



فصل اول

کادوهایم را روی تخت گذاشتم و در اتاقم را بستم و گوشه ای از تخت نشستم و دوباره نگاهی به کادوهای روز تولدم انداختم. اما این بار نگاهی دقیق تر... بلوز آبی حریر و بی نظیر هدیه ی شیدا بود و ساعت مارک دار فوق العاده هم هدیه ی دایی نادر. شهین و شوهرش اقا احمد هم کت و شلوار سبز کتان و بامزه ای را برایم آورده بودند. و آخرین هدیه ام؟ .. جعبه اش را به آرامی گشودم. دستبند طلای ظریف و نگین دار خیلی شیک که تا به حال نمونه اش را به جز یکی دو تا طلا فروشی ندیده بودم. لبخند کمرنگی زدم و به نگین های درخشان دستبند در زیر نور چراغ نگاه کردم این آخرین هدیه کادوی شروین بود. جابه جا کردن کادوهایم چند دقیقه ای وقت گرفت. جلوی آینه نشستم و به چهره ام نگاه کردم. هجده ساله شده بودم و این فوق العاده بود. اما نمی دانم چرا تازگی ها چیزی در درونم مانع میشد این همه زیبایی را ببینم و از آن لذت ببرم. چه مرگم شده بود؟ هنوز خودم هم نمی دانم. با یاد اوری جشن تولد کوچکم در کنار خانواده ی دایی نادر لبخندی تمام صورتم را پوشاند... پنجمین سال متوالی بود که روز تولدم را در کنار آنها جشن می گرفتم. درست از سالی که برای ادامه ی تحصیل از خانواده ام جدا شدم و از تهران به مونیخ آمدم تا با خانواده ی تنها دایم یعنی دایی نادر. زن دایی شادی و سه فرزندشان زندگی کنم. شهین اولین فرزند خانواده بود و

درست یک سال قبل از آمدن من با نامزدش اقا حامد که ایرانی بود و با خانواده اش در المان زندگی می کرد ازدواج کرد و زندگی مستقل خود را آغاز کرده بود. با این وجود هنوز صاحب فرزند نشده بودند. شروین فرزند دوم دایی نادر بود که 12 سال بزرگتر از من بود و در نهایت تعجب همه او با ان سن کم توانسته بود مدرک تخصص قلب خود را از یکی از بهترین دانشگاه های مونیخ بگیرد و درست از یک ترم قبل یعنی زمانی که من به عنوان یک دانشجوی ترم اولی مشغول تحصیل در دانشگاه پزشکی شده بودم. او نیز جدا از کار خود در بیمارستان. به عنوان استاد در آنجا مشغول به تدریس شده بود. ارام خندیدم و زیر لب گفتم استاد کیانی! استاد مقتدر....

شیلا دختر دایی کوچکم که مهندس معمار و شش سالی بزرگتر از من بود و یک سالی میشد که در یک شرکت بزرگ مشغول به کار بود و چند وقتی بود تا مرا میدید مدام از رییس شرکتشان آقای شنایدر صحبت می کرد. حتی به شیلا پیشنهاد ازدواج داده بود که شیلا زمان بیشتری برای فکر کردن خواسته بود.. از جایم بلند شدم و کنار پنجره رفتم شب زیباییش را بر همه جا گسترانیده بود ... نفس عمیقی کشیدم ... زن دایی شادی دوسالی میشد که همه ی ما را ترک کرده بود. چند روز پس از ضربه ی مغزی بر اثر آن تصادف لعنتی ارام گفتم نمی خوام راجع به اون روز فکر کنم هر چند که جای زن دایی برای همیشه خالیه... چند قدمی در اتاق گشتم . دایی نادر آخرین عضو خانواده ی مهربان و دوست داشتنی که حالا همه چیزم بودند باز تنه شده بود و بیشتر وقتش را با دوستانش می گذراند. در خانه هم که بود یا مطالعه می کرد یا به باغچه زیبای خانه رسیدگی می کرد. دوباره در جعبه را گشودم و دستبند را روی دستم گذاشتم و با یاد اوری چند ساعت قبل بی اختیار خندیدم. شروین خود در جشن کوچک من حضور نیافته بود اما هدیه اش همراه دیگر کادو ها روی میز بود. و شیلا مرتب اصرار می کرد ان را باز کنم. دقایقی بعد از گشودن کادویش خودش تماس گرفت و از پشت تلفن تولدم را تبریک گفت. باور نمی کردم چنین کادویی برایم خریده باشد.... یکی دو هفته قبل ان را پشت ویتزین یکی از طلا فروشی های خیلی مجلل در نزدیک دانشگاه دیده بودم و وقتی به خانه رسیدم شروع کردم به تعریف از ان دستبند برای شیلا و شروین.. و حالا ان دستبند مال خودم بود.... ارام خندیدم ... حتما پول زیادی بابتش پرداخته بود.

تا چند وقت پیش همه چیز خیلی خوب و ایده ال پیش می رفت اما وقتی اولین هفته ی دانشگاه را سپری کردم و در ان موقع شروین نقش استاد یکی از درس هایم را به عهده داشت. همه چیز به هم ریخت تا ان روز فقط پسر داییم بود کسی که نقش بزرگتر و حامی ام را ایفا می کرد و در خانه گاهی صمیمیتان تا حدی بود که از سر و کول هم بالا می رفتیم و هزاران بار لچ هم را در می آوردیم. اما همه ی این ها محدود به خانه بود. در حقیقت از ان روز به بعد نقش های او برایم قاطبی شد. چیزی بین صمیمیت و احترام مفرط. باور نمی کردم او در دانشگاه این چنین باشد. سخت گیر. محترم. پر جذبه و کاملا متفاوت. دیگر باید برای همیشه صمیمیت با او را فراموش می کردم. و این برایم ساده نبود.. او را می شناختم و در کلاس باید خود را به شناختن می زدم. به شدت از او می ترسیدم. شاید به خاطر رفتار جدی او در کلاس اینطور شده بودم. حتی در خانه هم با حضور او از جا بلند میشدم و این رفتار از من.... از رژان رهنما که سالها شلوغ بودن را تجربه کرده بود بعید بود... خنده دار بود.... اما رفتارم عوض شده بود و با ورود به دانشگاه به قول دیگران بزرگ و خانم شده بودم. به هر صورت فردی حساس و احساساتی شدم که به راحتی به هم می ریختو دیگر مثل قبل با شروین هم کل کل نمی کردم و این جر و بحث ها که قبلا به تلافی هم میکشید . این روزها اکثرا با بی تفاوتی از جانب شروین و گریه و زاری من تمام میشد. مثل همان دیروز

ان روز دوشنبه بود و من باید مثل همه ی دوشنبه ها در کلاس او حضور میافتم. صبح زود از خواب بیدار شدم و دوش گرفتم. ساعت 8 کلاس شروع میشد. سریع حاضر شدم و به افتخار نزدیک شدن به روز تولدم. لباس زیبایی بر تن کردم و موهایم را به زیبایی روی شانه هایم ریختم. و به سرعت از پله ها پایین آمدم. خانه ی دایی دو طبقه بود و دو اتاق خواب با سرویس کامل بهداشتی در طبقه ی دوم قرار داشت که اتاق من و شیلا بالا بود و دایی و شروین هم در پایین.. اکثر روزها من و شروین در یک ساعت در دانشگاه حاضر میشدیم. بنابر این تقریبا همزمان با هم بیدار میشدیم اما من زودتر از او خانه را ترک می کردم . چرا که او. ان مسیر را با ماشین خودش طی میکرد و من بسته به حال یا پیاده یا با تاکسی و .. ان روز تا پا به حیاط گذاشتم صدای شروین به گوشم رسید :

- رژان صبحانه نمی خوری ؟

- نه ممنونم دیرم شده.

چای آماده ست بیا با هم صبحانه بخوریم . خودم می رسونمت. لحن جدی و مقتدرش جایی برای مخالفت باقی نگذاشت. هر چند من حقیقتاً از پیشنهادش خوشحال شدم و با ذوق پذیرفتم.

با اینکه 25 سال در المان زندگی کرده بودند اما هنوز رسوم و سنت های ایرانی را فراموش نکرده بودند. در تمام مدتی که صبحانه می خوردیم زیر سنگینی نگاهش احساس خفگی می کردم اما سعی کردم به ر و ی خودم نیاورم. فنجان چای در دست نگاهم با نگاه خیره اش تلاقی کرد . خنده ای گوشه ی لبش را گرفت و زیر لب گفت: لباست خیلی بهت میاد. لبخند آرامی زدم و تشکر کردم.... خلاصه ان روز با دیدن آرامش بیش از حد او نگاهی مضطرب به ساعت انداختم و گفتم: من دیگه می رم.

- گفتم می رسونمت.

- دیر شد پس لطفا بدو.

برایم عجیب بود با خود او کلاس داشتم . او در کنار من بود اما من باز هم وحشت داشتم از دیر رسیدن. از اینکه سر کلاس راهم ندهد. نمی دانم چرا بی جهت از ان چشم ها می ترسیدم. قدرت جادویی ان ها مجبورم می کرد مطیعانه گوش کنم. بلند خندید و نگاه خیره اش را به من دوخت. طره ای از موهای مشکی اش به زیبایی روی پیشانی سبزه اش جا خوش کرد و چشمان خمارش ان چنان آرام بود که نمی دانم در عمق نگاهش چه پنهان بود.. انقدر به من نزدیک بود که به جای هوا بوی عطر او را استشمام می کردم. لحظه ای بعد به سرعت بلند شد و سوییچش را برداشت و همانطور که به سمت در می رفت قاطعانه گفت برویم

وارد کلاس که شدم تمام بچه ها سر جای خود نشسته بودند. واقعا این شروین چه ابهتی داشت! که همه را مجبور می کرد در سر کلاس حضور داشته باشند. کنار دوستم سالی نشستم. دوست ایرلندی من که ساکن المان بود... او چشمانی آبی و پوستی سفید داشت که بی ش باهت به المانیها نبود. و موهای زیتونی اش را همیشه کوتاه نگه میداشت.. یک ساعت اول کلاس با سکوت سپری شد. صدای قدم های شروین مثل پتکی به سرم ضربه وارد می ساخت. و دوباره دچار ان حالت عجیب و اضطراب شده بودم. ضربان قلبم به نقطه ی اوج رسیده بود و دستانم یخ زده بود. چقدر دوست داشتم ان موقع از کلاس فرار می کردم. سالی که متوجه ی حال بدم شد آرام با پا ضربه ای زد و گفت : رژان چته ؟ رنگت خیلی پریده. خوبی

سعی کردم آرام حرف بزنم که شروین متوجه نشود و عذر مارا نخواهد. به سختی گفتم : خوبم .

و چشمانم را آرام بستم. سرم گیج می رفت و از صحبت های شروین هیچ نمی فهمیدم. که ناگهان شروین با صدای بلند و به زبان المانی گفت: خانم رهنما اگه می خواین با این وضع سر کلاس من بنشینید بهتره سریع برین بیرون.

نفس در سینه ام حبس شد. بیرون رفتن از کلاس او یعنی خداحافظی با درس اناتومی در این ترم . تازه باید خوشحال می شدم که با اینطور حرف زدن به من حق انتخاب داده بود. به سختی نفس عمیقی کشیدم و از او معذرت خواستم. از نگاهش خشم و غضب می بارید. لحظه ای از اینکه کسی از نسبت فامیلی ما خیر نداشت خوشحال شدم . تمام سعی خود را کردم که به درس گوش بسپارم. باید این نیم ساعت باقی مانده را تحمل می کردم . اصلا حوصله ی جنگ و دعوا نداشتم.. اواخر کلاس شروین به من نزدیک شد و با صدایی آرام اما عصبانی به فارسی گفت: این جا کلاس

درس منه دوست ندارم تحت هیچ شرایطی به درس و کلاس من بی تفاوت باشی این توهین به منه. فهمیدی؟ نگاهش کردم و گفتم بله استاد و سرم را پایین انداختم

هنگامی که از من دور شد در دل با خود گفتم: بالاخره باید لطف صبحشون رو به جوری جبران می کردن دیگه... شروین زودتر از من به خانه رسیده بود. روزهای دوشنبه برنامه اش اینگونه بود بعد از دانشگاه چند ساعتی را در خانه می ماند و سپس به بیمارستان می رفت. به اسپزشخانه رفتم و به دایی نادر سلام کردم و صورتش را بوسیدم. با نگرانی گفتم: چی شده؟ چرا رنگت مثل گچ سفید شده؟

می خواستم بگویم که اتفاقی نیفتاده که شروین وارد اسپزشخانه شد و همانطور که روی صندلی می نشست با بی خیالی گفت: ایشون از نظر جسمی در صحت کامل به سر می برن. اما فکر کنم با ملاقات یه روانپزشک مشکل اقسردگیشونم حل بشه که متاسفانه در تخصص من هم نیست. و با پوزخندی رو به من ادمه داد: می خواستم از قبل گفته باشم که روی کمک من حساب نکنی. دیگر نمی توانستم تحمل کنم. از صبح تا آن موقع چندمین بار بود که غرور مرا خورد کرده بود. به وضوح گفتم که من دیوانه ام. به تندی نگاهش کردم و با حرص گفتم: یادم نمیداد از شما کمک خواسته باشم. و قبل از آنکه پاسخی بدهد رو به دایی که سر در گم بود عذر خواهی کردم و گفتم: ببخشید دایی جون من می رم استراحت کنم. و به سرعت به طرف اتاقم دویدم.

قرار بود فردای آن روز با شیلا به پارک برویم. بلوز صورتی رنگی که مادرم در ایران برایم خریده بود را به همراه شلوار جین به تن کردم. این لباس را تا به حال دایی نادر و بقیه ندیده بودند. کمی ارایش کردم و کیفم را برداشتم و به طبقه ی پایین رفتم. با دیدن من شیلا هیجان زده گفت وای رژان چقدر خوشگل شدی. با این حرف دایی نادر و شروین نگاهشان را به من دوختند و سپس دایی نادر گفت: دخترم خودش خوشگله برای همین همه ی لباسا بهش میان. شادمان و متشکر به او لبخند زدم. به نظر خودم موهای لخت پر کلاغی ام و اندام لاغرم بیشتر باعث توجه اطرافیان میشد. شاید به این دلیل که آنها اینجا کمتر کسی را با این رنگ مو و چهره می دیدند.. اما لحظه ای با پوز خند شروین متوجه شدم که نباید زیاد مغرور باشم. داشتم از عصبانیت می مردم. اما فکر کردم بهتر است با ارامش رفتار کنم. در همین حال دایی نادر به من گفت از دو سه روز پیش رنگ و روت خیلی بازتر شده. معلومه حالت بهتره عزیزم. خندیدم و گفتم: عالییه دایی جون فکر نمی کنم نیازی به روانپزشک داشته باشم و نگاه تندی به شروین انداختم و به شیلا گفتم بهتره بریم. با این حرف شروین با صدای بلندی خندید و به اتاقش رفت. شیلا گفت رژان ماشینم خرابه. مبهوت نگاهش کردم و گفتم خوب الان زنگ بزن ماشین برامون بفرستن به سمت تلفن راه افتاد. ثانیه ای بعد شروین در حالی که آماده ی رفتن بود و من مانده بودم که چقدر سریع آماده شده و کجا می خواهد برود رو به دایی گفتک با اجازه من می رسونمشون. قبل از آنکه دایی نادر جوابی بدهد شیلا گوشی تلفن را سر جایش گذاشت و خندان گفت: عالییه. این بار با حرص به شیلا نگاه کردم و در دل گفتم چی عالییه؟ دایی هم تایید کرد و من دیگر چاره ای نداشتم.

پارک انقدر شلوغ بود که حتی به سختی میشد جایی برای نشستن پیدا کرد و رستوران و کوه نسبتاً مرتفعی نیز در دو طرف قرار داشت. هوا روبه تاریک شدن بودو زیبایی ان جا بی نظیر و به شیلا گفتم بیا بریم قدم بزنیم. شروین روی تنها صندلی خالی نشست و گفت: من همین جا می مونم شما هم زود برگردین. در دل گفتم چه عجب خودشو دعوت نکرد. لحظاتی بعد با شیلا دو نفری به راه افتادیم. شیلا غرق در افکار خود بود. خندان پرسیدم: چی شده؟ گفت که هیچی. پس این قیافه چیه گرفتی؟

نمی دونم فقط یه خورده نگران شروینم.

چشمان متعجبم را به او دوختم و پرسیدم چرا؟

گفت: یه مدتی خيلي افسرده شده گاهي وقت ها انقدر بي دليل غمگينه که بغض نگاه و صداش رو نمي تونه از کسي مخفي کنه و بعد انگار مي خواست راز سر به مهري را براي بگشايد گفت:

باور نمي کني رژان امروز وقتي از سر کار برگشتم بي خبر وارد اتاقش شدم.... داشت گريه مي کرد. اولش انکار مي کرد اما بعد مثل بچه هاي کوچک سرشو بين دستاش گرفت و مدام در باره ي مامان صحبت مي کرد.

لحظه اي قلبم گرفت. اين رفتار از استاد کيانيه مقتدر کلاس اناتومي بعيد بود که شيلا دوباره گفت: مي تونم درک کنم که دلنگه مامانه اخه رژان جون تو که مي دوني چقدر به مامان وابسته بود. اما چر الان بعد از دو سال؟؟؟

همانطور سر در گم و بي جواب با افکارش گره خورد. هيچ جوابي نداشتم به او بدهم. درگيري و فشار کار و درس را بهانه اي براي رفتار شروين قرار دادم و با حرف هايم تا حدي قانع شد. مسير بازگشت را پيش گرفتيم وقتي به شروين رسيديم سرش را به صندلي تکیه داده و با دست صورتش را پوشانده بود. از اين حالت او دلم عميقا گرفت. اما با ياد اوري رفتارهاي اخيرش به من بي تفاوت و خندان به او نزديک شدم.... هنگامي که متوجه شد با نگاهی گرم و لبخندي که گوشه ي لبش بود از ما استقبال کرد و گفت: خوش گذشت؟ چگونه شامو تو اين رستوران بخوريم؟

شيلا با شادي حرفش را تاييد کرد و هر دو منتظر نظر من شدند که بي اختيار و زير لب گفتم بهتر نيست همينجا بخوريم؟

قبل از انکه عکس العملي نشان دهيم شيلا با سرعت به سمت رستوران دويد و گفت: صبر کنيد الان درستش مي کنم. با رفتن شيلا روبروي شروين نشستم و دستم را زير چانهام زدم و مشغول نگاه کردن به اطراف شدم که صداي آرام او به گوشم رسيد.

رژان من بايد در مورد يه موضوع مهم با تو صحبت کنم. دعوتمو براي فردا قبول مي کني؟

نگاهش عوض شده بود. آرام اما عميق. مثل خودش مودبانه جواب دادم: فکر مي کنم تو ماشين گفتم فردا مي خوام به محل کار شيلا برم... متاثر و کلافه ادامه داد: بله. البته فراموش کرده بودم.... پس باشه براي يک شنبه ساعت... به سرعت ميان حرفش پريدم و گفتم که من و سالي يکشنبه مي ريم گردش. نمي دانم چرا اين دروغ را سر هم کردم شايد به خاطر وقايع اين دو روز گذشته. حالا بايد يک شنبه در خانه پيدايم نشود. با لجبازي گفت بله البته بايد مي دونستم شما هيچ وقت براي من وقت نداري. با عصبانيت گفتم من براي افراي وقت دارم که برام ارزش قائلن و غرورمو خرد نمي کنن نه براي اونايي که براي يه موضوع کوچک منو روانه ي تيمارستان و روانپزشک مي کنن ضمنا اقاي دکتر کياني اين جا کلاس درس نيست منم خانم رهنما نيستم... که دعوتتونو قبول نکنم شما هم توهين به خودتون تلقي کنيد. و نگاه عصباني و پرسشگرم را به او دوختم. نمي دانم چرا اونطور جواب دادم. دوست داشتم در ان لحظه مثل خودش مغرور و لجباز باشم از طرفي هم کنجکاوي امانم را بريده بود و ماييل بودم بدانم چه کاري با من دارد. حتما مي خواست در مورد پروژه هاي دانشگاه صحبت کند چون او خيلي دوست داشت افراد را به خصوص من را وابسته به خود ببيند. اما نمي دانم چرا گفت براي من وقت نداري. پروژه ها که مربوط به من ميشد. و او داشت به من لطف مي کرد. آه چه شکسته نفس بود اين شروين. نگاه عجببيش را به من دوخت و با صداي آرامي که به وضوح گرفته بود گفت: خيلي غم انگيزه. متاسفم که بعد از اين همه مدت منو اينطور شناختي. تا خواستم چيزي بگويم شيلا با خوشحالي آمد و هر دويمان را از مخمصه نجات داد و مي دانستم که اگر اين بحث ادامه پيدا مي کرد بدتر مي شد. شيلا گفت غدامونو ميارن اينجا. عالي نيست؟ در سکوت و با آرامش غذايش را خورد و در تمام مدت تا رسيدن به خانه حتي نيم نگاهی هم به من نينداخت.

فصل دوم

فرداي اون روز از کلاس که برگشتم شروين در حال تماشا ي تلوزيون بود اما طرز نگاهش به صفحه ي تلوزيون اين طور نشان ميداد که دارد فکر ميکند. نمي دانم چرا اين روزها وقت بيشتري را در خانه مي گذراند . به طور معمول بيشتري از 2 ساعت نمي شد او را در خانه يافت. لحظه اي فکر کردم شايد مرخصي گرفته و اما نه اين بعيد بود شرويني که من مي شناختم امکان نداشت چنين کاري کند او انقدر فعال و کوشا بود که باورش براي بعضيها مشکل بود هميشه در دوران تحصيل و دانشگاه نفر اول بود لحظه اي نگران شدم و با ليخند سلام دادم. سرش را برگرداند و با بي تفاوتي سر تاپايم را نگاه کرد و زير لب جواب سلامم را داد. و به صفحه ي تلوزيون خيره شد خيلي سرد و بي روح با من برخورد کرد. چند لحظه منتظر ماندم اما ديدم همچنان بي تفاوت به حضور من است با عصبانيت شانه اي بالا انداختم و پيش دايمي رفتم که مشغول ابيايي باغچه بود. با دايمي به داخل امديم و گفتم تا شما دوش مي گيرين منم ميز غذا رو آماده مي کنم. براي اينکه با شروين هم کلام نشوم تمام مدت در اشپزخانه خودم را سر گرم کردم. متوجه شدم از قضيه ي ديشب ناراحته. سکوت کرده بود و به اصطلاح با من قهر کرده بود براي انکه نشان بدهم بي تفاوتم غذايم را تا اخر خوردم و گفتم چقدر خوشمزه بود دايمي جون. دايمي گفت نوش جاننت بازم بخور عزيزم گفتم نه سير شدم بايد حاضر شم و به محل کار شيلا برسم. اولين بار بود به انجا مي رفتم يک شرکت بزرگ و برج مانند با نماي ابي رنگ. طبق ادرس بايد طبقه ي 5 مي رفتم. شيلا با ديدنم از پشت ميز بلند شد با خوشحالي مرا بوسيد و گفت اونجا تو اتاق روبه روبه روييه. خنديدم و گفتم : خودتو کنترل کن. به اطراف نگاه کردم و گفتم : عاليه ساختمون تر و تميز پسراي پولدار اگه مي دونستم به جاي پزشکی مهندسي مي خوندم.

من از خدامه الان دير نشده . ولي شروين از غصه دق مي کنه نمي توني فکرم بکني وقتي دانشگاه پزشکی تورو پذيرفت اون چه حالي پيدا کرد. اگه تصميمت جديه قبل از اينکه داداشمو جوون مرگ کني بگو خودم امداش کنم. لبخندي زدم از اينکه براي شروين با ارزش بودم به خودم افتخار کردم. در حالي که مي نشستيم شيلا ادامه داد مي دوني رژان شروين مثل مرداي ايرانيه قديميه. متعصب -جدي -غيرتي .تنها فرقت اينه که روشن فکرتره. و با کار

کردن زن ها هم مخالف نیست. خندیدیم و گفتم تکنولوژی خودشو کشته اونوقت داداش جون تو همینو یا دگررفته. اینقدرم ازش طرفداري مي کني.

شילה گفت: البته شما دو تا همیشه مثل موش و گربه بودین اما تو که تا به حال با مرداي زيادي رفت و آمد نداشتي. درسته شروين مغروره و 10 سالي طول ميکشه بخواد به دختر مورد علاقت ابراز علاقه کنه اما با يه نگاه دقيق مي فهمي از خيلي از پسرا بهتره و تو هم اگه بهش نجسبي لگد زدي به بختت. و موقعي که اين حرف ها رو مي گفت فقط مي خنديديم. گفتم: بابا تو اگه يه دختر زشتم داشته باشي با اين همه تبليغ که بلدي دو دستت نمي مونه.

ژستي گرفت و گفت: فکر ميکني مي خوام براي چي با اشنايدر ازدواج کنم که بچمون خوشگل باشه تا 20 سال ديگه من ديگه حوصله ي تبليغ ندارم. و همينطور که مثل سالن مد ژست هاي مختلف مي گرفت نگاه من بر روي مرد جواني ثابت ماند. شילה پشت به او متوجه نبود و همچنان ادامه ميداد اما من محو زيبايي چهره ي ان مرد بي اختيار از روي صندلي بلند شدم با بلند شدن من شילה مسير نگاهم را دنبال کرد و گفت آه اقاي اشنايدر. در دل سليفه ي شילה را تحسین کردم. شילה پس از چند لحظه مسلط شد و منو اقاي رييس را به هم معرفي کرد. او من و شילה را براي شام دعوت کرد و من بلا فاصله پذيرفتم که شילה چشم غره اي رفت. اما او هم مجبور شد بپذيرد. وقتي شילה نظر مساعد من را در باره ي اشنايدر شنيد با خوشحالي در آغوش کشيد و ساعت ها درباره ي اينده و ارزوهايش صحبت کرد.

روزها مي گذشتند و من هر روز صبح براي مواجه نشدن با شروين زودتر از خانه خارج مي شدم. در خانه هم هر کدام بدون توجه به يکديگر کارهاي خودمان را مي کرديم باور نکردني بود. اما يک هفته بود که حتي يک کلمه هم با هم صحبت نکرده بوديم و قهرمان به درازا کشيده بود روز دوشنبه روز عزائم بود چون با او کلاس داشتيم و مجبور بودم سر کلاس او بنشينم و او تا مي توانست من را تحقير مي کرد.

به سرعت از خانه خارج شدم. هنوز راه زيادي را طي نکرده بودم که يکي از هم کلاسيهايم به نام فيليکس جلوي پايم ترمز کرد. و بعد از احوال پرسني از من خواست تا جلوي دانشگاه همراهيم کند. مردد بودم چون حالت هاي غير طبيعي فيليکس که حاكي از توجه و علاقه اش بود را بارها ديده بودم. سالي هم بارها به من تذکر داده بود که به او زياد نزديک نشوم. مي دانستم او انقدر دوست دختر دارد که شمارش آنها از تعداد انگشتهاي دستش هم خارج شده است. لحظه اي وسوسه شدم و همچنان که او منتظر بود سرم را برگرداندم تا اطرافم را نگاه کنم که ماشين شروين را از دور شناختم. مي دانستم که شروين تعصب خاصي دارد. دو دلي و ترديد را کنار گذاشتم و با اصرار فيليکس دلم را قرص کردم و سوار شدم. کمي که رفتيم احساس کردم رفتار هائيش غير عادي هستند و پاهام شروع به لرزيدن کرد. مدام در مورد چيزهاي بي ربط صحبت ميکرد و من متوجه منظورش نمي شدم مي خواستم سر بر گردانم ببينم شروين را مي بينم يا نه اما جراتش را نداشتيم. به اين مي انديشيدم که خودم چه عذابي را براي خودم خريدم و فکر عکس العمل شروين به خود لرزيدم. در همين افکار بودم که صداي حنده ي فيليکس مرا به خود آورد. صورتش را نزديکتر آورد و گفت: ترسيدي خانم کوچولو؟ از ترس سرم را به طرف شيشه برگرداندم و جوابي نادم. باز خنديد و گفت: نترس اولش همه اينجوري مي کنن. همانطور که خودش را به من نزديکتر مي کرد گفت: خوب ديگه نترس باهات راه ميام. دلم مي خواست زار زار گريه کنم فکر مي کردم به من لطف کرده و مرا به دانشگاه مي رساند. خيلي ترسيده بودم لحظه اي دهان باز کردم و گفتم: نگه دار مي خوام پياده شم. صورتش جدي شد و گفت: حتما شوخي مي کنی؟ تو مرواريد گران بهاي دانشگاه بعد از اين همه مدت در کنار من چطور انتظار داري پيادت کنم؟ نمي دانستم چکار کنم. پس شروين کجا بود؟ چند بار خواستم تا دست بردارد اما گوشش بدهکار نبود. چند لحظه فکر کردم بهتر است با زبان خوش و بدون درگيري خودم را نجات بدهم ديگر نگران عکس العمل شروين نبودم و فقط مي خواستم راهي پيدا کنم بي دردسر از ان موقعيت دريپايم. نگاهی به اطراف انداختم و به اين انديشيدم که مي خواهد مرا به کجا

ببرد. انقدر ترس داشتم که نمی دانستم چه کار کنم. کسی هم قرار نبود برای کمک بیاید. اولین بار در طول زندگی با چنین موقعیتی روبه رو شدم که خودم به تنهایی باید با آن مقابله می کردم. به قدری ترسیده بودم که ساکت و بی صدا نشسته بودم. حتی فلیکس تعجب کرد و گفت: نترس عزیزم تو دختر مغرور من از دختری مغرور که به سختی به دست می ان خوشم میاد. تو هم یکی از اونایی. با هم کنار میایم و دستش را روی پام گذاشت. به اوج دیوانگی رسیدم دستش را پس زدم و فریاد کشیدم دستتو بکش کثافت. انقدر شکه شد که مقداری از سرعت ماشین کاست. داشتم سکنه می کردم به سرعت برگشتم بینم ماشین شروین را می بینم اما نبود. سریع کمر بندم را باز کردم و از پنجره ی باز رو به بیرون فریاد زدم و کمک خواستم. با دستش چنان ضربه ی محکمی به پشتم وارد کرد که احساس کردم دارم از حال می روم اما دیگر تحمل نداشتم با ناخن هایم صورتش را خراشیدم. و مثل دیوانه ها فریاد کشیدم و به او ضربه زدم تا مجبور شد گوشه ای نگه دارد تا از خودش دفاع کند سریع در را باز کردم اما نتوانستم پیاده شوم فریاد های بی امانم توجه چند نفر را جلب کرد و فلیکس که متوجه شده بود و آبروی خود را در خطر می دید ضربه ی محکمی به صورتم زد و من فرصت رها شدن پیدا کردم. بیرون پریدم و صدای فریاد فلیکس که می گفت: باز هم به هم می رسیم را شنیدم. با پای لنگان سوار اولین تاکسی شدم. خوشبختانه مسافت زیادی از دانشگاه دور نشده بودیم و هنوز بیشتر از یک ربع به کلاس وقت بود جلوی دانشگاه پیاده شدم پای چپم هم به شدت بر اثر ضرباتی که فلیکس به من وارد کرد دردمی کرد اشک هایم بی امان جاری بودند. و من قدرت پایان دادن به آنها را نداشتم عابری با کنجکاو و تعجب نگاه می کردند. به سمت دستشویی حرکت کردم خوشبختانه دستشویی خلوت بود و من تا توانستم گریه کردم با دیدن خودم در اینه گریه ام شدیدتر شد. بالای گونه ای بر اثر ضربه ی دست فلیکس به اندازه ی یک مشت کوچک ورم کرده و کبود شده بود. صورتم را شستم و لباسهایم را مرتب کردم موهایم را که صبح به زیبایی جمع کرده بودم باز کردم و روی صورتم رها کردم مقدار زیادی از جایی کبودی را پوشاند. نگاهی به ساعت انداختم 2 یا 3 دقیقه به شروع کلاس مانده بود سریع به طرف کلاس حرکت کردم شروین همیشه سر ساعت در کلاس حاضر میشد. هیچکدام از همکلاسیهایم در راهرو نبودند چون از ترس شروین همه زودتر در کلاس مستقر می شدند چرا که او کسی را بعد از ورودش به کلاس نمی پذیرفت نزدیک در کلاس که رسیدم شروین هم متقابلاً از روبه روی من به در کلاس رسیده بود با دیدن من مکث کرد. به سرعت اضافه کردم تا قبل از او وارد کلاس بشوم لحظه ای نگاهمان با هم تلاقی کرد.. با دیدن چهره ام به وضوح یکه خورد و میخکوب شد. برای اولین بار دوست داشتم در حضورش گریه کنم و او دلداریم بدهد. دلم می خواست به چشمان مهربانش نگاه کنم. اما این از شروین مغرور بعید بود مخصوصاً حالا که قهر هم بودیم و او سعی می کرد اصلاً با من حرف نزنند. بیشتر ورم گونه و موهای بازم توجهش را جلب کرده بود. می دانستم که اگر درنگ کنم تا او وارد کلاس شود دیگر به من اجازه ی ورود نمی دهد و توجهی به حال و روزم نمی کند او اعتقاداتش را به هیچ وجه زیر پا نمی گذاشت. سرم را پایین انداختم و زیر لب ببخشدی گفتم و وارد کلاس شدم. تا روی صندلیم نشستم سالی با دیدنم جیغ کوتاهی زد و پرسید: رژان چی شده؟ انقدر بهت زده بودم که نمی توانستم حرفی بزنم. تنها نگرانیم دیر کردن شروین بود. او همین چند لحظه پیش جلوتر از من نزدیک در کلاس بود. پس چرا وارد نمی شد؟ یعنی حالا چه فکری راجع به من می کرد؟ سالی دستم را گرفته بود و با نگرانی و اصرار زیاد از من می خواست بگویم چی شده. چند بار با حرکت سر سعی کردم بفهمانم که چیزی نیست چون من دانستم زبان باز کنم اشکم سرازیر می شود. سالی به چشمهایم خیره شد و من می دانستم نمی توانم چیزی را از او پنهان کنم پس به آرامی گفتم: یه چیزی شده اما بزار برای بعد از کلاس.

سالی به من نزدیک شد و دستش را روی گونه ی ورم کرده ام گذاشت. از شدت درد آه کشیدم و او با عصبانیت گفت: خیلی درد می کنه باید کمپرس یخ روش بزاری. اخه کی اینطوریت کرده؟

با گرمای قطره اشکی گفتم: الان استاد میاد باشه برای بعد. همان موقع شروین با چهره ای گرفته وارد کلاس شد اولین بار بود ورودش با تاخیر انجام شد حتی هم کلاسیهایم با نگرانی از همین چند لحظه تاخیر و چهره ی گرفته ی او نگرانش بودند. مخصوصاً دخترهایی که برای جلب توجه شروین ردیف های جلو می نشستند و سعی می کردند به خواری کمی از محبت او را به دست بیاورند. اما هر بار با عکس العمل های شروین ناامید تر می شدند. هرگز نمی توان نامه های پر سوز و گدازشان را به شروین فراموش کنم. چون نمی توانستند به صورت شفاهی ابراز علاقه کنند نامه های عاشقانه شان را از شیشه ی ماشین به داخل می انداختند و یا زیر برف پاک کن قرار می دادند. گاهی موقع

ها این عشق و علاقه ها از حد می گذشت و زیر ورقه ی امتحانشان داد از عشق و معشوق سر می دادند بارها دیده بودم که شروین وقتی نزدیک ماشینش می شود با دسته گل و نامه های مهرو موم دار روبه رو میشد وبدون توجه ان ها را به نزدیکترین سطل زباله می انداخت. اما امان از روزهایی که با من قهر بود. خوب به یاد می اورم چند روزی من و شروین سر رنگ ماشین بحث کرده بودیم او می خواست ماشینش را عوض کند و مدلی بالاتر بخرد. آنقدر پافشاری کرد تا من رنگ مورد علاقه ام را به زبان بیاورم تا او هم ماشینی ان رنگی بخرد. اما وقتی گفتم زرد. نظرش برگشت و پی در پی می گفت نه نه اصلا من می خوام ماشین مشکی بخرم. وقتی پرسیدم پس چرا اصرار کردی نظرمو بگم. گفت:می خواستم بدونی نظرت برام مهمه. نمی دانستم این چه مهمی بود که در اصل ماجرا کوچکترین نقشی نداشت. خلاصه ان شب انقدر من گفتم و او گفت تا کار به جاهای باریک کشید و حرف هایی که نباید گفته و شنیده می شد بین ما رد و بدل شد بعد از ان هم تا چند روز قهر کردیم. دو روزی از قهرمان می گذشت و شروین مشغول تصحیح برگه های امتحانی کلاس ما بود. و من و شیوا هم روی کاناپه رو به رویش نشستیم بودیم و در مورد یک برنامه ی تلوزیونی مورد علاقه مان بحث می کردیم. بعد از مدتی شروین با هیجان گفت: شیلا به این گوش کن. من هم در حالی که ادعا می کردم برایم مهم نیست رویم را به طرف تلوزیون برگردانم. اما سراپا گوش بودم تا حتی از شنیدن کلمه ای غافل نمانم. شروین از روی برگه ای که در دستش بود شروع به خواندن کرد. ((استاد عزیزم مطمئنم که خود شما هم می دانید من دانشجوی تبدیلی نیستم. اما از هماخوادم تنها می دانم دلم نمی خواهد این درس را پاس کنم. نمی خواهم حضور از کلاس شما را که سرشار از عشق و طراوت است از دست بدهم. گستاخی مرا ببخشید. برگه ی سفید انعکاسی ست از نور عشق که مرا سراپا زنده نگه می دارد. و دیدارهای گاه و بی گاه شما تنها بارانیست که کویر عشقم را سیراب می سازد. شیلا با شنیدن این جملات دست بلندی زد و با خوشحالی گفت چه با احساس بر او. شروین هم تحت تاثیر عکس العمل او برگه را به دستش داد و گفت یه نگاه کن. زیر چشمی نگاهی به برگه انداختم سفید سفید بود. دختره ی لوس بلد نبوده به سوال ها جواب بده ادا اطوار ریخته. زیر نامه تصویر یک قلب کشیده بود و داخل ان نام شروین را نوشته بود. از حرص و حسادت رو به تلوزیون غریدم. اه این چه برنامه ی مسخره ایه.یه برنامه ی درست و حسابی اینجا پخش نمیشه. شیلا نیم نگاهی متعجب به من انداخت و گفت رژان جون همین الان داشتی می گفتمی این مسابقه ی موردعلاقته. پس چی شد؟

سنگینی نگاه شروین را حس کردم اما غرورم اجازه نداد برگردم نگاهش کنم. شیلا دوباره با هیجان گفت حالا چه قیافه ای هست این دختره؟ و شروین شروع کرد با آب و تاب در مورد قیفه ی دختره توضیح دادن. برگشتم نگاهم را به شیلا معطوف کردم و با عصبانیت گفتم: آه آه اصلا هم خوشگل نیست دماغش اونقدر بزرگه که گاهی موقع ها می مونم چطور جلو راهشو می بینم. و موهای بلونش انقدر کم پشته که فرق سرش از یه رودخانه عریض تره. با این حرف من شیلا و شروین هر دو خندیدند اما شروین که یک دفعه قهرش را به خاطر آورد خنده اش را فرو خورد و گلوش را صاف کرد و به شیلا گفت برای من قیافه چندان اهمیت نداره. به متن ادبیه نامه اش توجه کن. قابل تحسینه... اون اصلا با دیبابت بیگانه نیست. عصبانیتم به اوج رسیده بود برگشتم و به شروین گفتم بهتره پیش از ازدواج یه سر به دانشگاه ادبیات بزنی موردای بهتری برای ازدواج پیدا می کنی. بعد روبه شیلا گفتم:دیدي چه قلب مزخرفی کشیده بهتر بود قبل از نامه نوشتن یه دوره کلاس نقاشی می گذروند. تازه نامه های بچه های 12 و 13 ساله تو ایران خیلی از این بهتره من که از فردا دیگه سلامم بهش نمی کنم. چقدر بیکلاس. و نگاهم به شروین افتاد که لبخند مرموزانه ای گوشه ی لبش مهمان بود.

از ان روز به بعد همش کتاب شعر و ادبیات می خریدم. دلم نمی خواست از نظر شروین هیچ شخصی برتر از من باشد. نمی دانم چرا انطور صحبت کردم. می دانم که عاشق شروین نیستم. اما دوستش داشتم انقدر زیاد که طاقت نداشتم اورا در کنار شخص دیگری ببینم احساس مالکیت نسبت به او داشتم. همان دفعه ی اول و اخری بود که شروین یکی از ان نامه ها را خواند. آنقدر ناراحت بودم که در کلاس حتی نمی توانستم به ان دختر نگاه کنم. در کلاس هم شروین کوچکترین توجهی به او نمی کرد. اما من خیلی حساس شده بودم. هر حرفی شروین می زد برمی گشتم عکس العمل ان دختر را ببینم. با صدای بلند شروین که سالی را برای جواب دادن درس به پای تخته می خواند از دنیای

افکار و خاطراتم بیرون امدم. نگاهی به اطراف انداختم همه چیز روال عادی خود را داشت. با یاد اوری فیلیکس و اتفاق ساعتی پیش قلبم در سینه فرو ریخت. بی آنکه بدانم چه می نویسم دفتری که روبه رویم بود را با نوشته های روی وایت برد پر کرده بودم. باید حواسم را جمع می کردم چون این شروین با شروین خانه خیلی فرق می کرد. او ممکن بود با کوچکترین بی توجهی اینجای ابرویم را ببرد و تحقیرم کند اما درخانه... درخانه هم از این کار دریغ نمی کرد اما آنجا من می توانستم با او مقابله کنم. اصلاً نفهمیده بودم کی این همه درس را داده. معنی هیچ کدام از صفحاتی که پر کردم را نفهمیدم. حواسم را به سالی جمع کرده که شاید از گفته های او چیزی سر در بیاورم. اما او هم دست کمی از من نداشت. و جواب هایی مداد که مانده بودم چه ربطی به درس دارد. بالاخره سالی در جایش نشست و در حالی که صدایش از ترس می لرزید گفت: بابا این دیگه کیه؟؟؟

می دانستم چون درسش را بلد نبود. این حرف را می زند. بعد اروم گفت تو دیگه کی هستی رژان؟ از اول کلاس هی دارم می نویسم یه نگاهی به من بنده تا بفهمم چه مرگت شده. می ترسیدم حرف بزیم اشکم سرازیر شود. سالی که متوجه شده بود گفت: بیا تو این دفتر بنویس که چی شده. خوب؟

با فرود آوردن سرم موافقت کردم. و بعد به شروین که داشت روی تخته چیزهایی را می نوشت نگاه کردم. اگر هم به من نگاه می کرد گمان می کرد دارم نت برمی دارم. با این فکر خودم را مجاب کرده و از سیر تا پیاز ماجرا را برای سالی نوشتم سالی به سرعت جای دفتر من و خودش را عوض کرد و من خودم را جمع و جور کردم تا شروین چیزی نفهمد. اما می دانستم که رنگ رخسار خیر می دهد از سر درون لحظه ای شروین برگشت و به من نگاه کرد چشمانش کاملاً قرمز بود. سریع سرم را پایین انداختم و وانمود کردم به حرف های او گوش می دهم. سالی در دفتر از جزئیات حادثه پرسید با یاد اوری قضیه فیلیکس اشک در چشمانم جمع شد و از آن بدتر یاد تنها می افتادم. اگر الان پدر و مادرم پیشم بودند حتماً حمایت می کردند. احساس بی کسی کردم. این شروین هم فقط فکر ماشین مدل بالا می کشید. با این تفکرات شدت گریستم بیشتر شد. بی صدا می گریستم و برای اینکه کسی متوجه نشود تند و تند اشکهایم را از صورتم می گرفتم. برای سالی نوشتم که ساده گی کردم و گول حرف فیلیکس را خوردم و سوار ماشینش شدم. در باره ی کتک هایی که او به من زد و فریاد های خودم. همان لحظه نگاه پر اشکم با نگاه شروین تلاقی کرد. سریع اشک هایم را پاک کردم و می ترسیدم فیلیکس برای گرفتن انتقام و اذیت کردنم بیرون دانشگاه جایی کمین گرفته باشد. سالی که نوشته هایم را خوانده بود از عصبانیت دیوانه شده بود. از من خواست تا با ماشینش من را برساند. قبول نکردم. وقتی که شروین اتمام کلاس را اعلام کرد به سرعت از سالی خداحافظی کردم. اما دستم را گرفته بود و نمی گذاشت به او اطمینان دادم که به دایی نادر زنگ می زنی دنبالم بیاد. با صدای شروین که سالی را فرا می خواند از این حالت بیرون آمدم.

او به سالی گفت: آگه ممکنه چند لحظه بمونید باید با شما حرف بزنی. سالی چشمی گفت و به دست من فشار آورد و گفت: بدبخت شدم. ناراحتیم را فراموش کردم و به او اعتماد به نفس دادم و گفتم: آگه چیزی گفت بهانه بیار بگو مامانم مریض بود نتونستم درس بخونم. سالی که متقاعد شد سرش را تکان داد و گفت: نگران توام رژان. به او اطمینان دادم که با دایی نادر می روم. در حالی که مقداری اسوده شده بود گفت رسیدی تماس بگیر. خیالش را با گفتن حتماً راحت کردم و بعد خواستم به سرعت از کلاس خارج شوم. اما نگاه عصبانی و خشمگین شروین چنان بدرقه ام کرد که فرو ریختن دیوار قلبم را به راحتی احساس کردم. سرم را پایین انداختم و آنجا راترک کردم. با گوشی ام به ژانس زنگ زدم و درخواست ماشین کردم. وقتی از در دانشگاه خارج شدم ماشین را دیدم و با تمام قوا به سمت ماشین دویدم و سوار شدم. اگر به خانه می رفتم می دانستم که دایی نادر نیست و باید تنها بمانم تا شروین بیاید. پس به راننده گفتم می خواهم اول مقداری بگردم. او با گفتن البته حرف مرا قبول کرد. دایماً به پشت سرم نگاه می کردم بینم فیلیکس تعقیب می کند یانه. چند بار خواستم به گوشی شروین زنگ بزنم و همه ی حقیقت را به او بگویم. اما او صبح مرا دیده بود که با میل خودم سوار ماشین فیلیکس شدم و چه فکرها هم که نکرده بود.. اهنگ غمگینی از ماشین پخش میشد که باعث بیشتر گریستم میشد. به ساعت نگاه کردم یک ساعتی گذشته بود. راننده که معلوم بود از بی هدف گشتن خسته شده و مراعات حال را می کند گفت: خانم هنوز مایلید اینطوری ادامه بدهید؟

متوجه منظورش شدم. حتما تا الان شروین به خانه امده بود. گفتم ممنونم اقا آگه ممکنه به این ادرس برید. اگر ایران بودم پدر و مادرم نمی گذاشتند چنین اتفاقی برابم بیفتد. احساس کردم حتی اگر شده به مسافرت کوتاه مدتی به ایران احتیاج دارم. وقتی راننده روبه روی خانه نگه داشت. ضربان قلبم تند شد به راننده گفتم لحظه ای منتظر بماند چون می ترسیدم شروین نرسیده باشد با کلید در را باز کردم ماشین شروین را دیدم. به سراغ راننده رفتم و کرایه را دادم. به سرعت داخل حیاط دویدم چند نفس عمیق کشیدم نباید به روی خودم می اوردم که چه اتفاقی برابم افتاده. در ورودی را که باز کردم شروین را دیدم که در طول اتاق قدم رو می رفت. فراموش نکرده بودم با هم قهریم اما به محض دیدنش چنان اعتماد به نفسی پیدا کردم که احساس می کردم کسی با وجود او نمی تواند به من صدمه بزند. بدون گفتن هیچ حرفی وبدون توجه به او برای پیدا کردن دایمی به اشپزخانه رفتم و با صدای بلند گفتم: دایمی جون. دایمی نادر. همین موقع شروین وارد اشپزخانه شد. می دانستم با روبه رو شدن با او مجبور می شوم تمام وقایع را تعریف کنم. در حال خارج شدن از اشپزخانه بودم که به سرعت مچ دستم را گرفت و با عصبانیت مرا به روی صندلی نشانده و گفت: بشین ببینم.

از ترس سرم را به زیر انداختم و جرات نگاه کردن به چشمهایش را نداشتم. چرا تا این حد از او می ترسیدم. ارام گفت: چرا امروز دیر آمدی؟

قبل از اینکه چیزی بگم با خشم ادامه داد: آه یادم رفته بود همراه خوش صحبت اقای فیلیکس بودین.

دوباره پایین را نگاه کردم. با دستش محکم چانه ام را گرفت و به طرف بالا فشار داد و گفت: وقتی با شما حرف می زرم. به من نگاه کن و جوابمو بده.

چرا جوابمو نمی دی؟ خوش گذشت؟ ها؟ گفتم جواب بده.

با دستم به دستش در جهت مخالف فشار اوردم تا از دردم کاسته شود. با عصبانیتی امیخته با بغض فریاد زدم: دیوونه دردم گرفته.

باز عصبانی تر شد باورم نمی شد شروین تا این حد عصبانی شود. با حرص ادامه دادم: کوچکتین ارتباطی به تو نداره من با کی کجا می رم.

هنوز حرفم تمام نشده بود که با سوزش سیلی او روی صورتم به خود امدم. سابقه نداشت او اینطور باشد. شروین ارام و مهربانی که الگوی همه بود. بغض راه گلویم را گرفته بود و نمیتوانستم حرفی بزنم. با تمام عصبانیت او را به عقب هل دادم. و گفتم: دست از سرم بردار. اما او تنها یگ گام ان هم به خواست خودش از من دور شد. می خواستم جواب این کارش رو بدم اما قدرتش را نداشتم در دل گفتم بذار دایمی برگرده همه چیزو بهش می گم. و با خود گفتم حالا خوبه از چیزی خبر نداره اینطور می کنه فقط فکر میکنه فیلیکس تا دانشگاه منو رسونده. چه می دانست چه بلایی سرم اومده. از روی صندلی بلند شدم و گفتم ازت متنفرم.... ازت متنفرم اقای دکتر.. همیشه فقط بلدی رل ادماي خوبو بازی کنی

سرش را برگرداند سوییچش را از روی میز برداشت که دوباره فریاد زدم با این کارت چقدر توجه و احترام نصیبت میشه؟ ها؟

به طرفم امد و به چشمانم نگریست. چشمانش قرمز شده بود و احساس کردم پرده ی اشک جلوی چشمانم قرمز را گرفته. اما نمی دانستم چرا اینقدر از این قضیه ناراحت شده. ناگهان دستش را دور گلویم گذاشت و فشار داد و با عصبانیت گفت: خفه شو. ببند او دهنشو رژان. تو تنها زندگی نمی کنی. اینو بفهم. هر کاری می کردم نمی توانستم دستانش را از گردنم جدا کنم به شدت گریه ام افزودم که فشار دستشو کم کرد و گفت کلید خونه رو بده ببینم. خودش کلید داشت اما من بدون پرسش کلید را بهش دادم. با عصبانیت گفت: تو خونه می مونی. از اینجا جم نمی خوری. فهمیدی؟

از ترس فقط سرم را به نشانه ي آره تکان دادم. گفتم: من ميرم بيرون درها رو هم قفل مي کنم. پدر خونه دوستشه تا شب برنمي گرده. قبل از اومدن شيلا ميام.

به سرعت خانه را ترک کرد و در همون حال با صدای بلند گفت: فکرش رو هم نمي کردم اينطور دختري باشي!!

کاش مي مردم و چنين جمله اي را از دهان کسي نمي شنيدم. آن هم شروين. در دلم هر چه فحش و ناسزا بود نثارش کردم. چقدر بي انصاف شده بود. حيف که نمي توانستم به دايي بگم. شروين از منم منتفر بود با اين کارش ثابت کرد. دلم مي خواست زودتر به ايران بروم. چقدر خوش خيال بودم که فکر مي کردم شروين دلداريم مي دهد. اما چه چيزي اهميت داشت که مرا تنها گذاشت و در را قفل کرد و رفت. دو ساعتی با امدن شيلا باقي بود اما از شروين خبري نشد. دوش گرفتم و با کرم کبودي گونه هام را گرفتم. راستي چرا شروين هيچ چيزي راجع به کبودي صورتتم نپرسيد.

فصل سوم

تصميم گرفتم با ساغر همسر تنها برادرم رامبد تماس بگيرم. تا شايد حال و هوايم عوض شود. تلفن ايران را گرفتم بعد از چند بوق صدای ساغر در گوشي پيچيد. سلام دادم. او پرسيد شما؟ گفتم: پس راست مي گن از دل برود هر انکه از ديده رود. با صدای فرياد مانندي گفتم: رژان تويي؟ چرا صدات گرفته؟

سرما خوردم. با هیجان گفت: همه حالشون خوبه؟ ما داریم میریم خونه ی مامان جون اینا. اگه بفهمه زنگ زد ی چقدر خوشحال میشه. پس مزاحم شدم. حتما رامبد منتظرته. کمی ناراحت شده بودم و احساس زیادی بودن داشتم که ساغر گفت: دیوونه شدی رژان. چی از تو مهمتر؟ صدای رامبد اومد که گفت: کیه ساغر؟

رژانه. وای چه عجب بده ببینم خواهر گلم چیکار می کنه. متوجه شدم گوشی تلفن در دست های ان دو جابجا می شود یک جمله رامبد می گفت یک جمله ساغر. هیچکدام نمی خواست گوشی رو به دیگری بده در اخر ساغر موفق شد و به رامبد گفت هرچی می خوای بگو خودم بهش بگم. که رامبد گفت بگو آی لاو یو خواهر گلم دلمون خیلی برات تنگ شده. خنده ام گرفت. چه زوج جالبی بودن این دوتا رامبد داد کشید با شه خودم فردا بهش زنگ می زنم چیه مگه؟ بعد که ساکت شد ساغر گفت: اخیش رفت ماشینو از پارکینگ دربیاره.

- شیلا و شهین چطورن؟

- خیلی خوبن.

با زیرکی گفت: اقای دکتر. استاد محترم شروین خان کیانی چطورن؟

با بی تفاوتی گفتم: مگه میشه بد باشه؟! بد شیطونه

دلم نمی خواست اصلا راجع به شروین حرف بزنم. گفتم: راستی ساغر جون نمی خواین جشن دیگه ای بگیرین. سالگرد ازدواجی؟ چیزی؟ او دو سال پیش با رامبد عقد کرده بود. اما جشن ازدواجشان همین چند ماه پیش بود که من هم به خاطر ازدواج تنها برادرم چند روزی به ایران رفتم.

با خنده گفت: اگر برای این میگی بتونی پسر مسرای فامیلو ببینی باید بگم با یه مهمونی ساده هم امکان پذیره. چرا می خوای منو تو خرج بندازی؟ ولی دیوونه تو پسر خوب و خوشگلی مثل شروین کنارته. هر کی جات بود یه لحظه هم تعلل نمی کرد.

از ناراحتی و عصبانیت خونم به جوش اومده بود. او چه می دانست شروین با من چطور رفتار می کنه. دوباره گفت: خدایی شروین از همه ی پسرای که تو عمرم دیدم بهتره. طاقتم تمام شد و با گریه گفتم: اون که منو نمی خواد... ازم متنفره.... شما چه می دونین؟ فقط از دور شنیدین دکتر. استاد. اونقدر اعتماد به نفس داره فکر میکنه رو دستش نیومده. تازه منم از اون بدم میاد. بعد گفت: باشه رژان جون ناراحت نشو و کمی هم درباره ی پدر و مادرم حرف زدیم و دست اخر هی سفارش کرد نوشیدنی گرم بخورم تا سرما خوردگیم زودتر خوب شه. تلفن را که قطع کردم دوباره در افکارم غوطه ور شدم. من شروین را دوست داشتم ولی عاشقش نبودم. و حتی برای لحظه ای نمی توانستم به ازدواج با او فکر کنم. با صدای تلفن با خود امدم صدای سالی بود که گفت مگه نگفتم رسیدی زنگ بزنی؟ معذرت خواهی کردم. گفتم نگران نباش با دایی نادر اومدم خونه. تا اونو دارم غم ندارم. تو دلم گفتم اره جون خودت دایی نادر روحشم خبر نداره دروغگو. سالی پرسید: دیگه ندیدیش اون پسره ی هرزه رو؟ نه نبود. تازه به یاد اوردم شروین قرار بود با او صحبت کند. پرسیدم: راستی استاد کیانی چیکارت داشت؟ هیچی گفت سر کلاس حواسمو جمع کنم. نمی دانم چرا احساس می کردم چیزی را از من پنهان می کند. وای اگر شروین می فهمید و به خانواده ام چیزی می گفت. حاضر بودم هر حرف و ناسزایی ازش بشنوم اما چیزی به خانواده ام نگویید. متعجب پرسیدم ازت نخواست ترم بعدم این درسو ورداری؟ گفت: نه گفتم که فقط گفت حواسمو جمع کنم. بعد گفت: خوب رژان خیالم راحت شد من دیگه باید برم خداحافظ و گوشی را گذاشت. تلوزیون را روشن کردم اما به جای فیلم تصاویر زندگی خودم از جلو چشمم رد می شد. با خودم فکر کردم اگر شنایدر با اشیلا ازدواج کنه من خیلی تنها میشم. کاش از شیلا خوشش نمیومد. دوباره فکر می کردم نه شنایدر مرد ایده الیه و شیلا کنار او خوشبخته. کاش با شهین رابطه ی بیشتری برقرار کنم. انقدر غرق افکارم شدم که خوابم برد. سنگینی چیزی را رویم احساس کردم که از ترس پریدم و با دیدن شیلا نفس راحتی کشیدم و گفتم: کی اومدی؟ او هم پرسید: چی شده؟ ترسیدم. چرا اینجوری می کنی؟ منو باش می خواستم بهت

لطف کنم از سرما نمیري. پتو را روی تنم کشیدم. متعجب نگاهم کرد گفت: چرا درو قفل کردی. شروین کو بابا کجاست؟

گفتم: شروین جایی کار داشت رفت. دایی هم خونه ی دوستش منم چون می ترسیدم در قفل کردم. بعد پرسید ناهار خوردی؟ چي خوردی بگو منم از همون بخورم. گفتم همونی که یخچاله. اما تازه یادم اومد ناهارم نخوردم. شیلا گفت: کو پس کجاست؟ به به دروغم که میگی. بذار آگه به عمه نگفتم. رژیم می گیری. بلند شدم گفتم الان یه چیزی درست می کنم بخوریم که دستمو گرفت گفت: غذای خونه تعطیل با یه جشن دو نفره چطوری؟ دماغم مثل دلچک های سبرک قرمز شده. گفت زنگ می زنی رستوران ایرانی هرچی دوست داری بگو سفارش بدم. با بی تفاوتی زیر پتو رفتم که شیلا گفت: خوشحال نشدی؟ من فقط امروز که حقوق گرفتم دستو دلباز شدما. بعدا از این خبرا نیستا.

هیچ انرژی نداشتیم پتو را روی خودم کشیدم احساس سبکی کردم. دلم می خواست بخوابم نمی دانم چقدر گذشت که صدای شیلا را از بالای سرم شنیدم که گفت: رژان خوابی؟ شنیدی چي گفتم؟ پتو رو که از سرم کشید با تعجب و ترس گفت: رژان چته؟ چرا رنگت پریده؟ خیس عرقی لرز کردمو پتوی دیگری خواستم. بدنم را لمس کرد و گفت: چقدر تب داری. تو تب و لرز داری الان به شروین زنگ میزنم. در خیالم خندیدم. شروین؟... مطمئن بودم به کمک نمی آید. لحظاتی بعد صدای گفتگوی شیلا را باکسی شنیدم.

- چي؟ نمی تونه؟ میگه کار مهم داره. چه کار مهمی؟ یعنی چي؟ شب نمیداد؟ بهش گفتین رژان مریضه؟ چي میگه بیرمش دکتر؟ احساس کردم از شدت عصبانیت گوشی را گذاشت. به خودم آفرین گفتم که او را اینقدر خوب شناختم. شیلا راه می رفت و مدام به شروین بد و بیراه می گفت. بیرمش دکتر. اقا زحمت کشیده فکر کرده به این نتیجه رسید. می دانستم مرا به بیمارستان شروین می برد. اما حالا دیگر من هم نمی خواستم او را ببینم. می خواستم مثل خودش باشم. با صدای گرفته ای گفتم: پدر سالی پزشکه. زنگ بزنی اون میاد.

شیلا: اما من به هر کسی نمی تونم اعتماد کنم. با التماس گفتم: خواهش میکنم. پدرش دکتر ماهریه خیالت راحت باشه. با نگرانی شماره های داخل موبایلم را کاوید و لحظاتی بعد سالی و پدرش بالای سرم بودند.

سالی با بغض گفت: تو که گفتی خوبم. لبخندی به او زدم. پدر سالی گفت چیزی نیست. سرمی وصل کرد و گفت استرسه استراحت کنه خوب میشه. در دل گفتم خدا کنه شیلا نام خانوادگیشو نگه ممکنه سالی به نسبت فامیلی من و شروین شک کنه. نیمه شب بیدار شدم دیدم دایی نادر و شیلا همانجا بالای سرم روی مبل به خواب رفته. وقایع را از ذهنم گذراندم و تصمیم گرفتم کمتر با شروین روبه رو شوم و از لحظاتم لذت ببرم تا پایین ترم مسافرتی هم به ایران بروم با این افکار دوباره خوابیدم. بعد از یک روز استراحت همراه سالی به دانشکده رفتیم. که سالی گفت: خداروشکر خیلی بهتری. ازش خواستم از طرف من از پدرش تشکر کند. لبهاش به خنده وا شد و گفت: خوشحالم که پاپا اون شب کشیک نبود. آگه دوباره مریض شدی زنگ بزنی میام میارم بیمارستان دانشگاه خودمون. خیلی از استادامون اونجا هستن. مانده بودم چه جواب بدهم. انتظار داشت دوباره مریض شوم. اصلا امکان نداشت کلمه ی تعرف مانندی از دهانشان خارج شود. اگر یک ایرانی می خواست همین را بگوید قبلس هزار بار زبونم لال و خدایی ناکرده می گفت. فقط به ارامی گفتم متشکرم. در طول راه سوار ماشین سالی بودیم که او همواره از اساتید مهربان و خوش اخلاق دانشگاه تعریف می کرد و به اساتید سخت گیری مثل شروین بد و بیراه می گفت اما یکدفعه بر خلاف انتظارم گفت: میدونی رژان این استاد کیانی بر خلاف چیزی که به نظر میاد ادم مهربونی. وقتی تعجبم را دید گفت: اصلا به ما چه؟ دختری زیادی عاشقش... خودم دیدم با نامه هایی که رد و بدل می کنن. متعجب گفتم: نامه می نویسن. تو از کجا می دونی؟ گفت: مگه میشه من از اتفاقی خبر نداشته باشم؟ با این حال گفتم: جالبه چقدر زود نظرت راجه به کیانی عوض

شد. جواب داد: چون فهمیدم ارزش زیادی برای دانشجویهاش قائله. و نگرانی بچه ها اونو تحت تاثیر قرار میده. روزها می گذشت و من یاد گرفته بودم چه گونه تفریح کنم و دنیای تازه ای برای خودم درست کنم. هر روز صبح ها سالی جلوی در با ماشین منتظر من بود و مرا شرمند می کرد و هر چند روز مرا به پارک. کلیسا. رستوران و جاهای تاریخی می برد. یک روز به خانه رفتم دیدم شیلا روی کاناپه نشسته. چشمانش رو بسته و انگار زیر لب چیزی میگه. انگار حالت یوگا گرفته بود. روبه رویش ایستادم و مشغول تماشا کردنش بودم. با حرکات موزون سر و لبش یه این نتیجه رسیدم اواز می خواند. ارام سرم را جلو بردم و گفتم: سلام. سرش را بالا گرفت با چشمان از حدقه درآمده و پرهراس به من گفت: مرض. دیوونه نمیگی بلایی سرم بیاد؟

در حالیکه سعی کردم نخندم گفتم: ادبم خوب چیزیه. در حالی که متعجب نگاه میکرد احساس کرده اولین بار است مرا میبیند. که گفت: اینجوری خوبی رژان. دوست داشتنی تر میشی... بعد بلند شد گفت: قهوه می خوری؟ گفتم: بشین خودم میارم. بی خیال گفت: پس سه تا فنجون بریز چون شروینم می خوره. به در بسته ی اتاقت نگاه کردم و گفتم: مگه خونه س؟ اره تا یکی دو ساعت دیگه. بعد در حالی که پایش رو روی پای دیگرش می انداخت گفت: اها راستی چون وقت ندارم برای اینکه دوباره نپرسی بابا رفته پیاده روی. خندیدم و وارد آشپزخانه شدم. با یک سینی و سه فنجان قهوه به پذیرایی رفتم. دیدم همچنان ژست عجیبش را حفظ کرده فنجان را که جلویش گذاشتم گفت: رژان چر انمی تونی؟

- چی رو؟

- خوب یوگا دیگه. رییس محترم گفته رفتی خونه بشین راجه به ایندمون فکر کن. امروز گفت دو سه ساعتی زودتر برو خونه فکر کن و گفت یوگا ورزش خوبیه در کمترین زمان بهترین نتیجه رو میده. منم از همون موقع که اومدم دارم تمرین می کنم اما نمی تونم. خندیدم و به فنجان قهوه نگاه کردم و گفتم: بهتره تا سرد نشده ببری برای شروین اون قهوه ی سرد نمی خوره. مستاصل گفتم: رژان یعنی تو نمی تونی کمک کنی؟ من باید امروز به نتیجه برسم. لحظه ای فکری مثل برق از ذهنم گذشت. رو به نگاه خیره اش گفتم: من یه کتاب ورزشی دارم. راجع به یوگا هم توش چیزایی نوشته زبانش فارسیه ها. شیلا در المان به دنیا امده بود و بیشتر با هم المانی حرف می زدیم اما زبان فارسی را هم به لطف دایی نادر و زن دایی از من بهتر صحبت می کرد اما در خواندن متن ضعیف بود. گفتم: تا تو قهوه رو ببری من میرم از کتابخونم بیارم هر جاره نتونستی بخونی از من بپرس. با خوشحالی از جایش پرید گفت: تو قهوه رو بده شروین خودم می رم از کتابخونت بر می دارم. رژان خیلی ماهی. اجازه هست برم اتاقت برش دارم؟ لبخندی زدم و به سویی پله ها دویدم. بالای پله ها که رسید گفتم: زحمت قهوه ی شروینم تو بکش تا سرد نشده. چشمکی زد و رفت. از جایم بلند شدم پشت در اتاقت نفس عمیقی کشیدم مدتها بود کلمه ای هم با او حرف نزده بودم چند بار منصرف شدم و گفتم به شیلا می گم یادم رفت ببرم اما نه شیلا باهوشتر از این حرفا بود. و درست نبود به مشکلات من و شروین پی ببرد. عزمم را جزم کردم وارد اتاقت شوم از طرفی احساس می کردم واقعا دلتنگش هستم. به سختی در زدم. صدای ضربان قلبم بلند شد. بدون اینکه بخواهد بداند چه کسی پشت در است با صدای آرامی گفت: بیا تو. بی انکه حرفی بزدم در را باز کردم و او را در حالتی یافتم که روی تخت پشت به من نشسته بود و با گیتارش ور می رفت. حدس زدم در حال عوض کردن آکورد باشد چون حالت ننگه داشتن آن را حفظ کرده بود. و در عین حال صدایی از گیتار در نمی آمد چند کاغذ مچاله شده روی زمین به چشم می خورد. یکی از ان ها دقیقا زیر پایم بود در سکوت کامل خم شدم فنجان قهوه را روی میز کوچکی کنار تخت گذاشتم و کاغذ را بر داشتم. شروین همچنان ساکت بود و حتی رویش را برنگردانده بود. با صدای گرفته ای گفت: چی می خوای شیلا؟ گفتم که حالم خوبه نیازی ندارم روزی بیست بار بیای اتاقت و حالمو بپرسی. بعد با صدای گرفته تری گفت: ای کاش یه ذره از لطافت رو به دختر عتم یاد بدی. با شنیدن این حرف پاهایم سست شد. نمی دانم قصد داشت پیش شیلا مسخره ام کند یا حرف دلش بود یعنی شروین به خاطر من ناراحت بود؟ به خاطر من غصه دار بود؟ همچنان سکوت کردم اتاقت ساکت بود. شروین تکان کوچکی خورد بدون اینکه به سمتم برگردد گفت: شما زن ها همه تون مثل همید... وقتی احساس می کنین یکی

یه ذره دوستتون داره تا می تونین اذیتش می کنین و تازه یادتون میاد خاطر خواه های دیگه ای هم دارین. نفس در سینه ام حبس بود و چشمانم بر روی موهای سیاه و صاف و همیشه مرتیش ثابت ماند. می خواستم اتاق را به سرعت ترک کنم اما پاهایم توان نداشت. بدون آنکه برگردد و نگاه کند انگشتان ماهرش را روی سیم های گیتار می رقصاند نمی دانم چه اهنگی بود. اما انقدر ریتم سریع و خشنی داشت که غوغای درونش را به خوبی نشان میداد. متوجه شدم گریه می کند. اشک مهمان گونه های من نیز شد. بعد از چند دقیقه ساکت شد و باز گفت شیلا رژان اونی نبود که من فکر می کردم. هیچ وقت قدرت نداشتیم بهش ابراز علاقه کنم. اما الان خوشحالم که این کارو نکردم. می خوام فراموشش کنم. می دونم خیلی سخته ولی من می تونم. مگه نه؟ اتاق دور سرم می چرخید اگر هر چیز دیگری به جز ان کاغذ مجاله در دستم بود مطمئنا با شدت به طرفش پرت می کردم. اشک هایم روی گونه هایم روان بود پس از چند ثانیه که صدا و جوابی نشنید انگار نگران شد و همانطور که به طرف من می چرخید گفت: شیلا شنیدی چی گفتم؟ و بعد با دیدن من یکه خورد به سرعت اشک روی گونه اش را پاک کرد اما بی فایده بود اشک از چشمان او نیز بی اجازه پایین میامد. نگاهی به فنجان قهوه و به من و اشکهایم انداخت. شکه شده بود و باور نمی کرد همه ی حرفهایش را من شنیدم. زیر لب با صدای گرفته ای گفت: رژان... تو... نه... این بار صدای فریادش را شنیدم که گفت: صبر کن. رژان خواهش می کنم وایسا.. اما دیر بود و من با تمام سرعت اتاقش را ترک کردم.

روزها در گذر زمان محو بودند و تنها خاطره ای از ان روز برایم باقی ماند. غم مهمان خانه ی قلبم بود و گویا قصد نداشت انجا را ترک کند. فکرم واقعا خسته بود. از ان روز که شروین ناخواسته سفره ی دلش را گشود خسته تر شده بودم. دایم می پرسیدم چرا حالا؟ چرا الان و درست زمانی من متوجه عشق او شدم که قصد داشت فراموشم کند. تازه ان موقع به ارتباط نزدیک و صمیمیه شیلا و شروین پی بردم. چرا شیلا که از همه چیز آگاه بود پیشتر چیزی به من نگفته بود. اولین دوشنبه پس از ان روز را به کلاسش نرفتم. طاقت نداشتیم ببینم برای فراموش کردن من با دخترهای دیگر گرم گرفته باشد. اما ناگزیر دوشنبه ی بعدش را باید می رفتم. رابطه ام با شیلا هم محدود به سلام و احوالپرسیهای کوتاه شده بود و با شروین اصلا سلام و احوالپرسی هم نمی کردم درست مثل بیگانه ها. احساس نا امنی شدیدی بر من چیره شده بود. چند بار که با شروین تنها بودیم او سعی کرد که با من حرف بزند اما من بدون حرفی اتاق را ترک کردم. این حرفش که گفت من اونی نبودم که فکر می کرد برای من خیلی گران آمده بود.. سالی همچنان هر روز صبح دنبالم می امد و با ماشین او راهی دانشگاه می شدیم. و همیشه از او ممنون بودم. یک بار در کلاس چشمم به پسران سال بالایی افتاد که دایره وار دور هم بودند و نمی دانم چی می گفتند که یکدفعه صدای خنده شان بلند میشد سالی با دیدن ان ها به من گفت: راستی چقدر جالب دیگه فیلیکس رو نمی بینم از الیزا شنیدم یک ترم اخراج شده در ضمن الیزا با دست باند پیچی شده دیده بودش. گفتیم: راست می گی؟ از کجا شنیدی؟

احساس کردم طفره می رود. چشمان دریابیش را به من دوخت و گفت از یه منبع موثق.

برایم خیلی جالب بود. دلیلی نداشت که او را یک ترم از دانشگاه اخراج کنند. یعنی چه؟ یعنی امکان داشت به خاطر من باشد. آخه هیچکس از این جریان اطلاع نداشت. چرا بدنش باند پیچی بوده؟ شاید اصلا ربطی هم به من نداشتو کنجکاوای امانم را بریده بود. یعنی او به خاطر من دچار چنین درد سرهایی شده؟ اما من که به او حرفی نزدم. مطمئن بودم سالی اگر نخواهد حرفی بزند انرا به زبان نخواهد آورد. باز پرسیدم آخه چرا یه ترم اخراجش کردن؟ چیکار کرده؟ سالی با چهره های نا آرام در حالیکه بی حوصله به نظر می رسید گفت: من نمی دونم رژان. حتما یه غلطی کرده تازه تو باید خوشحال باشی که نمی بینیش. دوباره پرسیدم: آخه دست و صورتش چرا باند پیچی بوده؟ اینبار سالی کاملا عصبانی گفت: من چه بدونم رژان شاید تصادف کرده. مشخص بود دوست ندارد درباره ی این موضوع صحبت کند با اینکه فکرم مشغول بود اما تصمیم گرفتم دیگر به این قضیه فکر نکنم. در هر صورت به قول سالی به نفع من بود چون اگر او را هر روز می دیدم عذاب می کشیدم. برگه ی مجاله شده ی نئی که از اتاق شروین برداشته بودم را به سالی دادم و گفتم تو از موسیقی سر درمیاری؟ برگه را گرفت و گفت: نه اونقدر زیاد. فقط اسمهاشونو می دونم. حالا این چیه؟ مقابلش ایستادم تا راه نرود و گفتم: سالی تو کسی رو میشناسی که بتونه این اهنگو برام بزنه؟

هرچقدر پول بخواد بهش میدم. با تعجب نگاه کرد و گفت: دیوونه شدي رژان؟ همیشه رو من حساب کن. بعد دستش را روی شقیقه اش گذاشت و گفت: یه کاری برات می کنم. حالا از کجا آوردیش.. با بی طاقتی گفتم: بعدا برات می گم. امروز می تونیم بریم پیشش تا برام بزنه؟

سالی گفت چقدر عجول باید ببینم وقت داره یانه تازه باید نتهاشو به یه برگه ی دیگه منتقل کنیم. اگه این کاغذ مچاله رو بهش بدیم بی احترامی کردیم. گفتم: باشه فقط توروخدا زودتر. نگاه مرموزی به من انداخت در حالی که تا عمق نگاهم را می کاوید گفت: پس هر چقدر پول بخواد بهش می دی؟

به ارامی سر تکان دادم که گفت: خوش به حالش. قبل از انکه دوباره حرفی بزنم دستم را گرفت و به طرف کلاس رفتیم.

نمی توانم بگویم امروز چگونه گذشت. تمام مدت در دریای از بهت و ناباوری سر می کردم. بر خلاف همیشه شروین خوش اخلاق و مهربان بود. وبه جرات می توانم بگویم که من تنها دانشجوی حاضر در کلاس بودم که از صمیمیت و مهربانی آن روز او بهره نبردم.. چند تا از دخترها که منتظر چنین فرصتی بودند تا می توانستند سو استفاده کردند. انقدر عصبانی بودم و دندان هایم را به هم ساییدم که فکر می کردم بعد از کلاس باید به دندانپزشکی برم.. در همین حال سالی گفت: رژان این چه کاریه؟ یه روزم که استاد کیانی باب دل بچه هاست تو ناراحتی؟ وبا نگاه دقیقی به من ادامه داد: اگه به این اداها ادامه بدی چهل ساعت نشده باید جراحی زیبایی کنی. بعد از بی توجهی شروین استفاده کرد و گوشه ی لبم را با دست نشان داد و گفت: ببین چروک شده داری پیر میشی. اما من انقدر عصبانی بودم که اصلا نمی توانستم بخندم. هر وقت نگاهم به نگاه شروین افتاد. لبخند تمسخر امیز و معنا داری تحویل داد. بی توجهی اش داشت دیوانه ام می کرد. لحظه ای دلم می خواست جزوه ام را پرت کنم و از کلاس خارج شوم. لحظه ی دیگر دلم می خواست خرخره ی این دختران عشوه گر را بجوم. سالی که متوجه ی حال بدم بود برگه ی نت ها را همراه یک برگه ی دیگر به من داد و گفت: اینها رو بکش تو این برگه سالمه. نباید جاشون عوض بشه ها. لحظه ای به برگه ی خالی چهار خط خیره شدم. سالی این برگه رو از کجا آورده؟ اما انقدر عصبانی بودم تصمیم گرفتم سرم را با کشیدن این دایره های عصادر تو پر و توخالی گرم کنم. لحظه ای به شروین نگاه می کردم و لحظه ای به برگه که زیر جزوه ام پنهان کرده بودم. کارم که تمام شد برگه ی مچاله را در کیفم گذاشتم و برگه ی نو را به سالی دادم.

او لبخند رضایتمندانه ای زد و گفت: خوبه. دوباره حواسم را به شروین و گفته هایش جمع کردم. احساس بدی داشتم دوست داشتم الان به جای دختر عمه اش یکی از شاگردان عادی بودم تا هرچند اندک برای حضورم ارزش قائل میشد. از آن لحظه به درس هایش گوش دادم اینطوری بهتر بود و هرچه می گفت نت برمی داشتم و از کوچکترین نگاهی به او خودداری کردم. همانطور که مشغول نت برداری بودم با شنیدن نام از دهان شروین مو بر تنم راست شد. نفسم بند آمد و جرات نداشتم سرم را بالا کنم. به وضوح می لرزیدم. همانطور نشسته بودم و سرم پایین بود که با ضربه ی پای سالی به خود امدم. و سرم را به سختی بالا گرفتم. شروین را دقیقا روبه رویم یافتم. ایستاده بود و اخم عمیقی ابروهایش را زینت داده بود و پوزخند عمیقی در نگاهش بود که فقط من انرا درک می کردم. هر طور بود خودم را جمع و جور کردم و با هر جان کدنی بلند شدم و به طرف تخته رفتم.

شروین با لبخندی که مختص آن روزش بود گفت: خانم رهنما اینطور که معلومه درس امروزو خوب گوش کردین. یه بار برای من و بچه ها تکرار کنید لطفا. به اخر کلاس رفت و به دیوار تکیه داد می خواستم گریه کنم. جیغ بزنم. چقدر دلم می خواست دستش را می گرفتم از کلاس بیرون می بردم و می گفتم که باز هم دوستم داشته باشد. اما به خودم امدم نباید کار بچگانه ای می کردم و نباید انقدر خجالتی و کم رو بودم باید با رفتارم ذهنش را نسبت به خودم

عوض می کردم. باید نشانش می دادم که با فراموش کردن من یک دختر زود رنج و ناتوان و نادان را از دست نداده بلکه یک دختر فهمیده و عاقل را از دست داده با این افکار زیبا دستپاچگی را کنار گذاشتم. و مقابل نگاه نگران و پر هراس سالی و ابرو های بالا رفته از تمسخر شروین و نگاه های بی تفاوت بقیه که برایشان عادی بود یکی دیگر با گرفتن منفی سر جایش بنشیند. دو مازیکی رنگی برداشتم و شروع به توضیح دادن هر آنچه بلد بودم کردم. حیرت هم کلاسیهیم مرا سرشار از شادی و اعتماد به نفس می کرد. می دانستم شروین تعریفی از من نخواهد کرد اما همانقدر که نگاه تمسخر آمیزش را پیشکشم نمی کرد برایم کافی بود. انقدر از نگاه متعجب هم کلاسیها اعتماد گرفتم که بدون مکس مثل معلم توضیح دادم و دانسته هایم را منتقل کردم. حتی از درس های قبل هم کمی مربوط کردم چون شروین در اینگونه موارد می گفت فقط همین قدر یاد گرفتی؟ چند دقیقه بعد در کمال ناباوری یکی از دختران به نام مگ سوالی پرسید. او انقدر درس خوان بود و عمیق چیزها را یاد می گرفت که سوالاتش واقعا دیگران را کلافه می کرد. هر چقدر اعتماد به نفس جمع کردم با برخاستن او از دست دادم. احساس کردم رنگم پریده. می دانستم نمی توانم به سوالش جواب بدهم اطلاعات او زیاد بود و بدون اغراق او نور چشمیه شروین بود. مگ که انگار متوجه استرس من شده بود ادامه ی سوالش را رو به شروین پرسید. شاید هم مرا خنگ تصور کرد در هر صورت مرا ممنون خود کرد. وقتی رویش را به طرف شروین کرد خیالم راحت شد و داشتم خودم را برای نشستن آماده می کردم که صدای شروین در گوشم پیچید.

سوال خیلی خوبی بود. بعد از کلاس با خانم رهنما صحبت کنین ایشون جلسه ی بعد یه تحقیق در باره ی جواب این سوال برای شما و بچه ها میارن. و دوباره نگاه تمسخر آمیزش را به من دوخت. باور نمی کردم جواب سوال را ندهد و مرا به دردرس ببیندازد. می خواست به من بفهماند که نباید با یک درس جواب دادن ساده به خودم بیالم. مگ با گفتن بله استاد در جایش نشست و شروین نگاه مهربانی به او انداخت که باعث شد من با حسرت به چهره ی زیبا و اندام ظریف مگ نگاه کنم. بعد نگاه بی تفاوتی به من انداخت و خیلی عادی گفت: بد نبود. از ته کلاس به طرف تخته حرکت کرد وقتی به میز من رسید با دست اشاره کرد و گفت: بفرماید بنشینید. انقدر غریبه و نااشنا بود که احساس کردم هرگز قبلا نمی شناختمش و واقعا به غلط کردن افتاده بودم چه اصراری بود هر روز این همه استرس را تحمل کنم. سالی به بازویم زد و گفت: عالی بود رژان. منو باش فکر می کردم که ناراحتی نگو تمام حرف های استاد رو قورت دادی.. گفتم: فکر کنم توی توضیح دادن زیاده روی کردم. گفت: تو اولین نفری بودی که با چنین جسارتی درس جواب دادی استاد کیانی امروزو فراموش نمی کنه. گفتم: حالا جلسه ی بعد چه غلطی بکنم؟ اصلا موضوعش چی بود؟ گفت: نگران نباش بعدا از مگ می پرسیم. اما اگه این مگ سوال نمی پرسید تو تا کی ادامه میدادی؟ لبخند زد و گفت: شاید تا آخر کلاس

هوا بارانی بود در مانشین سالی نشستیم و به طرف خانه ی آنها راه افتادیم. بارش باران موسیقی ملایم. من واقعا باران را از هوای افتابی و برف بیشتر دوست داشتم. حس غریبی در باران نهفته بود. تمام راه در سکوت بودیم و من با لذت این لحظه ها را می بلعیدم. به خانه ی سالی که رسیدیم گفت: بریم تو من به این خانمه زنگ بزنم ببینم میاد یا نه. سالی پرسید تو پولتو آماده کردی؟ کیف پولمو درآوردم و گفتم: آماده س. سالی گفت: پیاده شو. اولین بار بود پا به خانه ی زیبایشان می گذاشتم. همه ی وسایل خانه شیک بود و مبلمان و در و دیوار از تمیزی برق می زد. گفتم: تو همیشه تو خونه تنهایی. گفت: تو هم اگر مثل من فقط موقع شام خوردن پدر مادرتو میدیدی به این وضع عادت می کردی. من از بچگی به این تنهایی ها عادت دارم و الان تنهایی رو می پرستم. بعد به من گفت: راحت باش کامپیوتر رو روشن کرد و گفت: تو بیا درباره ی تحقیق هفته ی آینده ت سرچ کن تا من از اتاق دیگه ای به این خانومه زنگ بزنم.

او رفت و من که اولین بار بود اتاق سالی را میدیدم همه چیز را از نظر گذراندم نور کافی برای مطالعه و هارمونی قشنگی بین همه ی وسایل وجود داشت.

انقدر غرق کارم شدم که متوجه نشدم غریب به دو ساعت بود انجا تنها بودم بلند شدم بیرون رفتم با دیدن سالی که به خودش رسیده بود سر ذوق امدم و گفتم: می خواستم برم خونمون . اخه من که مثل تو عاشق تنهایی نیستم. سالی گفت: معذرت می خوام که مهمون نواز خوبی نیستم. گفتم: این خانومه مثل اینکه نمیداد گفت: اومده پایین منتظره برو یه کم به خودت برس بیا پایین . موهاتم مرتب کن ایشون نباید تورو اینجوری ببینن. منم پایین منتظرم. سراغ کیفم رفتم با لوازم ارایشی که داشتم کمی ارایش کردم. موهایم را به سختی با سنجاق بالای سرم جمع کردم فقط نمی دانستم این خانم چه ربطی به ارایش داره و مدام او را به چهره ای متعدد مجسم می کردم. از اتلق بیرون امدم و به طرف پذیرایی ره افتادم. سالی را دیدم که روی کاناپه نشسته و گیتاری در دست گرفته. با دیدنم گیتار را روی میل گذاشت و گفت: به به رژان چقدر خوشگل بودی من نمی دونستم. گفتم: این خانوم مثل اینکه قصد داره از هنر زیباش محرومون کنه به اطرافم نگاه کردم که او را بیابم.. گفتم: پس ایشون کجاست؟ سالی گفت: اه چه لفظ قلم حرف میزنی و اینجا روبه روت نمی بینیش؟ با تعجب گفتم: تو... که گیتارش را در دست گرفت قطعه ی کوتاهی را نواخت و گفت: به افتخار تو. سازهای زیادی در انجا بود ولی من این احتمال را نمی دادم و به چشم وسایل زینتی به ان ها نگاه کردم. با خونسردی گفت : رژان آماده ای ؟ با ناراحتی گفتم: اره آماده ام نگاهش کن این همه وقت داشتی سر کارم می داشتی؟ پولتو آماده کن. ارایش کن. موهاتو درست کن. ببینم خانومه وقت داره. نداره. با ارامش گفت: من معتقدم ادم موقع عصبانیت باید خودشو کنترل کنه تو چی ؟ خجالت زده نفس عمیقی کشیدم و گفتم: اره.

با ارامی گفتم: افرین تازه من دروغ نگفتم یه خانم ماهر(اشاره به خودش)ممکنه وقتم نداشته باشه. تازه من بدون تمرین نمی تونستم اهنگو برات بزوم که. ولی رژان اهنگ قشنگیه. چقدر خوشحال بودم که در چنین کشوری دوست خوبی مثل او داشتم. باور نمی کردم با وجود اینکه هرکدام از خاک دیگری هستیم اینقدر به هم خو بگیریم. او ادامه داد: تازه دوست داشتم دوتایی قشنگ و مکاپ شده پیش هم بشینیم و لذت ببریم. درباره پولشم بعدا حرف می زنیم. با هیجان گفتم: اول اهنگ مورد علاقه خودمو برات می زوم بعد اینو. با خوشحالی قبول کردم و او شروع به زدن یک اهنگ ملایم المانی کرد. اصلا فکر نمی کردم اینقدر تبهتر داشته باشد . و بعد شروع به نواختن اهنگ مورد نظر من کرد. اهنگی که بارها و بارها از اتاق شروین شنیده بودم او می زد و هر بار با سوز عجیبی می خواند حالا سالی اهنگ را می زد و من که اهنگ را یاد گرفته بودم زمزمه می کردم. زمزمه ای ملایم از دردی که شاید حرف دل او بود.

من همون جزیره بودم. خاکی و صمیمی و گرم.....واسه عشق بازی موجا قامتت یه بستر نرم.

یه عزیز دردونه بودم پیش چشم خیس موجا.....یه نگین سبز خالص روی انگشتر دریا

تا که یک روز تو رسیدی توی قلبم پا گذاشتی..... غصه ی عاشقی رو تو وجودم جا گذاشتی

زیر رگیار نگاهت دلم انگار زیرو رو شد.....برای داشتن عشقت همه جونم ارزو شد

تا نفس کشیدی انگار نفسم برید تو سینه..... ابر و باد و دریاگفتن.. حس عاشقی همینه

اومدی تو سرنوشت بی بهونه پا گذاشتی اما تا قایقی اومد از من و دلم گذشتی

رفتی با قایق عشقت سویی روشنی فردا..... من و دل اما نشستیم چشم براهت لب دریا

دو هفته ای گذشت و به پایان ترم و شروع امتحانات نزدیک می شدیم و من تصمیم داشتم پس از اتمام امتحانات به ایران بروم. این روزها برای رفتن به ایران حتی برای مدتی کوتاه عزمم را جزم کردم. در اتاق مشغول مطالعه بودم که صدای زنگ را شنیدم. به ایفون جواب دادم. صدای سالی را شنیدم که گفت: رژان برای رفتن به نمایشگاه کتاب فقط 5 دقیقه فرصت داری حاضر شی. کتاب های ایرانی هم هست نیای رفتما.

انگار دنیا را به من دادند. گفتم همین الان میام. بلاخره بعد از روزها یک اتفاق جدید رخ داد. با سرعتی باور نکردنی حاضر شدم. وپله ها را پایین دویدم. تنها دایی نادر خانه بود که با دیدن من که آماده ی رفتن بودم گفت: توهم که برنامهت شده مثل شروین همش تو دانشگاه و بیمارستان. گونه اش را بوسیدم و گفتم: من دارم میرم نمایشگاه کتاب. شما چیزی نمی خواین؟ با مهربانی گفت: نه عزیزم مراقب خودت باش. حس می کردم تعارف می کند چون او خیلی کتاب دوست و اهل مطالعه بود شروین هم این عادت را از دایی به ارث برده بود. دوباره گفت: غروب برمی گردی؟ گفتم "فکر کنم برگردم. اما اگه خواستم بیشتر بمونم باهاتون تماس می گیرم. در ضمن اگه یادتون اومدو کتابی خواستین باهام تماس بگیرین. از اشپزخانه که خارج شدم دایی خودش را به من رساند و یک چک کف دستم گذاشت با دیدن مبلغ خشکم زد. در حالی که سعی می کردم برگردانم گفتم: دایی جون به خدا پول دارم در حالی که به زور چک را در دستم می گذاشت گفت: اگه نگیری هیچ کتابیو ازت قبول نمی کنم در ضمن ادم دست بزرگترشو رد نمی کنه. چک را گفتم گونه هایش را بوسیدم و از منزل خارج شدم. با دیدن من سالی گفت: رژان سوار شو می خوام بیرمت ته دنیا. در حالی که کمر بند را می بستم گفتم: آخر دنیا کجاست؟ نمایشگاه آخر دنیااست؟ خندید و گفت: نمایشگاه بهونه بود از خونه بکشمت بیرون. داریم میریم تعطیلات. عصبانی گفتم: میشه سر عنتو کم کنی؟ سالی گفت: ایرادات اینه که زود عصبانی میشی گفتم: برگرد من به عالمه درس دارم می خوام خوب مطالعه کنم با خیال راحت برم ایران. سالی گفت پس دلت برای خانوادت تنگه.

با مظلومیت گفتم: اره بلیطم گرفتم اما خانواده ی دایی نادر خیر ندارن. دلم خونمونو می خواد من هرچقدر برای داییم عزیز باشم یه مهمونم که موندنم به درازا کشیده. دلم رامبد را می خواست تا همونطور که شروین شیلا رو حمایت می کرد اونم اغوش محبتشو برای من باز کنه. دوست داشتم با سالی درد دل کنم ت دختر قوی هستی اما من حس می کنم هیچی از دستم بر نیامد. من حتی بلد نیستم مخالفتم را به دیگران نشان بدهم. حتی وقتی حق با منه به جز گریه هیچ کاری نمی کنم. من حتی نمی دونم کی واقعا دوستم داره کی ازم متنفره. بایداد اوری شروین اشک در چشمام جمع شد. سالی با همدردی همیشگی گفت: اینا به خاطر اینه که دلخوشی برای خودت نداری. خودتو محصور کردیو نمی

خوای بیشتر از اطرافت سر دربیاری. بهتره حساسیت هاتو کم کنی بهتره دنیای خیالی که در قالب ساختی رو رها کنی انقدر ادم های خوب و پاک تو رو بابت ساختی که تحمل یه کم خشونت و بدی از طرف کسی رو نداری. دنیا رو همونطور که هست ببین. نه فقط قسمتای خوبشو بخوای بدشو نه. تو نباید خودتو اذیت کنی من آگه جات بودم خودمو به خاطر موندن کنار خانواده ی دایم اذیت نمی کردم. رژان اونا که تورو خیلی دوست دارن. تو باید کاری کنی وقتی برای همیشه رفتی کشورت. اونا دلتنگت بشن. هر چند که اینطوره. روزی که مریض بودی من نگرانی رو تو چشماي دختر دایي و داییت به وضوح دیدم. حرف هایش را می فهمیدم و در مورد دایي و شیلا مطمئن بودم. .

اشک هایم را پاک کردم. نگاهی به جاده ی نا آشنا انداختم و گفتم: سالی پس نمایشگاه کتاب چی ؟ من قراره برای دایي کتاب بخرم. گفت: اونجا هم میریم اما قبلش یه جای دیگه میریم. به این فکر می کردم که سالی فقط سه سال از من بزرگتر بود اما حقیقتا طرز تفکر و رفتارش چندین سال بالغ تر و فهمیده تر به نظر می رسید. .

سالی گفت: رژان دو هفته ی دیگه میری ایران کی برمی گردی؟ گفتم: نمی دونم. فکر کنم پایان تعطیلات برگردم. با ناراحتی گفت: می دونم به این تعطیلات نیاز داری . اما خیلی بهت عادت کردم. سعی کن زود برگردی. اینبار او هم گریه می کرد چند دقیقه ای با اشک و زاری گذشت و بعد او گفت: رژان لباست چقدر قشنگه. بهت میداد از کجا خریدیش؟ از لحن کلامش خنده ام گرفت نگاهی به بلوز قرمز رنگ چسبانی که به تن داشتم انداختم طرح قشنگی داشت که با شلوار جین تنگی که پوشیده بودم هارمونی زیبایی ایجاد کرده بود. اولین بار بود به این سبک لباس می پوشیدم. گفتم: ناراحت نباش فکر کردم برای من گریه می کنی نگو برای این لباسه خودم می خرم برات باران شروع به باریدن کرد ده دقیقه ای گذشت به جایی رسیدیم که پر از درخت بود و جاده به قدری خلوت بود که به فکر فرو رفتم. صدای سالی را شنیدم که گفت: فکر کنم منصرف بشن با این بارون. متعجب گفتم کیا؟ با اشفتگی گفت: هرکی می خواد بیاد بیرون

در نهایت تعجب در میان ان جو ناآشنا و غریب چشمانم افرادی آشنا را دیدند که هر لحظه تعدادشان بیشتر میشد. دختران و پسران شاد که صدای خنده شان همگام با صدای ریزش باران در وجودم رسوخ می کرد. همه همکلاسیهای خودم در دانشگاه بودند. چشمانم قادر به باور آنچه می دید نبود. گروه گروه دختران و پسران فارغ ار بارش باران زیر سقف های الاجیق مانند به خنده و صحبت مشغول بودند. همانطور که از شیشه سمت خودم نگاه می کردم با هیجان گفتم: سالی برای چی اینا اینجا جمع شدن؟ چه خبره؟ حتما اتفاق خوبی افتاده. او در جوابم فقط لیخند زد و گفت: یادت نره پیاده شدی چتر باز کنی و من در جوابش گفتم: چتر؟.. نه من زیر بارونو دوست دارم. با بی تفاوتی گفت: برای من برش دار. من وسایلم زیاده در ضمن نمیخوام سرما خورده برم نمایشگاه.. با شنیدن اسم نمایشگاه خندیدم. گفت: چیه؟ گفتم: سالی نگفتی چرا اینا اینجا جمعن؟ گفت: هیچی نزدیک امتحانا بود دیدن من خستم به استراحت احتیاج دارم. منم گفتم رژان طفلی به تفریح نیاز داره و همانطور که حرف می زد ادای بچه های از خود راضی رادر می آورد که با چهره ی معصومش همخوانی نداشت. اما چقدر خوشحال بودم اورا داشتم. تنها کسی که نره ای مرا از فکر و خیال بیهوده رها می کرد با ترمز محکمی گفت: بسه رژان ولت کنن همینطور تو خیالی . برگشتم از صندلی پشت چتر و سایر لوا م را بردارم که سالی با شیطننت عجیبی گفت: رژان عزیزم یادت نره به همه سلام کن. سعی کن خوش بگذره تا برگردیم. و یک خنده ی زیبای مادرانه تحویل داد. درب ماشین را باز کردم شدت هوای ابری باعث میشد ساعت 12 ظهر به 8 شب شباهت پیدا کند.. باران می بارید و بعضی از بچه ها زیر سقف های الاجیقی و بعضی درون ماشین پناه گرفته بودند. من همچنان بی هیچ حرکتی ایستاده و به تقلای بعضیها برای پناه گرفتن نگاه می کردم و همان چند دقیقه برای خیس شدن موها و لباس هایم کافی بود. سالی گفت: پروفیسور الان وقت فکر کردنه. بدو بریم زیر سقف و اون چترم باز کن . لطفا را چنان غلیظ گفت که سریع اطاعت کردم او وسایلم به دست و من چتر در دست به دنبالش به سوی جمعی از بچه ها ی کلاس راه افتادیم با دیدن سالی همه با خوشرویی استقبال کردن و به وضوح با دیدن او ولوله ای بین بچه ها به پا خواست و من کجای ان جمع بودم؟ من همیشه در میهمانیها غریبه ای بودم. به

سختی فقط می توانستم دو کلمه سلام حالت چطور به تقلید از سالی بگویم . سالی بیچاره سعی میکرد ارتباط منو جمع را صمیمی تر کند . گفت: بچه ها . دوستای خوبم این رژان رهنما دوست خوشگل و خوب من . میشناسینش که بیچاره سعی میکرد که مرا از حالت معذب بودن خارج کند و همه سوت زدند و هورا کشیدند .

من متعجب از اینکه واقعا اینها دانشجوی پزشکی هستند با این حرکات بچگانه . هیچ صندلی خالی نبود بچه ها برای سالی جا باز کردند و اما من ... سالی برگشت با نگرانی نگاهم کرد مثل مادری رفتار می کرد که هر لحظه نگران فرزندش است . خودش را جمع کرد و خندان گفت: رژان بیا این جا . نگاهم به مقدار جای کوچکی که باز کرده بود افتاد و لبخند زدم . بی معطلی کنارش نشستم . شوخی های بچه ها و سالی مرا واقعا به وجد آورده بود . و من این احساس را مدیون سالی بودم . اما لحظه ای افکارم عوض شد تو همیشه از همه چیز فرار کردی . از اول خواستی نقش دخترای با ادب و دربیاری و فکر کردی ادب یعنی سکوت . یعنی کناره گیری کردن از بقیه و هم صحبت نشدن به غریبه ها . تو با این طرز فکر هیچی از برخورد اجتماعی یاد نگرفتی . همیشه خودتو کارای خودتو با ارزش تلقی کردی و فکر می کنی بقیه وظیفه دارن تحملت کنن . حالت خفقان موجود برایم شدید میشد با خنده های ار ته دل بچه ها و شادیهای آنها من سعی می کردم بخندم . اما احساس کردم واقعا همه می فهمن که خنده هایم مصنوعی هستند . تمام سعیم را کردم طبیعی بخندم اما دیگر نمیشد و می خواستم سریع از جمع دور شوم . پس به سالی گفتم: میرم کیفمو از ماشین بیارم کار دارم . با بیشترین سرعتی که میشد سوئیچ را گرفتم و تقریبا از آن محیط شاد فرار کردم . به ماشین که رسیدم صدای نفسهای تند و بی وقفه شد سوئیچ را که چرخاندم صدای آشنایی شنیدم که گفت : انتظار نداشتم شما رو هم اینجا ببینم خانم رهنما! سرم را برگرداندم با دیدن شروین که مثل همیشه شیک پوش و تمیز با چشمانی سرد و بی روح انگار که به غریبه ای نگاه می کند نزدیک بود غالب تهی کنم . بی اختیار بدون هیچ عکس العملی نگاهم بر چهره اش ثابت ماند . نمی دانستم چه بگویم . فکر می کردم او الان در بیمارستان باشد . هول شده بودم و دوست نداشتم او پی به حالم ببرد . چطور رویش میشد بعد از آن اتفاق همه چیز را عادی جلوه دهد . به آرامی در ماشین را گشودم . و روبه او که همچنان موقر و ساکت انگار که به مسابقه ی فوتبال خیره شده باشد داشت تک تک حرکاتم را نگاه می کرد گفتم: من هم انتظار دیدن شما رو نداشتم استاد کیانی اون هم اینجا در یک جمع دانشجویی . صدایم از ته چاه بیرون می امد . خفه و با بغض اما همین که لال مونی نگرفته بودم احساس خرسندی کردم . اما از طرفی وقتی او بعد از 5 سال زندگی در یک خانه و زیر یک سقف مرا با نام خانوادگی صدا میکرد . آن هم در جایی که غیر از من و او کسی نبود . دلم گرفت و حس تلافی در وجودم قوت گرفت . دوست داشتم او همان شروین مهربان قبل باشد ولی او سرد و بی روح مثل غریبه شده بود ندای قلبم را نمی توانستم نشنیده بگیرم واقعا دلتنگش بودم . و با دیدنش این حس قوی شد . کیفم را باز کردم و وانمود کرده دنبال چیزی هستم اما او همانطور ایستاده و به من نگاه می کرد و نه قصد داشت برود نه حرفی بزند . دستمال کوچکی از کیفم بیرون کشیدم که فکر نکند بی خود به طرف ماشین امدم . کلافه بودم . که او سر تا پای مرا برانداز کرد و گفت: شما همیشه عادت دارین با این وضع بیرون بیاین؟ از سوالش جا خوردم یعنی چه منظوری داشت؟ نگاهی به چهره اش انداختم . باران خیسش کرده بود و طره مویی که همواره بر روی پیشانیاش می ریخت به طرز زیبایی خیس شده بود . با جدیت گفتم: منظورتون چیه؟ حرص می خوردم . الان هم که می توانست باز المانی صحبت می کرد . در دل گفتم همینقدر که رضایت داده جلوی این همه ادم و ایسه یه طرف با من حرف بزنه جای شکر داره . جواب داد که تمام وجودم را لرزاند .

اینکه لباسی به این تنگی و باز پوشیدی . حتما می خوای توجه دیگرانو جلب کنی . بعد از ثانیه ای با تمسخر گفت: خوب منم باشم دوست دارم یا پیش بزارم و بیخ کردم بی اختیار کیفم از دستم افتاد حتی قدرت نداشتم دولا شده و کیفم را بردارم . می خواستم یک سیلی به گوشش بزنم اما انجا او در مقام استاد من بود و نمی شد . دلشکسته بودم . سرم را به زیر انداختم . دوست داشتم زمین دهان باز کند . و من با همان لباس در آن فرو بروم . خم شدم کیفم را برداشتم نگاه عصبانیم را لحظه ای به نگاه خیره اش دوختم و سریع در ماشین نشستم . چقدر راحت غرورم را خرد می کرد و هرچه می خواست می گفت . موهای خیس را از صورتم راندم و گفتم: احمق فکر کرده هرچی بخواد می تونه بگه . دستمالی برداشتم و با حرص شروع به تمیز کردن کیفم کردم . اگر این اتفاق در خانه افتاده بود حتما جوابش را می

دادم. سرم را برگرداندم رفته بود. خوشحال بودم که جلوی گریه نکردم. اما حالا حق هق گریه امان مرا بریده بود خودم از صدای گریه ام تعجب کردم. پتوی کوچکی از پشت برداشتم و رویم کشیدم دوست نداشتم دیگر کسی با آن لباس مرا ببیند از لباس متنفر بودم سرم را به داشبورد تکیه دادم. تازه به جواب سوال هایم رسیدم. او اعتمادش را نسبت به من از دست داده بود. من با یک اشتباه کودکانه باعث شدم به من بی اعتماد شود. انقدر چرا و چه کنم به ذهنم آمد که در همان حال به خواب رفتم. با صای باز شدن در سرم را ابالا اوردم و شروع به ماساژ گردنم کردم. به خاطر بد حالت خوابیدن بدنم خشک شده بود. سالی فریاد زد: رژان بار اخرم بود اوردمت بیرون. عجب ادمی هستی تو اومدی اینجا خوابیدی؟ به خاطر اینکه از آن حالت خارجش کنم با خنده سلام دادم. در حالی که سعی داشت حالتشو حفظ کنه با اشاره به سرش گفت: رژان ضربه نخورده اینجاست؟ بعد گفت: نه به اینجای من ضربه خورده که تورو اوردم گردش. دو ساعته خوابیدی. دیگه مهمونی داره تموم میشه تو چی فهمیدی از این مهمونی. چند دفعه اومدم سر زدم دیدم خوابت سنگینه. نگاهم به پالتوی مشکي که رویم بود افتاد. با نگاه پرسان به پالتو و بعد به سالی نگاه کردم که گفت: رژان آبرومونو بردی. مثل اینکه استاد کیانی دیده بوده تو داری از سرما می لرزی.

اینو داد من تا پیام بندازم روت. حالا گرم شدی؟ همانطور متعجب به پالتوی زنانه نگاه کردم. از اینکه به فکرم بوده خوشحال بودم. از طرفی می گفتم. این پالتوی زنانه رو از کجا آورده؟ ناراحت و افسرده نمی دانستم چه کنم. قهر کنم؟ گریه کنم؟ جیغ بکشم؟ همه این کارها را کرده بودم. اما هر بار وضع بدتر میشد گویا می خواست مرا تا مرز جنون عصبانی کند. صدای سالی را شنیدم که گفت: انقدر از پالتو خوشت اومده نازش می کنی؟ می خوای برش دار پولشو بهش می دیم. متوجه شدم با انگشتانم روی پالتو می کشم. گفتم: نه بابا معلوم نیست مال کیه. داشتم از این فکر که آن پالتو مال یکی از دوست دخترهای جدیدش بود دیوانه میشدم. سالی گفت: پالتوی گرونیه معلومه صاحبش خوش سلیقه س. تازه مهربونم هست که راضی شده بده بندازه رو تو تا سردت نشه. نگاهش کردم. تازگیها در نگاهش چیز مرموزی حس می کردم. انگار چیزی را از من پنهان می کرد. داشت ماشین را روشن می کرد که با تعجب گفتم: سالی از همه خداحافظی کردی؟ گفت مگه میشه نکنم؟ در همان حال مرتب صدایش را کلفت و نازک می کرد و ادای بچه هارا در میآورد: ارام و با التماس گفتم: میشه اینو بدی به استاد کیانی؟ متعجب گفت: اولاً اینجور نگاه نکن دیدی دلم سوختو قبول کردم. دوما پالتو روی تو بوده من برم چی بگم؟ سوما زیاد خوابیدی خودت برو استخوناتم باز بشه. در راباز کردم که بروم نگاهم بر بلوزم افتاد که به گفته ی شروین خیلی تنگ و باز بود. سویی شرت سبز سالی را گرفتم و گفتم میشه ببوشم؟ در حالیکه اونو بهم میداد گفت: رژان تو یاد نگرفتی که موقع دوست انتخاب کردن علاوه بر معیارهایی مثل مهربونی - وفاداری - پولداری - به سبب اونم توجه کنی آگه دیدی من باهات دوست شدم به خاطر اینکه با دیدن اندامت گفتم: خوبه این باعث میشه منم رژیم بگیرم مانکن بشم ولی رژیم سخت بود. سویی شرت را پوشیدم استین های آن را بالا زدم. گشادیش کاملاً واضح بود. اما همین قدر که شروین با تمسخر نگاه نمی کرد کافی بود. از ماشین پیاده شدم که سالی گفت: زود بیا. چند دقیقه طول کشید شروین را پیدا کردم. مثل همیشه که کلاس تمام میشد توسط دختران طنز و عشوهر گرفته شده بود. از آن فاصله مشغول تماشایشان شدم از طرز لباس پوشیدنشان معلوم بود آنجا را با سالن مد اشتباه گرفته اند. صدای خنده ها و قهقهه شان قلبم را می لرزاند. هر قدر جلو می رفتم به چهره هایشان دقیق میشدم. به خاطر باران پالتو را بخودم چسباندم که خیس نشود. هر چه به الاچیق آن ها نزدیکتر میشدم صدای ضربان قلبم بلند تر میشد. مگ دختر ریز جثه و درس خوان دانشگاه که حتی لحظه ای فکر هیچ پسری را به خود مشغول نمی کرد گرم گفتگو و خنده در کنار شروین بود. آتش حسادت به طرز عجیبی شروع به سوزاندن وجودم کرد. زیباییش حیرت انگیز نبود اما هیچ عیبی نیز در چهره اش وجود نداشت. در این میان من مانده بودم ممکنه چه ارتباطی با شروین داشته باشه؟ در فاصله اندکی با آنها ایستادم و با جدیت نام شروین را صدا زدم: ببخشید استاد کیانی.

سرش را به سمتم برگرداند و نگاهش را به من دوخت. و من هرگز قادر نیستم تا پایان عمر آن نگاه را از یاد ببرم. آن چنان زیبا برگشت و با دیدن لباس جدیدم معصومانه خندید که قلبم فرو ریخت. مطمئناً تا ابد از بیان آن نگاه و لحظه

عاجزم. یک لحظه احساس خرسندی و خوشحالی. باور نمی کردم از آنکه به حرفش گوش دادم تا این حد خوشحال شود.

فصل چهارم

حسی گرم تمام سلولهای وجودم را در بر گرفت و من بی اختیار خندیدم. فراموش کردم که برای دعواست که در کنارش هستم. مگ که متوجه ی حضور من شد به شروین نزدیکتر شد و من پالتو را دو دستی جلوی گرقم و در حالی که از حضور مگ حرص میخوردم بدون لبخند گفتم: متشکرم. لطف کردین. دوست داشتم سریعتر ان را بگیرد. اما شروین همچنان خیره نگاهم می کرد. مگ از فرصت استفاده کرد و پالتو را به عبارتی از دستم ربود و با خوشحالی گفت: وای چه خوشگله. جنسش عالیه. و روبه شروین گفت: معلومه در خرید تبهر دارینا می تونم بپرسم از کجا خریدینش؟ شروین گفت: اگه خیلی خوشتون اومده. یکی برای شما هم می خرم. او با ناز و عشوه گری زننده ای پالتو را به خود چسباند و گفت: نه خیلی ممنونم. اما اگه بخواید منو برای خرید به اون فروشگاه همراهی کنید قبول می کنم. حرف هایش داشت مر ابه جنون می رساند. شروین در جوابش لبخند کم رنگی زد و گفت: با کمال میل. و همینطور که سرش به طرف او بود غرق در گفتگو شد و من مات و مبهوت از رفتار ان دو نگاهشان کردم. اما بعد متوجه موقعیتم و بی توجهی شروین شدم. با عصبانیت و گام های که محکم به زمین می کوبیدم از انها دور شدم مقداری از راه را رفته بودم که با صدای بلند شروین که گفت: خانم رهنما در جایم ایستادم. رویم رابر نگرداندم تا اینکه روبه رویم قرار گرفت و در حالیکه گونه های سبزه اش در اثر دویدن کمی سرخ شده بود با صدای بلند گفت: خانم رهنما فراموش کرده بودم نگاهم ر پایین انداختم تا با شب چشمانش تلاقی نکند انقدر نزدیکم قرار گرفته بود که امیخته ی بوی باران با ادکلنش داشت دیوانه ام می کرد. موهایم را که روی صورتم ریخته بود پس زدم و و در همان

حال که به پشت گوشم می راندمشان گفتم: چي رو فراموش کردین استاد کیانی؟ این طور به نظر می رسه که اوضاع بر وفق مرادتونه. صدایش را پایین آورد و گفت: آگه خیلی سردتونه این پالتو رو بردارین....

از کنارش رد شدم و در همون حال گفتم: ممنون. نیازی نیست مهربونیتونو به همه ثابت کنین. فراموش کردین قولشو به یکی دادین؟ دوباره روبه رویم قرار گرفت. از عصبانیت گوش هایش هم سرخ شده بودند. با صدایی آرام که بیشتر شبیه زمزمه بود به فارسی گفت: رژان دارن نگاهمون می کنن. برگشتم و مگ را دیدم که با عصبانیت حرکاتمان را نگاه می کرد و تا نگاه مرا دید رویش را برگرداند. برگشتم و اینبار به المانی گفتم: می بینی نکه بهش احتیاجی ندارم. در ضمن نگاهمون می کنن؟ یا فقط یه نفر داره نگاه می کنه؟ امیدوارم درک کنی که برام مهم نیست. اون بیچاره هم الان تو بد موقعیتی. باید بدونه شما ارتباطتون با بقیه به چه منظوری. جمله ی اخر را بالحنی گفتم که بداند منظوری جز تحقیر کردنش ندارم. داشتیم از حسادت می ترکیدم. اما در همان حال با لحنی که سعی در کنترلش داشتیم گفتم: از جلو راهم برید کنار استاد درست نیست بعضیها رو منتظر بذارین. خدا می داند چقدر تلاش کردم این جمله را نگویم اما نشد. برای اینکه جلوی گریه نکنم چنان زبانه را در دهان گاز گرفتم که طعم خون در دهانم پیچید.

خونش به جوش آمده بود کاملاً عصبانیتش مشهود بود فاصله اش را نزدیکتر کرد. دستی به داخل موهایش کشید و به چشمانم خیره شده و به فارسی گفت: پالتو رو می گیری وگرنه به ارواح خاک مامان کاری می کنم که پشیمون شی لحنش را آرام کرد و گفت: نمیتونم اجازه بدم اینطوری بری خونه. نزدیک امتحاناتم هست مریض میشی... می دانستم قسم بی جا نمی خورد مخصوصاً که به جان زن دایی شادی باشد. می خواستم بگم این چه غیرتیه که به من اجازه نمیدی اینطور خونه برم اون وقت با ده نفر که شرایط لباس پوشیدنشون از من بدتره بگو بخند می کنی اما فقط پالتو را گرفتم و گفتم: اصلاً انتظار نداشتم باش بیوشمش می برمش خونه. آگه سالی هم انداختش روم خواب بودم متوجه نشدم آگه نه نمی داشتم. طبق معمول به چشمانم خیره شد و گفت: رژان نمی خوای بفهمی. لج بازی تا کجا؟ این لج بازیهاست اخرش منو به جنون می کشونه. با تمسخر گفتم: خداحافظ استاد روز خوبی داشته باشین. ان روز همش فارسی صحبت کردم معمولاً در جاهای عمومی اصلاً فارسی با من حرف نمی زد لحظه ای گفت: رژان صبر کن. زحمت میکشی به بابا و شیلا بگی من برای شام نیام؟ بی تفاوتی اش داشت دیوانه ام میکرد. لحظه ای به مگ نگاه کرده که حرکات مارا زیر نظر داشت و با چشمانم بهش فهماندم که می دانم قرار شام امشب را با چه کسی گذاشته.

با بی قیدی گفتم متاسفم. خودم برای شام خونه نمی رم با تلفن همراهت اطلاع بده. با عصبانیت گفت: تو برای شام خونه نمیری؟ میشه بپرسم کجا تشریف می بری؟ به دایی جون توضیح دادم. نیازی نمی بینم تو رو در جریان بذارم و بدن لحظه ای درنگ از کنارش به حالت دو دور شدم. به نمایشگاه رفتیم و من تا آنجا که قادر بودم کتاب خریدم. حتی نمی دانستم بعضی از آنها به چه دردم میخورد. دست اخر با دو ساک پر از کتاب و بعد از صرف شام در رستورانی مجلل در حوالی نمایشگاه به خانه برگشتیم. به سرعت از سالی خداحافظی کردم و گفتم: خیلی ممنون عزیزم روز خیلی خوبی بود. در حالی که با دستای پر به سمت در می رفتم گفتم: خوب درس بخون دو روز دیگه می بینمت. سالی بوق ماشین را آرام به صدا درآورد دست تکان داد و رفت. ساک ها را زمین گذاشتم تا زنگ بزنم که نوربالای ماشینی توجهم جلب کرد اول ترسیدم بعد متوجه شدم شروینه که در فاصله سه چهار متری در ماشین پارک شدش نشسته. احساس کردم قیافش از هر موقع دیگه جذابتر شده با بلوز شلوار سیاهی که از صبح تنش بود خیلی خواستنی تر به نظر میومد. از پنجره ی ماشین آرام سلام دادم و به المانی گفتم: چر اشما داخل نرفتین؟ راستی دایی اینار و مطلع کردی؟ در حالی که از نگاه به او حذر می کردم ادامه دادم منتظر کسی هستی؟ چند ثانیه ای گذشت و او چشمان عصبانیش را به من دوخته بود. از نظرم گذشت که چگونه وقتی با سالی آمدم او را ندیدیمو تصور کردم شاید سرش را پایین برده بوده ما نبینیمش. و از این تصور لبخند کم رنگی زدیم که صدایش را همراه با عصبانیت بلند کرد و گفت: بایدم بخندی... چند نفرو منتظر گذاشتی عین خیالت نیست؟ ها؟ تا این موقع شب کجا بودی؟ شکه شدم ساک کتابارو

بالا اوردم و گفتم: نمایشگاه کتاب مگه نمی بینی؟ کاری نداری خستم می خوام برم تو بخوابم. با پوز خند گفت: حتما. هم تو خیلی خسته ای هم اونا اون تو خیلی نگران.

فکر کردی به تماس گرفتی گفتمی دیر میای وجدانت راحت و آسوده شد و همه از دلواپسی در اومدن آره؟ می دونی ساعت چنده؟ چه دختر خوب و مهربونی. جمله ی آخر رو چنان با تمسخر گفت که یک قدم از ماشین فاصله گرفتم. خواستم برم داخل که سریع پیاده شد مچمو گرفت و در جلو روباز کرد با تحکم گفت: بشین. هاج و واج مانده بودم که دستم را با عصبانیت کشید و گفت: رژان خانم لطفا بشینید. با احساساتی شبیه بغض کینه ترس و... سوار شدم کتابها را گرفت و عقب گذاشت و در حالی که خودش سوار می شد زمزمه وار و با عصبانیت گفت: در مورد تو آدم نه تنها باید مواظب حرف زدنش بلکه باید مواظب نفس کشیدنش باشه. گوشی را برداشت شماره ی خانه را گرفت و گفت: بابا جون رژان پیش منه نگران نباش. با اجازه تون میریم از مایشگاه به سری جزوه س که برای امتحان پس فردا احتیاجش داره اونارو برداریم آگه اشکالی داشت رفع کنیم میایم.. نه بابا خسته نیستم دو سه ساعتی که خونه بودم خوابیدم نگران نباشین شاید دیر برگردیم. با نگاهی به من ادامه داد لباس کافی پوشیده نگران نباشین. با نگاهی به پالتو که تنم بود گونه هایم از خجالت سرخ شد. خدا خدا می کردم به رویم نیاورد. ماشین را به حرکت درآورد من داشتم فکر می کردم اگر او دو سه ساعت خانه بوده پس به این معناست که دیگه با مگ بیرون نرفته.

صدایش پیچید که می فرمودین رژان خانم.....

من باز خوشحال از اینکه مگ بی نصیب مانده درافکارم غوطه ور بودم که بلندتر گفت: با شمام. نمیشنوی؟ اینطور حق به جانب و مظلوم نشستی که چپو ثابت کنی؟ ساعتو دیدی؟ ایرانم بودی جرات می کردی این وقت شب بیای خونه؟ راحت باش و حرف دلتو بزن چرا به من زل زدی. تو خونه از تو بزرگتر نیست باهات بیرون بری دو تا دختر راه افتادین تو خیابونا تا این موقع. به خدا رژان فقط به چیزی از این دختره ببینم. آگه گذاشتم پالتو بذاری بیرون از این خونه.

همچنان بلند بلند تهدید می کرد و من دعا می کردم حرفی از فیلیکس نزنم چون یا از خجالت اب میشدم یا انقدر گریه می کردم که به غلط کردن بیفته. زیر لب گفتم: سالی دختر خوبی.. انقدر آرام گفتم که بعید می دانستم بشنود. اما او شنید و گفت: افرین. پس شما تاییدش کردی؟ لابد منم منتظرم نظر تورو بشنوم. از تمسخرش لجم گرفتم و گفتم: مگه نگفتمی راحت حرف دلتو بزن منم حرفمو زدم. اصلا تو چرا... به میان حرفم پرید و گفت: اولاً به فارسی حرف می زنم به فارسی جوابمو می خوام بشنوم. این اصلا راه مناسبی برای درآوردن لجم نیست که تو پیش گرفتی. دوما فکر می کنی من راحت میشینم تو با به دختر بد برگردی. نه عزیزم من پرسو جوهامو کردم. دوباره به المانی گفتم: تو فکر می کنی کی هستی؟ من دانشگاه رفتم نه مهد کودک که تو اینجوری مراقب همه چیزم باشی نیازی نیست خودتونو به زحمت بندازین آقای کیانی

بی دلیل عصبانیتم فرو گش کرده بود و داشتم مثل یک فرد عادی با او برخورد می کردم. در حالی که سعی می کردم خودمو را گول بزنم گفتم خوب دوستم ندارد که ندارد اصلا مهم نیست حالا انگار من شیفته و عاشقشم. اما باز در دل گفتم. اون قرار ملاقاتش با مگ رو به هم زده تا من ناراحت نشم می دونست من خیلی غصه می خورم. فقط می خواست احساسات منو تحریک کنه. اما می دانستم که هر دوی این حرف ها دروغ است من نا انقدر دوستش داشتم که

از ندیدن چند ساعنه یا چند روزه اش بی تاب شوم و نه انقدر بی تفاوت بودم که بتوانم مهربانی هایش را با دیگران تحمل کنم. بدتر همین بود که من نمی دانستم چه مرگم است و از زندگی او چه می خواهم. در چند دقیقه ای که مشغول تفکر بودم به نظر او هم به آرامش رسیده بود. اینبار با لحنی آرام و جدی گفت: منم نگفتم که رفتی مهد کودک. من میگم حالا که تو اینجایی و با ما زندگی می کنی. پس منم باید مراقبت باشم. من فکر می کنم الان دو تا خواهر کوچیکتر از خودم دارم و نمی دونم بگم متأسفانه یا خوشبختانه من و تو اکثر روزها به جز توی خونه بیرون خونه هم مجبوریم همو ببینیم. منم مجبورم مراقبت باشم تا خدایی نکرده پای ادمایی به زندگی باز نشه که تو رو از هدفت دور کنن. می فهمی منظورم چیه؟ انقدر از حرف زدنش بدم آمد که اشک در چشمانم جمع شد. با تکان دادن سر نشان دادم که اره می فهمم. او داشت نصیحتم می کرد. چیزی که همیشه ازش نفرت داشتم. راحت به من گفت که احساسش به من خواهرانه است. نمی دانم چرا چیزی در وجودم مرا محتاج می کرد که او به من ابراز علاقه کند. می خواستم که دوستم داشته باشم نه خواهرانه.

آرام گفت: خوبه می دونی ما یه خانواده ی متدین و متعصبیم. و می دونی زندگی در ایران با اینجا چقدر فرق داره. منم می دونم که تو چقدر ساده ای. چقدر شکننده. پس بهتره از الگوهای خودمون پیروی کنی و زندگی در اینجا تغییرت نده.

منظورش را خوب متوجه شدم. اما او مرا در اوج خستگی به اینجا کشانده بود و داشت این نصایح را به من می کرد و من توقع داشتم حداقل در مورد امروز یک عذر خواهی و احساس شرمساری بکند. لحظه ای عصبانی شدم و با فریادی که او را هم ترساند به فارسی گفتم: ببین اقایی کیانی. من خودم می دونم چطور باید رفتار کنم. در تمام این سالها سعی کردم منطقی باشم و دایی نادر و پدرمو سرشکسته نکنم. فکر میکنم موفقم بودم. یه ذره دقت کنین می بینین که من فقط 18 سال دارم خیلی از تفریحات این سنو کنار گذاشتم تا باعث خطا رفتنم نشه. او که شکه شده بود. گفت: خیلی خوب رژان. می فهمم.. اروم باش لطفا. من که از ابراز علاقه ی او کاملا قطع امید کرده بودم بهتر دیدم خودم را خالی کنم و ناگفتنی ها را بگویم. تا بعد ها غصه نخورم.. گفتم: من کاملا عوض شدم. الان می تونی هرچی دوست داری بگی و خیالت راحت باشه من نه گریه می کنم نه قهر می کنم. و نه... ناگهان نگاهم به اطراف افتاد و گفتم: من نمی خوام بیام آزمایشگاهتون. می خوام برگردم خونه همین الان. اصلا از کجا می دونی که من مشکل درسی دارم؟ منو زود برگردون. انقدر عصبانی بودم که اگر ترس از نمره نبود بدتر از ان می کردم. شروین ناگهان ماشین را نگه داشت و گفت: رژان چرا بچه بازی درمیاری؟ فهمیدم خیلی فرق کردی. درسته سنی نداره ولی این رفتار تو از بالای 12 سال بعیده.. دوباره احساس کردم دارد مرا تحقیر می کند. در ان لحظه این عکس العمل به نظرم درست ترین آمد و با خشم گفتم: زود باش منو برمی گردونی یا پیاده شم خودم برگردم. نفس عمیقی کشید و همانطور که ماشین را روشن می کرد گفت: باشه الان برت می گردونم خونه. اما یه روزی همچین وسط راه ولت کنم که حض کنی

یخ کردم. داشت جدی جدی تهدید می کرد. گفتم: به دایی نادر می گم... اصلا من اشکال درسی ندارم مگه زوره؟... بغض چهره ام را اسرخ کرده بود اما زود سرم را به طرف شیشه برگرداندم. با سرعت زیادی رانندگی می کرد. تا هنگامی که به خانه رسیدیم هردو ساکت بودیم. به خانه که رسیدیم خواستم به سرعت از ماشین پیاده شوم که گفت: اومده بودم از تمام اتفاقاتی که اخیرا افتاد و من خودمو مقصر می دونستم عذر خواهی کنم. برگشتم و نگاهش کردم. نگاهش جدی و بی احساس بود لحظه ای دلم لرزید نکند باز می خواست اعتراف کند. ادامه داد: شاید باعث شدم ذهنتو با فکر کردن درباره ی من خسته کنی. اما ازت خواهش می کنم قضیه ی اون روزی رو که با شیلا اشتباه گرفتمت را کلا فراموش کنی. بهتره همه ی حرف ها رو همینجا تمومش کنیم. برای هردومون این طوری بهتره... مسخ شده بودم بی هیچ حرفی پیاده شدم و در ماشین را به شدت به هم کوبیدم. روزهای امتحانات خیلی سریع گذشت و من انقدر خودم را مشغول درسو مطالعه کردم که مجالی برای فکر کردن نداشتم. شب آخرین امتحانم دایی نادر و بقیه را از مسافرتم مطلع کردم. دایی نادر و شیلا از تعجب دهانشان باز مانده بود. شیلا گفت: من از کیبه منتظره تعطیلات تو

بودم تا براي تفریح جايي بریم. دایي نادر هم مرتب می گفت: کی بلیط گرفتی؟ چرا من نفهمیدم؟ الان چه وقت مسافرت رفتنه؟ یه دفعه می خواستی بری وقتی رسیدی زنگ بزنی بگی رسیدم. خندیدیم و گفتم: شرمند دایي جون. دایي رو به شروین گفت: بابا تو یه چیزی بگو. الان وقت ایران رفتنه؟

در حالی که جوابش هیچ تاثیری در تصمیم نداشت. خندان و خرسند گفت: به هر حال ما سالی دوبار که بیشتر تعطیلات نداریم. بهتره رژان این تعطیلاتو پیش پدر و مادرش بگذرونه. هم اینکه اب و هوایی عوض کنه و هم... که دایي و شیلا با چشم غره او را از ادامه ی صحبتش منصرف کردند. شانه هایش را بی تفاوت بالا انداخت و گفت: منم که بودم می رفتم. اصلا توجه نکردم که او چقدر برای ندیدن من بی تابی می کند رو به شیلا گفتم: فقط شیلا جون تو فردا باهام میای خرید می خوام برای مامان اینا خرید کنم فقط سلیقه ی تو رو قبول دارم و او با خوشحالی گفت حتما.

روزی که قرار بود به ایران بروم با بدرقه ی گرم و صمیمی همه روبه رو شدم. شب قبل دایي مهمانی کوچکی گرفت که از شهین و همسرش حامد هم خداحافظی کردم. و از آنها خواستم به فرودگاه نیایند و اگر سفرashi دارند بگویند. وقتی عازم رفتن به فرودگاه بودیم شروین پایین پله ها پالتویی که ان روز به من داده بود و من مرتب و تمیز بهش برگردانده بودم را مقابلم گرفت و گفت: می خوام اینو قبول کنی .

اونجا هوا سرده و این لازمت میشه. سرم را پایین انداختم و در حالی که خودم را مشغول چک کردن چمدان نشان می دادم گفتم: ممنون نیازی ندارم. دوباره گفت من اینو برای تو خریده بودم تا اون روز بهت بدم اما فرصتش پیش نیومد تا مثل یه هدیه تقدیمت کنم. از مهربانی اش تعجب کردم و گفتم: اما الان هوای اونجا به سردی اینجا نیست. گفت: یعنی هدیمو رد می کنی؟ قیافه اش مثل پسرهای 7 ساله شده بود. بی توجه به او با صدای بلند شیلا را صدا زدمو گفتم: ممکنه این پالتو رو از شروین بگیری و بذاری تو اتاقم؟ فکر کنم برگردم بهش نیاز داشته باشم. و بعد رو به چهره ی غمگینش گفتم: مچکرم و در حالیکه چرخ چمدانم را به حرکت وا میداشتم از کنارش عبور کردم. نیم ساعت بعد در فرودگاه بودیم. منتظر اعلام پرواز بودیم که دایي گفت: یادت نره دخترم چه سفارشهایی کردما. رسیدی زنگ بزنی. به همه سلام برسون. زود هم برگرد و شیلا که برق اشک در چشمانش بود گفت: بابا دو سه هفته دیگه میاد پیش خودمون. ببین رژان مجبوری زود برگردی و گرنه اتاقو اشغال می کنم. می دونی که من از اول عاشق اتاق بنفشه بودم رنگش با روحیه ی خشن من سازگارتره. هر سه به شیلا خندیدیم. شروین هم که به بهانه ی حمل چمدان هایم آخرین فردی بود که از من جدا شد. وقتی تنها شدیم گفتم: رژان زود بر می گردی. مگه نه؟ به خاطر نمره هات میگم. بلاخره می خوای زودتر اطلاع پیدا کنی دیگه. گفتم: زنگ می زنم از سالی می پرسم. لطفا مراقب دایي نادر باش. گوشه ای ایستاده بود و بی قرارانه با پنجه ی یکی از کفش هایش مرتب به زمین ضربه می زد. در همان حال گفت: خوب اگه بخوای من می تونم این کارو برات بکنم.

- نه ممنونم

- نمره ی درس خودم چی؟ شاید نباید به حرفت گوش میدادم و کمکت می کردم اگه نمره نیاری چی؟ بذار نمره ی درس خودمو من بهت بگم. اتفاقا انقدر درس او را خوانده بودم که می دانستم قبول می شوم. باز سرم را به علامت نه تکان دادم و دسته ی چمدانم را از او گرفتم. که گفت: رژان

سرم را بالا گرفتم و به چشمانش نگاه کردم. لرزش خاصی در صدایش بود و بی‌قراری عجیبی در چهره اش که با رفتارهای اخیرش مغایرت داشت. ادامه داد: خودم می‌خوام خبر نمره هاتو بدم. در چهره اش مظلومیت عجیبی نهفته بود که حس دلسوزی ام را برانگیخت با لبخند گفتم: باشه ممنونم. دوباره بی‌قراری تر گفتم: رژان...

دیگه چی شده. الان هواپیما پرواز می‌کنه و من جا می‌مونم اونوقت تو هم می‌تونی همینطور هی حرف بزنی. چگونه؟ امروز شما چتون شده استاد؟

لحظه‌ای سرش را پایین انداخت و بعد انگار که برای گفتن چیزی که می‌خواست با خودش کنار آمده بود. چشمان شرمگینش را به من دوخت و گفت: ببین رژان. هوای ایران الان سرده و با اندکی مکث گفت: لباس‌هایی مثل این خیلی بهت میان. قشنگ شدی و بعد به سرعت دور شد. نگاهم به بلوز سورمه‌ای یقه‌اسکی که بر تن داشتم ثابت ماند. می‌خواست به طور غیر مستقیم بگوید که مواظب لباس پوشیدنم باشم. زیر لب گفتم: دیوونه.

هوای ایران سردتر از انتظارم بود اما استقبال بی‌نظیر خانواده ام از سرما کاست. چند روز اول به پذیرایی از مهمانها ی دور و نزدیک و باز کردن سوغات‌ها گذشت. سرمان انقدر شلوغ بود که حتی فرصت نکردم با اعضای خانواده ام چند کلام درست و حسابی حرف بزنم

دو سه روز بعد از آمدن سرمان خلوت شد و پدر و رامبد که سر کار بودند من و مادر و ساغر در حال صحبت و تعریف بودیم. مادر در خلال حرف زدنش سعی می‌کرد از من حرف بکشد. در حال پاک کردن میوه‌ها گفت: رژان جون المان اتفاق خاصی نیفتاده؟ با شیطنت گفتم: منظور تون سیل و زلزله و این حرفاس. گفت: نه مادر جون. بعد با شکوه رو به ساغر گفت: می‌بینی مادر دخترمو با هزار آرزو فرستادم غربت تا بهتر تحصیل کنه و برای خودش کسی بشه حالا دیگه حرف ما رو هم نمی‌فهمه. منظورم خواستگاره مادر جون. گفتم: چرا یه آقای خوش تیپ المانیه. مادر و ساغر هر دو هیجان زده گفتند خوب. گفتم: خیلی متشخصه. رییس یه شرکته و خوشگلم هست بد جوری خاطر خواه شده. مادر گفت: خوب عزیزم در حالی که قند در دل آنها اب میشد گفتم: قراره بیاد خواستگاری شیلا. هر دو وارفتند ساغر گفت: مسخره ی لوس ما روباش چه نشستیم هیجان زده گوش میدیم. مادر که خوشحال بود گفت: الهی قریون دخترم شیلا برم. طفلی این دو ساله که شادی مرده چی کشیدی. خدا رو شکر که سرو سامون می‌گیره. با نگاهی عمیق رو به من گفتم: تو چی؟ هیچ بدبخت بیچاره‌ای برای تو پیدا نشده؟

می‌دانستم شوخی می‌کند که ادامه داد: حالا دست دست کن تا سی ساله بشه. ساغر هم که در 30 سالگی با رامبد ازدواج کرده بود گفت: مگه 30 سالگی بده؟ تازه رژان 10 تا 12 سالم وقت داره چرا عجله کنه؟ مادر اشفته گفت: نه عزیزم رژان فرق می‌کنه باید از الان بهش بگیریم تا 30 سالگی تصمیم بگیره. بعد از شیلا شنیدم که 6 ماه دیگر عمه می‌شوم. و مادر به من که ذوق زده بودم گفتم: مادر جون آگه تکون خورده بودی الان خودت منتظر دومی بودی.

می دانستم که مادر شروین را خیلی دوست دارد و می خواهد من به او توجه کنم. اما من نمی دانستم چگونه باید از روابط خودمو شروین برای مادر توضیح می دادم. بهتر دیدم چیزی نگویم.

روز چهارم از آمدنم در ایران مازیار را دیدم. دوست صمیمی رامبد بود. تنها می توانم بگویم از دیدنش کاملاً شوکه شدم. مطمئناً اگر ساغر به پهلویم نمی زد و او را معرفی نمی کرد اصلاً حدس نمی زدم او باشد. متحیر گفتم: اینه؟

ساغر با خنده گفت: آره. چی شده؟ بهت بگم آگه فکر کردی یکی مثل شروین خوشگل و جذاب پیدا می کنی اشتباه کردی. سریع روی صندلی نشستم. که ساغر سینی چای را داد و گفت: تو بپر. گفتم: قربونت خودت ببر. گفت: چیه خجالت می کشی؟ و از اشپزخانه خارج شد.. صندلیم را جابجا کردم تا از لای در باز بهتر چهره اش را ببینم اصلاً باور نمی کردم او باشد. نمی دانم چرا در بدو ورود چگونه نگاهم کرد یعنی همه. نمیدانم انتظار داشتند چون از خارج امدم مرا با تاپ و شلوارک ببینن.

نگاهی به لباسم انداختم شلوار جین مشکی با بلوز ارغوانی پوشیده بودم. با یاد شروین و حرفش در فرودگاه لبخندی زدم.. دوباره به چهره ی مازیار دقیق شدم در طی این مدت شرط می بندم 20 کیلو چاقتر شده بود. انقدر که یک فرد چاق و یا شاید خیلی چاق به حساب می امد. مو های تیفوسی قهوه ای روشن و صورت سفیدش بر خلاف شروین که صورت سبزه ای داشت همان بود که به یاد می اوردم. با مادر مشغول صحبت بود. گیج شده بودم. یه جورایی توی ذوقم خورده بود. بی اختیار شروین با ان چشم های زیبا و مژه های پر و هیکل ورزشکاریش جلوی چشمم مجسم شد. با خودم فکر می کردم این با خودش چکار کرده؟ که صدای سلامش مرا از جا جهاند.

– سلام رژان خانم. ببخشید ترسوندمتون.

قیافه ام مثل احمق ها شده بود. سعی کردم مسلط جواب بدهم سلام. نگاهش را به من دوخت و گفت: ما قبلاً تو عروسی رامبد و ساغر همدیگرو دیدیم. نمی دونم منو یادتون میاد یانه. اما من تمام و تک تک اون لحظه ها یادم میاد. خیلی هول شده بودم با خودم گفتم الان چه وقت این حرف هاست؟ دستم را پیش بردم تا فنجان را از او بگیرم و در همان حال گفتم: چای کم رنگ لطفاً. و ادامه داد: در هر حال من مازیار اشکان. مهندس کامپیوتر و دوست رامبد هستم. دستش را به سویم دراز کرد و من با نگاه خودم حالیش کردم که خجالت بگشود که بی تفاوت گفتم: فکر کردم زندگی در ان جا... نگذاشتم ادامه بدهد و گفتم: من اونجا زندگی می کنم اما دلیلی نداره بر خلاف اعتقاد عمل کنم. در کمال پرویی برایم دست زد و گفت: من شیفته ی این رفتار شمام. در را به او نشان دادم و در حالی که سعی می کردم عصبانیتم را بروز ندهم گفتم: بیرون منتظرتون هستند.

فردای ان روز با دلمردگی روی صندلی ولو شده بودم که صدای ساغر را شنیدم: رژان گوشی رو بردار

– الو. سلام رژان.

با فریاد و هیجان گفتم: سالی سلام چطوری؟ وای چه کار خوبی کردی زنگ زدی.

از صدای او هم شوق و هیجان می بارید. گفتم: من خوبم تو چطوری .

- حالا که زنگ زدی عالیم.

- این خانومه کی بود گوشی رو برداشت؟ خوب اینگلیسی حرف می زد.

- زن برادرمه ساغر آخه اینگلیسی تدریس می کنه. راستی نمره ها اومد؟

- هنوز نه. خبری نیست تو تعطیلات همه مشغول بیرون رفتن با دوستانهون.. من موندم چه کار کنم.

- خوب تو هم یکی پیدا کن.

- رژان جون به پسر جماعت همیشه رو داد. اگه تو بودی خیلی خوب میشد با هم می رفتیم.

با ذوق گفتم: دیدی دلت برام تنگ شده. او هم اقرار کرد که برایم دلتنگ شده و در آخر گفت: به مامان جونت سلام برسون و قطع کرد.

جلوی پنجره ایستادم هوای مطبوعی بود و احساس کردم ان حالت کرخی و بی حالی را از من می رهند. از دیروز که مازیار را دیده بودم افکارم به شدت مغشوش و اشفته شده بود. فردای آن روز هم همه ی خانواده دور هم جمع بودیم. پدر و رامید با هم مشغول صحبت بودند. مادر مثل همیشه مشغول کار بود و من و ساغر در آشپزخانه مشغول ورق زدن کتاب بارداری بودیم و دایما عکس نوزادان را با ذوق نگاه می کردیم. که ساغر یک مرتبه کتاب را بست و گفت: از مازیار خوشت اومد؟

از سوالش جا خوردم. اما خودم را جمع کردم و با خنده ی تصنعی گفتم: بد نبود. چه طور مگه؟ نمی خواستم با گفتن خیلی بد بود ضایع شوم. ساغر گفت: مثل اینکه دلش پیش تو گیر کرده

اصلا انتظار این حرف را نداشتم و به ساغر گفتم: چرا این فکر می کنی

- انقدر ها تجربه دارم که بفهمم بعضی چیزها رو و درک کنم. اما هنوز نظرم اینه که از فکر با ورود مادر حرفش نیمه کاره ماند. من هم دیگر کنجکاوی نکردم. همینقدر که فکر مازیار را مشغول کرده بودم برایم لذت بخش بود

مادر: شما دوتا چتونه تا به هم می رسین هی پیچ پیچ می کنین؟ رژان مادر چند روز دیگه می ری من هنوزم نتونستم یه دل سیر ببینم. پاشین بیاین تو پذیرایی پیش همه. ما هم با لبخند به بقیه پیوستیم

پدر با مهربانی دو دستش را باز کرد که یعنی کنارش بنشینیم و گفتم: چه کیفی داره ادم دو تا دختر خوشگل و خوب داشته باشه رامید همینطور نگاه می کرد که مادر گفت: و یه پسر کاکل به سر که با یه دنیا هم نمی تونی عوضشون کنی. پدر سیبی را قاچ کرد نیمی به طرف من و نیمی به طرف ساغر گرفت و گفت: یکی برای این دخترم که یه نوه ی خوشگل برام میاره. یکیم برای این دختر نازم که چند روز دیگه میره دل بابابیش تنگ میشه براش. رامید که به حالت منتظر نشسته بود و دید انتظارش بیهوده است گفت: لابد منم کوفت بخورم.

از لوس بودن او واقعا تعجب کردم. یاد شروین افتادم. او هم وقتی توجهی نمی دید لج می کرد و سریع ناراحتی اش را به گونه ای ابراز می کرد. مادر گفت: عزیزم ظرف پر میوه روی میزه اما رامید گفت: منم اینجوری می خوام. پدر سیبی از ظرف برداشت به طرفش پرت کرد و گفت: بخور عزیزم. همه خندیدیم و رامید با دلخوری ظاهری سیب را گاز زد.

و روبه ساغر گفت: ساغر خانم تو هم نشنیدی گفتم سیب اونطوری می خوام؟ با صدای تلفن حرفش را نیمه تمام گذاشت. ساغر که به تلفن نزدیکتر بود گوشی را برداشت. بعد از چند ثانیه شروع کرد به اینگلیسی حرف زدن. فهمیدم شروین

ساغر تا به حال شروین را از نزدیک ندیده بود. و فقط از روی عکس او را می شناخت و تعریفش را از مادر و بقیه شنیده بود و حتی نمی دانست که شروین فارسی را خیلی قشنگتر از اینگلیسی و المانی صحبت می کند. البته شروین به چند زبان مسلط بود. من با خنده گفتم: ساغر جان بزنی کانال فارسی. فارسی خوب بلدن.

اما او بی توجه به انگلیسی ادامه داد و بعد گوشی را به سمت من گرفت و گفت: رژان با تو کار داره

نفس در سینه ام حبس شد. فکر می کردم می خواهد با مادر صحبت کند. نگاهی به تک تک آنها انداختم که مشغول خوردن میوه به من توجهی نداشتند. دلم می خواست از اتاقم با او صحبت کنم اما امکان نداشت و آبرویم می رفت. صدایم را صاف کردم و گفتم: الو. با صدای آرامی گفتم: سلام رژانک

نگاهی به بقیه کردم علی رغم اینکه میوه می خوردند حواسشان جمع بود از گفتگوی من سر دراورند.

خندیدم و به المانی گفتم: سلام استاد. خوبین. شیللا. دایی. شهین. حامد همه خوبین؟ جرات نکردم اسمش را بیاورم. خجالت می کشیدم و اگر با نام خانوادگی می خواندمش مامان و ساغر کچلم می کردند با سوال و جوابشان.

ارام جواب داد: همه خوبین. تو عمه و خانواده خوبین؟

- ممنون. کجایی؟

- بیمارستان. جای همیشگی.

- نمره هام نیومد؟

- نمی دونم.

- ا مگه نگفتی می خوای خودت خبرشو بهم بدی؟

- چرا ولی نظرم برگشت.

دوباره لجبار شده بود شاید چون موقع سلام و احوالپرسی اسمش را به زبان نیاوردم. من هم عصبی شدم. اما مجبور بودم در آن موقعیت خودم را کنترل کنم و بخندم

گفتم: این آخرین باری بود که درسی رو با شما برداشتم استاد.

درک می کنم که الان دورت شلوغه و نمی تونی چیزی بگی آگه نه جیغ و دادی را مینداختی که مرده ها هم عاصی و خبردار میشدن. و این جور نمی خندیدی. اما به عرضتون می رسونم آگه می خواین از این دانشگاه فارغ التحصیل بشید باید بعضی درسارو با من بگذرونی.

از درکت ممنونم اما مطمئن باش اینقدر این واحدرو بر نمی دارم تا با یه استاد دیگه ارائه کنن.

- رژان؟؟

دوباره لحن صدایش ملایم و مهربان شد. جواب ندادم

- رژان با توام ها. نمي خواي نمره ي درس منو بدوني؟

باخوشحالي گفتم: چرا مي خوام. دوباره بي تفاوت گفتم: شرط داره!

- اصلا زنگ مي زنم از سالي مي پرسم.

بي توجه گفتم: سالي خودشم نمي دونه. شرطم اينه كه وقتي برگشتي خودت يه دختر برام پيدا كني .

وا رفتم. بغض بد جور ي عضله هاي صورتم رو مي ازرد. بعضي حرفه‌اش رو هم نمي شنيدم . همانطور كه مزخرف مي خنديدم. ولي او مي دانست كه الان من چه حالي دارم. مرا بهتر از هر كس مي شناخت. اين چه شرطي بود. اينقدر بي دست و پا نبود كه منتظر بماند كسي برايش دختر پيدا كند.. او فردي بود كه اگر دختري را همه دنيا تايبيد صلاحيت مي كردند و خودش نمي خواست. به حرفشان اهميت نمي داد و برعكس اگر كسي را مي خواست و همه تكذيب مي كردند به نظرشان پشيزي ارزش نمي داد. در دلم اشوبي بود اما در كمال آرامش گفتم: به دايمي جون سلام برسون. نيازي نيست براي نمره ي من زحمت بكشي گرچه يه دانشجو حق داره بدون شرطو شروط نمره اش و بدونه اما من نمي خوام. در ضمن شرط خيلي بي معني و مسخره س. با اين حال بيا گوشي رو مي دم به مامان به مامان بگو شايد كاري برات كرد. همچينطور كه پشت سر هم رژان رژان مي گفتم گوشي روبه طرف مامان گرفتم. مامان در حالي كه به طرف مبل مي آمد گفتم: دليل مرده ببين به يه زبوني حرف زد كه هيچي نفهميدم. خوب وقتي اون فارسي بلده چه مرضيه با اين زبونا صحبت مي كنين و گوشي رو گرفت. پدر گفتم: چيكار داري خانم هر طور راحت. در دلم اشوبي بود. مادر به قدري قربان صدقه مي رفت كه گويي رامبدش است او واقعا شروين و شيلا را دوست داشت. در طول صحبت شنيدم كه مامان گفتم: خجالت نداره بگو.

براي كدوم دوستت دنبال دختري ؟

با خوشحالي دستي به پيشانيم كشيدم. نمي دانم چرا وقتي فهميدم براي دوستش دنبال دختر است انقدر ذوق كردم

مادر در اخر گفتم: به دادش نادر و بقيه سلام برسون و خداحافظي كرد.

رامبد گفتم: چه خبر مامان؟

مامان نگاهي به من كرد و گفتم: بذارين اول به دختر گلم تبريك بگم كه باعث افتخار منه..

پدر گفتم: چي شده مگه؟

مادر گفتم: رژان نمره هاي خوبي آورد

گفتم: اوا مادر شروين به شما گفتم؟

مگه به خودت نگفتم مادر؟

چرا چرا ولي مي خواستم بدونم به شما هم گفتم؟

هر كس به نوعي تبريك گفتم و اظهار خوشحالي كرد. تا اينكه رامبد گفتم: :

شروين ازتون خواست دنبال دختر بگردين براش؟

نه براي خودش براي دوستش. يعني دوستش مي خواد با يه دختر ايروني ازدواج كنه

مانده بودم چرا به من نگفتم. پس منظورش دختري براي دوستش بوده؟ در هر صورت هم به خاطر نمره ي خوبم هم اينكه دختر براي خودش نمي خواسته كلي ذوق كردم

گفتم: حالا براي كدوم دوستشه؟

اسمشو نځت گفټ پسر خوبیه. قد بلنده. چشم ابرو مشکیه. هم شغل و هم رده ي خودشه. و اونقدر پولدارم هست که یه زندگي راحت و خوب برایش درست کنه.

رامبد گفټ: منو نمي خواد. والا من خوب مراقبت میکنم ازش پخت و پزم که خوبه.

هر سه خنديدیم. و من به این فکر کردم که این خصوصیات چقدر مشابهت داره با خصوصیات شروین

- پس چرا نمیای رژان؟

صدای مینا تنها دختر خاله ام یعنی (خاله پری بود) که البته خاله یه پسر بزرگتر هم به نام مهیار داشت که به تازه گی مهندسی برق رو گرفته بود و همیشه به طور اغراق آمیزی از این دو بچه تعریف می کرد. به سرعت به طرف حیاط دویدم و گفتم: ببخشین دیر کردم. هیچی جا نداشتین؟

مینا در حالی که رویش را بر می گرداند با حالت افاده ای گفټ: نه بابا چقدر وسواس داری.

در حالی که در حیاط را می بستم در دلم گفتم " این به پیش می نازه اینقدر خودشو می گیره. به خوشگلی که کاملاً ازش بی بهره س. تحصیلات که به زور تا دیپلم رسونده. ثروت که همون به حدی بود که خرج قر و فرشونو بدن. اما اعتماد به نفس 20 بود که اینطور همه ی معایب را تحت الشعاع قرار می داد. با وجودیکه دو سال از من بزرگتر بود ازدواج را برای خودش زود می دانست اما دائماً به من می گفټ: رژان مرد زندگیتو پیدا نکردی؟ دیر میشه ها.

ان روز جمعه با مازیار و خانواده ی خاله قصد داشتیم به ویلای دوست صمیمیه بابا در لواسان برویم. پدر و مازیار و رامبد و اقا سهراب در ماشین ما نشستند و من و مامان. خاله پری ساغر و مینا در ماشین اقا سهراب. تعجب می کردم چطور اقا سهراب ماشین نو و تمیزش رو به دست خاله پری داده و به مامان گفتم مامان گفټ: که کلا افسار زندگي دست پری افتاده و بیچاره سهرابو پیش همه تحقیر و کوچیک می کنه. نیستی ببینی که بیچاره سهراب چی میکشه از دست پری و مینا هر چی دربارہ خرج قر و فر این دوتااست. خجالت می کشم یه همچین خواهري دارم. خاله در حالی که آینه ی ماشین را روی صورتم تنظیم می کرد گفټ: خوب چه خبر رژان جون. دادش نادرم چطوره؟ شهین و حامد چطورن بچه دار نشدن؟

گفتم: خوبن. شهین و حامد فعلاً خودشون بچه نمی خوان.

با حالت خاصی گفټ:

اشتباه می کنن دیگه. سنشون میره بالا. منو ببین تو سن جوونی دوتا پشت سر هم اوردم خیالم راحت شد. ارتباط شونم به خاطر فاصله سنشون خوبه اما مامانت هی بعد از رامبد گفټ نمی خوام تا بعد از 15 سال که پشیمون شد تورو خواست با کلي دوا درمون دوباره حامله شد. دیگه چه فایده 15 سال که فاصله سنی خواهر برادر نیست. فاصله سنی پدر و دختر میشه. تو جای بچه ی رامبدي.

انقدر بارها و بارها این ها را تکرار کرده بود که برای ما عادی شده بود. مینا هم از حرف مادرش کلي ذوق کرد که می خواستم جوابش را بدهم.

خاله ادامه داد: شیلا چطوره؟ چرا ازدواج نمی کنه؟ شروین چطوره الهی قربونش برم بچم تکه. مگه دختری پیدا میشه لیاقتشو داشته باشه.

مادر یواشکی برگشت و نگاه معنی داری به من انداخت

تنها گفتم: اونا هم خوبن سرشون خیلی با کار گرمه.

مینا سرش را به گوشم نزدیک کرد و گفټ: شروین نمی خواد ازدواج کنه؟

طوري كه همه بشنوند گفتم: چه مي دونم مينا جون.... مامان شروين نمي خواد ازدواج كنه؟ و روبه مينا گفتم: چيه؟
نكنه دختري سراغ داري. صداش درنمياري.

خاله پري لحظه اي خودش را جمع كرد و گفت: اي بابا اين همه دختر خوب تو فاميل هست . مگه دختر خانواده دار
كمه؟ من خودم دو تاشو به اجتماع تحويل دادم. مادر و ساغر نگاهي شماتت بار به من انداختند كه يعني اي خاك بر
سرت ببين پري چطور دختر هيچ كارشو داره غير مستقيم به شروين مي بنده بعد توي بي عرضه خودتو دست كم مي
گيري.

مادر هم نه گذاشت و نه برداشت و گفت: اخه خواهر جان شروين با اون موقعيتش نمياد اين طور دخترارو بگيره كه .
يكيو مي خواد هم سطح هم كارش باشه نه كسي كه حتي زبونش نمي فهمه

مادر هميشه اين طور بود و بي رودرواسي و رك حرفش را مي زد. ومن به شدت از اين رفتارش لذت بردم . در آينه
به وضوح ديدم كه چهره ي خاله دگرگون شد و عصبيت خاله به مينا هم سرايت كرد . مينا به طرف من برگشت و
گفت: اصلا اينطور كه خاله ميگه نيست رژان(رژان را باحالتي كه گويي كلفتش را صدا مي زند گفت)

بعد از لحظه اي مينا روبه خاله گفت: مامان يادته اون موقع كه من مي خواستم براي ادامه تحصيل برم اروپا. رژان
حتي نمي تونست خوابشو ببينه چه برسه كه الان اون رفته باشه من موندگار شده باشم . يادتونه زن دايي شادي چقدر
اصرأ ميكرد دايي نادر طفلي چقدر تلفن مي كرد. شروينم چقدر استقبال كرد . سعي كردم توهينش را نشنيده بگيرم
بطوري صحبت مي كرد انگار من مانع رفتنش شده بودم يا جابيش را تنگ کرده ام. نفس عميقي كشيدم تا حرف
نسنجيده اي نزنم. خاله پري هم لبخند عميقي زد و گويي كه در خاطره هاي شيرين سير مي كند گفت: آره عزيزم يادمه

مينا ادامه داد: اين اوخر با شروين حرف مي زدم همش مي گفت اگه توهم اومده بودي حتما مي تونستي . رژان هم كم
كم راه افتاد .

مي خواست عكس العمل مرا ببيند به همين خاطر با نگاه عميقي در حين حرف زدن به من خيره بود وقتي بي تفاوتيم
را ديد رو به خاله پري گفت: مگه نه مامان شروين راست ميگفت من مي تونستم

اينبار مامان به جاي خاله گفت: آره عزيزم حتما مي تونستي مثل رژان من كه اينگليسي و الماني رو مثل يه بومي
حرف مي زنه . واقعا چه موقعيت شناس بود مامان. خاله از آينه چهره ي پرسشگرش را به مامان دوخت و گفت: مثل
يه چي ؟ چون مامان بومي رو به اينگليسي گفت. مامان گفت: مثل يه بومي يعني كسي كه همنجا به دنيا اومده باشه و
ساغر در تاييد حرف مامان لبخندي زد .

از ان پس در طول راه خاله طبق خصلتي كه داشت مقداري از مهيار تعريف كرد و به تعريف كردن از خواستگاران
پي در پي مينا پرداخت از خواستگاران سرمايه دار و تحصيلكرده كه حتي قصد بردن مينا به خارج را داشتند و مينا
قبول نمي كرده. من و ساغر حيران از تعريف هاي غلو آميز خاله به هم نگاه مي كرديم. مامان اينطور موقع ها مي
گفت: پري ميگه ما كه ننديديم .

مامان و خاله پري با اينكه خواهر بودند خصوصيات اخلاقي شبيه به هم نداشتند و از وقتي كه بچه بودم به ياد دارم
كه هميشه همينگونه بحث مي كردند و بحثشان به دعوا مي كشيد بعد هم بي رودر واسي هر چه مي دانستند نثار هم
مي كردندو بعد قهر مي شدند و سايه ي هم را با تير مي زدند اما اين قهرها گاهي به هفته نمي كشيد و باز بهانه اي
براي حرف زدن پيدا مي كردند و ان موقع بود كه انگار نه انگار اتفاقي بينشان افتاده باشد . و تمام حرف هايي كه به
هم گفته بودند را فراموش مي كردند.

ويلاي اقاي غفاري خيلي بزرگ تر از ان چيزي بود كه تصور مي كردم . درخت هاي تنومند و پر بار اسمان ويلا را
پوشانده بود و اشعه هاي خورشيد به زيبايي از ميان شاخ و برگ انها عبور كرده بود و چشم هر تماشاگري را خيره

می کرد من همینطور محو تماشای زیبایی ان جا بودم که با صدای پدر به خود امدم:رژان جان بابا از وسط راه بکش کنار رد شیم . بعدم بیا کمک کن

چشم بابا و سریع به طرف ماشین رفتم با صدای بم مازیار قلبم در سینه فرو ریخت:سلام رژان خانم. در همان حال که سبد حاوی وسایل را برداشتم به سمتش چرخیدم . کت و شلوار جین ابی کم رنگی به تن داشت که مارک دار بود. لحظه ای افکار مسموم به ذهنم هجوم آورد و در دل گفتم با این هیکل این لباسارو از کجا پیدا می کنه؟ وهمچنان منتظر بودم و سبد در دستم سنگینی می کرد که لبخندی زد و ردیف دندان های سفید و مرتبش نمایان شد در همان حال گفتم: ببخشید معطلتون کردم بذارین این سبدو من ببرم برای شما سنگینه . و قبل از انکه حرفی بزنم درحالیکه یک دستش پر بود از وسایل با دست دیگرش سبد را از من گرفت و به طرف ورودی ویلا راه افتاد.سریع اطراف را نگاه کردم خوشبختانه رامبد مشغول تذکر دادن به ساغر بود که مواظب وضعیتش باشد و مامان و خاله پری هم گرم گفتگو. خیالم راحت شد که این صحنه را ندیده بودند .من با برداشتن مقداری وسیله به سمت ویلا رفتم. مردها مشغول فراهم کردن راحتی خانم ها بودند و مامان وخاله هم مشغول جابه جا کردن .مینا در حالی که کیف فانتزی کوچکش را در دست داشت به من نگاه می کرد از همان فاصله عصبانیت را در نگاهش خواندم .چنان به من نگاه می کرد که گویی مچ مجرمی را گرفته باشد اما من باز سعی کردم بی تفاوت به کار خودم برسم .اگر نقطه ضعف نشان میدادم . برای همه ی فامیل خبر می برد.می دانستم که برخورد مازیار را دیده. زیر لب غریدم پرنسس خان زحمت نمیکشیدن. کیفیتونم من میاوردم خدای نکرده خسته نشین .

یک ساعتی صرف استراحت و جابه جا کردن وسایل گذشت .داخل ویلا بسیار تمیز و لوکس بود وسایل رفاهی نیز در ان جا موجود بود . تخت خواب های زیبایی منبت کاری شده رو تختیهای تمیز وشیک درچرخه های ثابت و تلوزیون سینمایی صفحه تخت که همه ی دیوار را اشغال کرده بود تمام این چیزها در خانه ای که شاید سالی یک یا دوبرار صاحبش به انجا می امد . سرویس بهداشتی و ان وان بزرگ و رنگ های رویایی واقعا دور از تصور بود . تا به حال خانه های زیادی دیده بودم ولی این ویلا چیز دیگری بود مامان تاکید می کرد که مراقب وسایل ویلا باشی تا موقع تحویل شرمنده نباشیم بعد از کمی استراحت رامبد پیشنهاد پیاده روی داد و از همه خواست سریع آماده شوند .مینا و مهبیار و مازیار قبل از همه آماده بودند .مادرها که به بهانه ی آماده کردن غذا نیامدند و پدر ها نیز مشغول واریسی جاهای ویلا بودند .رامبد رو به من و ساغر که روی مبل ولو بودیم گفت: پاشین زود باشین . ساغر بلند شد و دست در دست رامبد رفت و به من گفت: زود باش. بی اختیار گرمای عشق ان ها به من هم سرایت کرد .احساس کردم صورتم گر گرفته وارد اتاق که می شدم گفتم یعنی یک زن ارزویی بالاتر از مهربونی و توجه همسرش می تونه داشته باشه ؟ داشتم پالتویم را می پوشیدم که به در شیشه ای اتاق که به سمت حیاط خلوت باغ بود چند ضربه خورد به سرعت خودم را به در رساندم و با دیدن اندام مازیار نفس عمیقی کشیدم .ارام در را گشودم. طوری که بقیه متوجه نشوند اما عصبانی گفتم: شما اینجا چیکار می کنین ؟ به سرعت وارد اتاق شد و گوشه ای ایستاد . بر خلاف من که عصبانی بودم او از ذوق نمیدانم چی سرمست بود لبخندی تحویل داد و گفت: دوباره سلام عرض می کنم رژان خانم . لحظه ای خوش اخلاقیش تحت تاثیرم قرار داد و ورود مخفیانه و بی اجازه اش را فراموش کردم . اینبار با لحنی آرامتر گفتم:اینجا چیکار میکنین ؟ مشکلی پیش اومده؟

حیف چهره ی به این خوشگلی نیست با اخم خراش می کنین؟ اصلا حرفم را نمی فهمید و جواب های سر بالا می داد . ادامه داد نه خیر مثل اینکه بنده محکوم فقط صورت اخموتونو ببینم . طوری صحبت می کرد انگار مدت هاست مرا می شناسد .خیلی راحت بی رودرواسی چیزی که من کمتر از اطرافم دیده بودم چیزی که به ان نیاز داشتم و روح تشنه ام را اغنا می کرد .یک چیزی مثل یک نیاز یا تمنا من را به سوی او می کشاند. اینبار با لحن مهربانتری گفتم: چی شده؟ چرا از این در اومدین؟ می دونین اگه کسی ببینه چی میشه ؟ می دانستم جواب قابل قبولی ندارد بنابراین

کیفم را برداشتم روی دوشم جابه جا کردم و وانمود کردم می خواهم بروم . او که از حرکت من به سمت در جا خورده بود گفت: اومدم باهاتون صحبت کنم.

برگشتم و پرسان نگاهش کردم .

راستش نمی دونم چطور بگم من اصلا ادم خجالتی نیستم. و از حاشیه هم بدم میاد اما الان یه جور می شدم . دستت روی صورتش کشید .

من با کلافگی گفتم: چی رو نمی تونین؟ من باید برم بیرون منتظرن. اصلا باشه برای بعد .

دستم روی دستگیره بود که صدایش به گوشم رسید: اجازه میدین با مادرم برای خواستگاری بیام؟

یخ کردم اصلا انتظار شنیدن این حرف را نداشتم . ان قدر سریع و بی مقدمه . اولین بار بود در طول زندگی چنین اتفاقی برایم رخ داد . خواستگاری به این نحو. از طرفی خوشحال بودم و از طرفی مضطرب و نمی دانستم چه بگویم . نگاهش کردم سرش پایین بود یا خجالت می کشید یا شرم از جوابی که ممکن بود بشنود . حالت دوگانه ای داشتم . نه دلم می خواست مازیار را داشته باشم نه دلم می خواست الان از دستش بدهم. از هیچ چیز مطمئن نبودم برای همین در را باز کردم و خارج شدم . وارد حیاط که شدم چند نفس عمیق و پی در پی کشیدم . رامبد به طرف ویلا می آمد که با دیدن من گفت: ای بابا رژان تو هم با این حاضر شدنت. بیچاره دایی نادر اینا چی میکشن از دستت اون جا . خوبه مامان زود ردت کرد به اونا و از سرمون باز کرد آگه نه دق می کردیم از دست تو .

باید خودم را به بی خیالی می زدم نگاه بغ کرده ای به رامبد انداختم و به او ادایی درآوردم که از بچگی از ان متنفر بود و با دیدن ان تا می توانست دنبالم می کرد و بد و بیراه می گفت . اما لحظه ای دیدم که رامبد همانطور به من نگاه میکرد به جای بدو بیراه گفتن گفت : بچه پررو تو هنوز اصلانتو فراموش نکردی؟ زبانم را برایش تا ته درآوردم. مات و مبهوت نگاه کرد و گفت: ببینم زبون به این درازی چطور تو حلقومت دووم آورده؟ حالا غصه نخور کسی رو می شناسم که می تونه سایش رو متعادل کنه یا ایشالا به امید خدا از ته در ش بیاره . بلند خندیدیم و گفتم: ممنون که به فکر منی .

از بی خیالی من یکه خورد و همانطور که لجش گرفته بود گفت: موندم کی تورو تو اون دانشگاه راه داده ای کیوت اندازه مرغم نیست . تازه می خواد دکترم بشه . بی قید شانه ای بالا انداختم و گفتم: می تونی اینارو از استاد محترم شروین بپرسی؟ در هر حال اون خرش خیلی بیشتر از اونیه که تصور کنی در دانشگاه میره . به هر حال حتما هوش و ذکاوتی دیدن که راهم دادن . لبخند گرمی زد و گفت: بر منکرش لعنت. اون شروینی که من میشناسم پارتی بازی تو کارش نیست مطمئنا خودت لیاقتشو داشتی که وارد اون دانشگاه شدی. نگاه قدر شناسانه ای به او انداختم و شروع کردیم به سمت در دویدن . فقط خدا می داند در ان دو هفته چه روزهایی سپری کردم. همه چیز زیبا و باطراوت و من سرزنده. آزاد و رها . احساس می کردم اولین بار است قدرت نفس کشیدن دارم . محبت های بی دریغ پدر مادر. دلداریهایی ساغر و شوخی ها و محبت های برادرانه ی رامبد و محبت بی نظیر و توجهات بی شمار مازیار مرا غرق در شادی کرده بود . به سختی در ماشین جای گرفتیم مازیار رامبد و مهیار جلو و من ساغر و مینا عقب نشستیم . من پشت صندلی راننده بودم که دیدم رامبد سوییچ را به مازیار داد تا او رانندگی کند . و او همان لحظه اول رو به من ارام عذرخواهی کرد و اجازه ی نشستن گرفت . لبخندی زد و گفتم: خواهش می کنم راحت باشین . مینا با نگاهی عصبی به من چشم دوخت.

مازیار هر از گاهی نگاه های خیره اش را از اینه به من می دوخت. سرم را پایین می انداختم یا مشغول صحبت با ساغر می شدم از نگاه های خیره ی او خجالت می کشیدم و از طرفی نگاه های غضبناک مینا کلافه ام کرده بود. اعصابم به هم ریخت و شیشه را پایین کشیدم و چشمانم را برای چند لحظه بستم. هنگامی که ان ها را گشودم چشمانم در اینه به چشمان خندان مینا گره خورد که داشت روسری را روی سرش جابه جا میکرد و قصد دلبری از مازیار را داشت. نگاه تاسف باری به او انداختم. فکر نمی کردم چنین از کوچکترین فرصتی به نفع خودش استفاده کند. مینا که متوجه من شده بود سریع نگاهش را جمع کرد و به روبه رو خیره شد. توجه او به مازیار دیوانه ام می کرد. و حس عجیبی وادارم می ساخت در مقابل او مقاومت کنم. فکر این که مینا با کارهایش باعث می شود مازیار را از دست بدهم عصبیم کرده بود.

افسوس ان موقع حماقت باعث شد که ندانم مازیار برای من آش دهن سوزی نیست. شاید اگر به قول شروین عاقل بودم این طور فکر نمی کردم. اما متأسفانه غرق در رویاهای بچه گانه ام فارغ از اطراف بودم و احساساتی در من شکل می گرفت که تا به حال تجربه اش نکرده بودم. نگاه های سرشار از اشتیاق مینا به مازیار نیز توجه مرا نسبت به مازیار بیشتر می کرد. نمی دانم چرا فکر می کردم حتما مرد جذبه داری است که دخترها به او توجه می کنند. فقط بی قراری مینا نسبت به او برایم کافی بود که مازیار را مقبول بدانم شاید اگر ان موقع هر کس دیگری به جز مازیار هم بود من چنین حسی پیدا می کردم. چرا انقدر احمق بودم که تصور کردم تایید یک نفر مثل مینا ان هم کسی که جایگاهش به مراتب از من پایین تر است برای پذیرفتن شریک زندگی کافی باشد؟ افسوس..... روزی؟ زمانی به نقطه ای می رسیم که احساس می کنیم عمرمان؟ لحظه های تکرار نشدنی زندگی یکبارہ مان ارزشی فراتر از ان داشت که صرف بعضی.... شود و در ان حال واگویی و تکرار یک جمله است که ذهنمان را آرام می کند.... تجربه بود.....

– دیگه بیاین برگردیم مامان اینا منتظرن دیر شد بابا...

مهیار با خنده در جواب رامید که تا ان موقع هزار بار با مامان تماس گرفته بود گفت: رامید جان دادش بیا اصلا پیش خودم بشین اینطور که معلومه تو تا اخر عمرت مامان بابا از دهنتم نمی یفته... خدا وکیلی بچه ی کنه ای هستی بذار اون بیچاره هام حال کنن بدون ما و با نگاهی به سرتا پای من ادامه داد تازه بعد از سالها خواهر اروپا دیدتون افتخار داده اومده ایران. حالا که افتخار هم صحبتی پیدا کردم تو مارو از این افتخار محروم می کنی؟

رامید که از مهیار زیاد خوشش نمی امد دندان هایش را به هم فشرد. به من نزدیک شد و زیر لب گفت: اخه افتخارات زیادی برات ضرر داره شازده. ایشا... که این افتخارات حناق بشه راه گلو تو ببنده تا زیادی زر نزن...!

میدانستم این چیز هارا بلند نمی گوید تا دعوا نشود و به احترام فامیل چیزی نمی گفت اگر نه با مهیار زیاد میانه ی خوبی نداشت. اما من با شنیدن جمله اش خندیدم که رامید با عصبانیت به من براق شد و گفت: اون شال واموندم بکش پایین. به خاطر اینکه عصبانی تر نشود. شالم را امتحان کردم. نمی دانم چرا همیشه در مقابل عصبانیت رامید خنده ام می گرفت.

مازیار که متوجه عصبانیت رامید بود گفت: خوب دیگه میریم. رامید نگاهی به جمع کرد و گفت: ولش کن حالا دیگه؟ من میرم چند تایی چایی بگیرم.

مهیار با صدای بلند گفت: نه رامید جون داشتم تو حالت خوب نیست بشین من می رم. و بعد ادامه داد هیچ کدوم از خانوما همراهیم نمیکنه. من سریع خودم را مشغول تماشای طبیعت کردم و مهیار که دید صدایی از من در نمی آید

پالتوش را برداشت و رفت که مینا گفت: داداش صبر کن من باهات میام و در حال رفتن صندلی خودش را به مازیار نشان داد و گفت: شما بشینین. راستی چیزی لازم ندارین؟

که مازیار گفت: نه ممنون.

انها که رفتند رامبد نفس عمیقی کشید و گفت: واقعا که خاله با این بچه تربیت کردند.

بعد گفت رژان خوش به حال تو که اونجا راحتی این عتیغه هارو نمی بینی . ببینم اونجا می تونی مواظب منو ساغر و یه مسافر کوچولو باشی؟

با اینکه می دانستم شوخی می کند گفتم: چرا نه. از تصورش که انها اونجا پیش من باشند خوشحال شدم که ساغر گفت: رژان جان مگه زده به سرت یا خوشی زده زیر دلت؟ مارو می خوای چه کار؟

همان شب به بهانه ی خستگی از جمع جدا شده و به اتاقم پناه بردم و به شب آسمان چشم دوختم. همه از ویلا یک راست به خانه ی ما آمده بودند. صدای خنده و حرف زدن هایشان را می شنیدم.

با نگاه کردن به سیاهی آسمان تمام روز برایم تداعی شد

پیشنهاد مازیار. تلاش مینا برای جلب توجه مازیار و سوالات بی شماری که در باره ی مازیار از من می پرسید. صحنه ای که شماره تلفنش را که روی تکه کاغذی نوشته بود به جای مازیار دست رامبد افتاد و رامبد خارج از جمع حسابی او را کوبید جلوی نظرم آمد اما دلم برایش سوخت . او داشت چای تعارف می کرد به مازیار که رسید تکه کاغذ را سریع روی پایش انداخت اما رامبد کنار مازیار بود و سریع کاغذ را برداشت و آن را گشود روبه خاله گفت: خاله جون مثل اینکه مینا خیلی به المانی خوندن علاقه پیدا کرده همه جا اثری از کاراش هست .

مینا با صدایی لرزان در حالی که برگه ر اقاپید گفت: بده من رامبد اینا همه ی زندگیمن

خاله با افتخار گفت: به خدا نمی دونی این بچه چقدر هدفمنده و رامبد ادامه داد چرا خاله هرکی ندونه من می دونم .

با یاد اوری این اتفاق دلم واقعا برای مینا سوخت.

صدای خنده ی رامبد از پذیرایی مرا از قعر افکارم بیرون کشید .

پنجره را باز کردم و هجوم هوای سرد مر ابه داخل اتاق هل میداد. نگاهی به ساعت انداختم. تا چند دقیقه دیگه شروین هر کجا بود ایمیل هایش را چک می کرد . و آن میشد . با نگاهی به کامپیوترم فهمیدم نمی توانم مقاومت کنم. کامپیوتر را روشن کردم و منتظر ماندم. حدسم درست بود. سر وقت و منظم . چراغ کنار آی دی ام را روشن کردم و سرگرم نوشتن پیامی برای سالی شدم تا من شروع کننده نباشم .

چند لحظه که گذشت نوشت: رژان؟

- سلام.

و خیلی سریع وب و وویس داد. در محل کارش بود. اتاقش در بیمارستان.

مثل همیشه تمیز و مرتب انقدر که همه را به تحسین و امید داشت. دکمه های کت کبریتی زیبایی که به تن داشت را باز گذاشته بود و گردنبند چسبان با یک پلاک دایره ای شکل که نمی گذاشت کسی از راز آن سر در بیاورد در گردنش خودنمایی می کرد .

از من خواست تا وب و وویسم را روشن کنم . و من نیز با سرعت این کار را کردم .. وقتی قیافه ام را دید دوباره سلام داد و خنده ای از ته دل سر داد و گفت :

از اون طرز مسخره ی سلام کردنت باید می فهمیدم خودتی . اما باور کن تقصیر من نیست معلم ها همیشه منتظرن که شاگرد هاشون تغییر مثبت کنن . حتی شاگردای تنبلشون . انتظار نداشتم در جمع گرم خانواده اصلا فرصت سر خاروندن داشته باشی . چه برسه به اینکه دقیقا همین ساعت بیای و آن بشی .

گفتم: اولاً انتظارانتونو بذارین برای اونایی که همیشه از پیشرفتتون تعریف می کنین . دوما حوصله ام سر رفته بود گفتم یه سری بزنم که خیلی اتفاقی شما هم اومدین

با تمام شدن جمله ام پرسان یکی از ابروهایش را بالا انداخت و پوزخندی زد که بدنم را لرزاند . از اینکه به راحتی نیت دلم را می خواند حرص می خوردم . برای عوض کردن موضوع حال دایی نادر و بقیه را پرسیدم

جواب داد: همه خوبن فقط یه نفر خیلی بیشتر از بقیه بی تابه و منتظره که زودتر برگردی .

اگر می پرسیدم کی با قهقهه جواب میداد دایی نادر .

برای همین چیزی نگفتم و با ذوق خندیدم . قیافه اش عجیب شد . همان حالت مظلوم دوست داشتی و بی ازار دستش را به طرف پلاکش برد و گفت: نمی خوای بدونی اون کیه؟

تا من بخواهم چیزی بگویم چند ضربه به در اتاقش خورد صدای کسی که پشت در بود را نمی شنیدم تنها صورت شروین را میدیدم که با مهربانی به سمت در نگاه می کرد و صدای شروین را شنیدم که گفت: چند دقیقه منتظر بمونی اومدم .

و بعد روبه من گفتم: رژان من باید لباسمو عوض کنم برم مریضا رو ویزیت کنم . از لحن صحبت کردنش با ان فرد فهمیدم خانم است . لحظه ای حسادت بر وجودم چیره شد .

شروین گفت: خوب دیگه به همه سلام برسون من دیگه رفته... قبل از انکه جمله اش تمام شود گفتم: اون کی بود شروین ؟

– یکی از دانشجو هام .

– کی ؟

– دختر خوب دیرم شده باید برم . باشه برای بعد . خداحافظ .

کامپیوتر را خاموش کردم در ان لحظه دوست داشتم کامپیوتر را محکم به زمین بزنم تا خورد شود . از اینکه به راحتی کاری می کرد که ذهنم ساعت ها مشغول باشد عصبانی بودم . مثل همیشه موقع عصبانیت راه می رفتم . شروع کردم به قدم زدن در طول و عرض اتاق که تلفن زنگ زد به سرعت قبل از اینکه زنگ اول کامل شود گوشی را برداشتم . و صدای جدی شروین در گوشی پیچید .

– منتظر تلفن کسی بودی ???

– نخیر داشتم می خوابیدم با صدای تلفن پریدم .

با بی اعتمادی گفتم: خوب پس که اینطور . می خواستم بگم چند دقیقه پیش قیافت مثل وقتی شده بود که زدی گیتارمو شکوندی . یک لحظه نگران شدم گفتم زنگ بزنم ببینم این بلا رو سر اون کامپیوتر بی زبان نیآورده باشی . و با لحن تمسخر باری اینها را می گفت .

جواب دادم: اون موقع کار خوبی کرده بودم حقون بود . حالا چی ؟ یه کاره از اون وره دنیا زنگ زدی حال کامپیوتر و بپرسی؟

قهقهه ای زد و گفت نه فقط این نه

بعد از لحظه ای گفت: شیلا هم برای ماموریت دو هفته ای رفته کانادا .

با هیجان گفتم: وای چه عالی

- نه اشتباه نکن . منظورم چیز دیگه ایه .

- خوب چیه ؟

می خواستم بگم چند روز دیگه برمی گردی. با سوابقی که تو داری با این وضعیت لباس پوشیدن احتمال میدم دوباره مریض بشی . ولی شیلا نیست ازت مواظبت کنه .

یاد دفعه ی پیش مثل خنجر در قلبم فرو رفت و گفتم : کسی از شما کمک نخواست که . لازم نکرده نگران من باشی. آگه کاری نداری خداحافظ.

با خونسردی گفتم: رژان تو با این همه علاقه ای که به صحبت کردن با من نشون میدی واقعا شرمندم می کنی . لحظه ای سکوت کردم. با خنده ای که در صدایش احساس کردم گفتم: یکی اینجاس که خیلی بهت سلام می رسونه.

متعجب پرسیدم: کی ؟

- یکی از همکلاسیهاته. مگ

عصبانی شدم و فریاد زدم :

- اون دختره ی از کجا میدونه باید از تو حال منو بپرسه ؟ لعنت به تو ... اصلا من تا حالا دوبارم با اون سلام احوالپرسی نکردم لعنتی چی بهش گفتمی ؟

من برای حفظ آبرو به المانی داد می زدم و شروین در کمال آرامش جوابم را به فارسی میداد

- اولاً مودب باش. داری با استادت حرف می زنی دوما میدونی که من اصلا دوست ندارم اسرار خانوادگی منو برای هر کسی فاش کنم. اما نه برای کسی که به زودی عضوی از خانوادمون میشه

یخ زدم و خفه شدم به خاطر مگ با من اینطور حرف می زد ؟ تمام نیرویم را جمع کردم و با صدایی که به سختی از اعماق وجودم بر می خاست فریاد زدم: گمشو. برای همیشه گمشو .. و گوشه را قطع کردم

فصل پنجم

فرداي ان روز با سر درد شديدی بيدار شدم . هيچکي در خانه نبود . ساغر در نامه اي نوشته بود همراه مامان به خريد رفتند و زود برمي گردند . با بي حوصلگي کمي صبحانه خوردم. داشتم ظرف هارا مي شستم که تلفن زنگ زد .

الو. سلام رژان خانم . صداي مازيار بود . باز مضطرب شدم . اصلا نمي دانم چطور احوالپرسی کردم چه گفتم . فقط مدام اطراف را نگاه مي کردم . نمي دانم از ترس بود يا احساس گناه مي کردم . حتي حرف هاي خودم را هم نمي شنيدم. کف دستانم به شدت عرق مي کرد . لحظه اي به سکوت گذشت تا اينکه او گفت:

– فکرکردين؟

– به همين زودي؟

– مي دونم زوده اما اجازه ميدين خودم کمکتون کنم؟

– شما؟

مي خواستم بدانم خودش چه طور مي خواهد در رد کردن يا پذيرفتن خودش کمک کند . اما لحن کلامش براي دلنشين بود. خواسته يا ناخواسته اين اميد را به من مي داد که مي توانم روي حرفش حساب کنم .

نفس عمیقی کشید و گفت: البته آگه منو لایق بدونین. و ادامه داد نمی خوام از روی احساسات تصمیم بگیرین. نیازی هم نیست خیلی سریع جواب بدین. من تا هروقت نیاز بدونین منتظر میشم.

انگار قند در دلم اب می کردند. چه حس قشنگی بود حس اینکه کسی دوستت دارد و برایش اهمیت داری.. از طرفی هم چیزی در وجودم می گفت علاقه اونم تو این مدت کوتاه... مسخره س.

گفتم: من هنوز چیز زیادی درباره ی شما نمی دونم.

او گفت و گفت از خودش و خانواده اش. کارش اخلاقش.... و مدام می گفت این حق من است که این چیزها را بدانم. در آخر گفت: که از صحبت‌های رامبد با ساغر فهمیده که ساغر و مامان بیرون هستند و سریع با خانه تماس گرفته تا با من راحت حرف بزند در حالی که قهقهه می زد گفت: آگه رامبد بفهمه منو کشته و خداحافظی کرد.

خیلی زود برخوردها و رفتارهای رسمی تبدیل به احوالپرسی ها و نگرانی های صمیمانه شد. انقدر سریع که هرگز نمی توانم فاصله ی این دو حالت متضاد را به خاطر بیاورم. رفتار های گرم و صمیمانه ی مازیار مرا خیلی زود جذب کرد و باعث شد شروین... حرف هایش. مگ و همه را فراموش کنم. باید کاری می کردم باید جایگزینی برای شروین پیدا میکردم و در آن زمان کسی بهتر از مازیار نبود ..

با وجودیکه من نمی توانستم مثل مازیار دوستانه رفتار کنم. او صبورانه عمل میکرد. بارها تماس می گرفت. و هر بار از هزاران ارزو حرف می زد و حرف هایش عجیب بر دلم می نشست. شوخی می کرد. مرا می خندانند و مهربان بود. وقتی به خودم امدم که دیدم بدون شناخت کافی و در زمان کم تمام قلبم سرشار از محبت اوست روزها و ماه های اول شاید همه چیز برایم یک شوخی بود. داشتم از اینکه کسی انقدر نازم را میکشد و هر چقدر هم بد اخلاقی می کنم باز هم دنبالم می آید و برای داشتم بی تابی می کند لذت می بردم. اما ماههای بعد خودم هم درگیر شدم. محبت هایش جلوی چشم ظاهر میشد و با خودم می گفتم خوشبختی یعنی همین. به خودم که امدم دیدم کم کم باید خانواده ام را در جریان بگذارم اما ...

مازیار فرزند اخر خانواده و دارای سه خواهر و یک برادر بزرگتر از خودش بود و با چه غروری درباره برادر و زن برادرش که ساکن شمال کشور و هردو دکتر بودند صحبت می کرد. و من به خیال اینکه در آینده ای نزدیک او به موقعیت شغلی من هم همینقدر افتخار می کند چقدر به خود می بالیدم. چه روزهایی بودند. صاف راه می رفتم و سرم رابالا می گرفتم انگار که چیز گرانبهایی دارم که بقیه فاقد انند... لیخند اصلا از روی لبانم محو نمی شد. مازیار هم به تازه گی مدرک مهندسی کامپیوترش را گرفته بود به من هم میگفت که باید سخت درس بخوانم.

برگشتم به المان با دفعه های قبل فرق می کرد. از خوشحالی به روی پا بند نبودم... همه چیز رنگ و بوی دیگری داشت. دوستان جدید بیشتری پیدا کردم. انگار پشتیبانی کسی وجودم را گرم می کرد. اما همچنان سالی دوست صمیمی و بی نظیرم بود. او نیز از تغییر رفتار من شگفت زده بود.

همان روز اول که به المان رسیدم همه در خانه حضور داشتند. حتی شهین و حامد هم فهمیده بودند می ایم. آمده بودند که مرا ببینند. و شبلا نیز بنا به دلایلی زودتر از کانادا برگشته بود. داشتم سوگاتی ها را باز می کردم که تلفن زنگ زد. شهین گفت: رژان بدو..... حتما عمه زنگ زده ببینه رسیدی.

با هیجان خودم را از لابه لای چمدان و سوغاتیها به تلفن رساندم اما با شنیدن صدای مازیار یخ کردم . خوشبختانه سرو صدای شیلا و شهین مانع از شنیدن صدای من میشد لحظه ای سرخ و سفید شدم و خدا را شکر کردم هیچکس حواسش به من نیست .گوشی را به دهانم چسباندم و با عصبانیت گفتم: شماره ی اینجارو از کجا گیر آوردی؟ چرا زنگ زدی؟ آگه کس دیگه ای بر می داشت چی میشد؟

سریع و هیجان زده گفتم : به خدا من فقط نگرانتم بود منم تونستم صبر کنم تا کی امید بخواد بگه قبول دارم اشتباه کردم و لی از وقتی رفتی خیلی بهم سخت گذشته . نفس عمیقی کشیدم. فهمید که خیلی عصبانیم . تند و بی وقفه گفتم: خوب خیالم راحت شد که حالت خوبه راحت رسیدی .می دونم عصبانی شدی اما من که بهت گفته بودم هر کاری برات می کنم .

– دیگه این کارو نکن .

– چشم تو جون بخواه . دیگه هیچ وقت زنگ نمی زنم تا خودت اجازه بدی .

بعد هم آرام و ملتمس گفتم: تو که اجازه میدی یه وقتایی زنگ بزنم . خندیدم و قبل از انکه حرفی بزنم گفتم: مواظب خودت باش و قطع کرد .

به جمع برگشتم. شیلا همانطور که از دیدن سوغاتیهایش هیجان زده بود گفت: عمه جون بود؟ و بدون اینکه منتظر جواب بماند گفتم: خیلی محشری ادم نیستم آگه سالی ده بار نفرستمت ایران .

همه خندیدند و دایی نادر میان خنده گفت: حالا کی بود دایی جون ؟

مریم .یکی از دوستای صمیمیه مدرسم بود. این چند وقته ایران دوباره پیداش کردم و بهش شماره دادم . از نظر شما ایرادی نداره هر چند وقت زنگ بزنی ؟

نه عزیز دلم چه ایرادی داره؟ و شیلا هم گفت: نه اشکالی نداره خوشکلم ..

همه خندیدند و نگاهم به شروین افتاد که روی مبل نشسته بود و یک پایش را رو پای دیگرش انداخته بود و با کنترل کانالها را عوض میکرد .

برگشت و با نگاهش غافلگیرم کرد . نگاهی جدی و گذرا ... تمام وجودم لرزید. در همانوقت رو به دیگران گفتم: :

این چه دوستی بود که از عمه جون هم بیشتر نگران رژانه. و همانطور نگاه گذرای دیگری به من انداخت

مازیار با کارهایی که می کرد ناخواسته جای پایش را در قلبم محکمتر می کرد . یکی دو هفته ای که گذشت بر خلاف صحبت های اولیه ما هر روز با هم صحبت می کردیم . و تمام ساعت های تنهاییم را که در خانه بودم یا تلفنی یا با کامپیوتر با او پر می کردم . موقعی که امتحان داشتم او پا به پای من بیدار می نشست و می گفت تنهات بذارم خوابت می بره ... اخر شب تک زنگ می زد و من با امیدواری می خوابیدم . حدود یک ماه بعد مازیار با دادن خبر خوبی خوشحالم را بیشتر کرد

– رژان یه خبر

– چه خبری؟ دارم می رم باشگاه وزنمو کم کنم .. از خوشحالی جیغ کوتاهی کشیدم و گفتم: چه خوب .

– من که گفتم هر کاری برات میکنم تا خوشحال بشی. طفلی مامان بابام تعجب کردن میگن این کیه دل پسرمنو اینطوری برده . اینطوری پسرشونو بدبخت کرده .

منم بهشون گفتم اگه اون افتخار بده می خوام یه عروس خوشگل نصیبشون کنم .

یک ماه بعد ساغر در تماس تلفنی اش گفت: رژان یه خبر خوب... رامبد سهم مازیارو از شرکت خرید. دیگه شریک نداره .

باورش برایم سخت بود .بهت زده گفتم: کی؟ با هیجان گفتم: دو سه روز پیش . مثل اینکه تازگیها یکی از دوستای مازیار تو شمال بهش پیشنهاد کار داده . و اونم به همین خاطر پیشنهاد رامبد رو پذیرفت و سهمشو فروخت . الانم زنگ زد بگم امشب جشن گرفتیم . جات خالیه .بعد از تبریک گوشی را گذاشتم . برای اولین بار حس کردم نمی توانم منتظر تماس او باشم . با دستانی لرزان گوشی را برداشتم و شماره ی او را گرفتم .

– سلام رژان قشنگم. خوبی؟ چه عجب یاد من کردی؟

با وجود عصبانیت . نکات کتاب روانشناسی که اخیرا خوانده بودم را مجسم کردم و نفس عمیقی کشیدم سلام مگه باید اتفاقی بیفته من همیشه به یادتم . با ذوق خندید و گفت: ما نوکرتیم.

- کجایی ؟

- دارم میرم خرید

- وسط کار شرکت؟

- ای بابا من که کارمند نیستم که ورود و خروج دست خودم نباشه . ناسلامتی ما مدیریما
- راستی رژان عکس جدیدمو برات ایمیل کردم. این روزا که زیاد نمیای تو اینترنت همو ببینیم . منم عکس فرستادم .

آرام گفتم: انگار چیز دیگه ای هم هست که بخوای بگی مگه نه ؟

- نه فکر نکنم .

- مطمئنی عزیزم؟

- باشه باشه اینطوری صحبت کن. خودتو لوس کن. بعد یه دفعه دیدی دیوونه شدما .

داشت به شیوه ی خاص و اثر بخش خودش حرف می زد و بحث را عوض می کرد که وسط حرفش گفتم: تصمیم داری کار جدید شروع کنی ؟

- کي گفته؟

- پس حقيقت داره؟

احساس مي کردم که کلافه شده. يا آرامش گفتم: اره اما من مي خواستم بهت بگم بعدا که همه چيز روبه راه شد. اخه مي خوام با دست خالي نيام خواستگاري تو خانم گل. ديگه با شنيدن اين حرف ها گونه ام سرخ نميشد بلکه سرشار از عشق ميشد و بي دليل مطمئن بودم او همسر اينده ي من است. ..ان روز مازيار با حرف ها و دلایش متقاعد کرد که کار درستي مي کند و من هم با خواسته اش موافقت کردم. روزها مي گذشتند و ما بعضي روزها از طريق اينترنت و وب همديگر را ميديدیم. مازيار واقعا تغيير کرده و ورزش را کم کرده بود و من از اينکه انقدر او را در تصميماتش مصمم ميديدم غرق در شوق مي گشتم. اکثر روزها صبح زود تماس مي گرفت و مي گفت: الان صداتو شنيدم تا اخر وقت نيرو دارم

روزي که اعصابم به خاطر يکي از پروژه هاي دانشگاهيم به هم ريخته بود را خوب به ياد دارم. يک هفته اي بود از همکلاسيم که قرار بود با من روي پروژه کار کند خبري نبود. و مسووليت ان تماما روي دوش خودم افتاده بود. و بدتر که بايد دو روز ديگر تحويل ميدادم. و من با ديدن همکلاسيهيم که کارشان تقريبا رو به اتمام بود عصبانيتم به اوج مي رسيد. سالي که مرا در ان حال ميديد ميگفت: خوب بيا با ما کار کن.

- نه ممنونم اينجوري که نميشه بعد از اين همه وقت.

به خانه که رسيدم از غيبت همه سو استفاده کردم و شماره ي مازيار را گرفتم.

- سلام رزان من خوبي؟ چه کار خوبي کردي زنگ زدي.

- من خوبم. تو خوبي؟

- صداتو که ميشنوم خوب ميشم.

- چي شده مازيار چرا صدات گرفته؟ سرما خوردي؟

- نمیدونم از صبح که بیدار شدم نمی‌توم از جام پاشم چند تا پتو رومه ولی بازم سردمه

- رفتی دکتر؟

- نه عزیزم نگران نباش خوب می‌شم .

صدایش از شدت بیماری ضعیف بود اما همچنان مهربان صحبت می‌کرد .

ارام خندیدم که گفت : چیزی شده؟

- نه چیزی نشده

- به من دروغ نگو می‌دونم که چیزی شده .

اما با دیدن شرایط او حرفی نزدم چون مشکل من چیزی نبود که ارزش تعریف کردن داشته باشد .

چند روز بعد مازیار با دادن خبر ناگهانی دیگری مرا در تنگنا قرار داد: باید برم سربازی

- سربازی؟ مگه نرفتی؟

- نه.

با ناباوری گفتم: چی میگی حالا باید 2 سال بری تازه بعد بیای تصمیم بگیری چیکار کنی؟ مغزم آشوب بود هر جور حساب می‌کردم با سنی که او داشت باید علاوه بر دانشگاه سربازیش هم تمام میکرد . تازه چگونه بدون گذراندن آن توانسته بود با رامبد شریک شود

تازه مشکلات خفته داشتند بیدار می‌شدند . روزگار داشت خاطر نشان می‌کرد که زندگی چیزی فراتر از دوست داشتن‌های عادیست که اقرار به آن حتی از ساده‌ترین انسانها هم بر می‌آید . دوباره با لحن نوازشگری گفت: برام صبر می‌کنی؟

از سر بدبختیم گفتم: دوسال؟ چر ازودتر نگفتی؟

یک آن براشفت و گفت: پس اون دخترهایی که نامزدهاشون یا شوهراشون میرن سربازی چیکار میکنن و دم بر نمی‌ارن؟

با عصبانیت گفتم: تو باید زودتر می‌گفتی تا ببینی می‌تونم شرایط رو قبول کنم یا نه

از دستش عصباني بودم. چه انتظاري داشت؟ سه ماه اشنايي قدرت ناي 2 سال انتظار را به من ميداد؟ به طرز غريبي احساس مي کردم فريب خورده ام . او داشت موقعي مسائلي شخصي اش را عنوان مي کرد که من مجبور به پذيرفتنش باشم . و بد تر اينکه عشق و تحمل را وظيفه اي عادي تلقی مي کرد

چند دقيقه بعد در ميان بهت و ناباوري من گفت : دروغ گفتم خانم. چر اينقدر کم طاقتي ؟ سکوت کردم که گفت : همه رو دروغ نگفتم بايد برم اما نه 2 سال 3 ماه

من بعد از ديپلم رفتم سربازي . بعد دانشگاه قبول شدم اجازه دادن برم دانشگاه درس تموم شد باقي خدمتمو بگذروم. و بعد از دقايق ادامه داد: به خاطر اينکه اين چند ماهو معافم کنند خودمو چاق کردم تا مشمول معافيت بشم که مناسفانه نشد

از فکر اينکه او به خاطر چنين چيزي انقدر چاق شده بود داشت حالم به هم مي خورد. براي اولين بار اين احساس را داشتم که نميخواستم صدايش را بشنوم. با اين کارش به من قبولاند که بي جرات و تنبل است با اين حرفش همه ي تصورم در مورد قدرت او خرد شد همانطور حرف مي زد که گفتم: ممنون که حرفات رو با من درميون گذاشتي ديگه بايد برم خداحافظ.

گوشي را گذاشتم و زير لب گفتم دروغگو. حالا مثل يه ادم مريض 4 سال برو دکتر شايد بشي مثل اولت

بعد از ان چند بار زنگ زد که دست اخر پريز را کشيدم و موبايلم را خاموش کردم

فرداي ان روز صبح زود تلفن زنگ زد مجبور شدم سريع جواب بدهم تا کسي متوجه نشده است. انقدر همه ي تلفنهاي مازيار را به سالي و مريم نسبت داده بودم که صداي شيللا در آمده بود و مي گفت: بابا رژان اينجا چي مي خوان از جون تو يه ذره هم به ما وقتت رو بده

گوشي را که برداشتم مازير سريع گفت: سلام رژان تو رو خدا قطع نکن . اصلا خودت بگو چيکار کنم؟

- هيچي ديگه اينجا زنگ نزن .

- آخه چرا اينکارو مي کنی . بهم بگو چي شده؟ اگه نگی به خدا مي رم يه بلايي سر خودم ميارم. طوري گفت که واقعا باور کردم ممکن است چنين کاري بکند ..

گفتم: افرين خيلي خوبه . معلومه کاري زيادي مي توني بکنی

- باشه مسخره کن. فردا زنگ بزني از رامبد پيرس بهت ميگه خونه ما چه خبره

ترسيدم بدون انکه بخوام زبانم به گفتن باز شد .

- هرروز داره يه اتفاق جديد ميفته. يه روز شرکتو مي فروشي . بعد مي خواي براي زندگي بري شمال. بعد سربازي نرفتي .

او شروع کرد به قربان صدقه رفتن و معذرت خواهي . منو ببخش رژان هر کاري تو بگي گوش ميدم. از الان هرچي تو بگي

گفتم: پس سه ماه سربازيتو برو

نا مطمئن گفتم: منتظر مي موني ؟

خندان گفتم: معلومه سه ماه چيزي نيسي که

بخشیده بودمش .طاقت دوری از او را نداشتم .و این نقطه ضعفم بود .

با ارامی گفتم:این ماه پول تلفنت سر به فلک میکشه

– فدای سرت آگه به همه ی زندگیم زنگ نزنم که میمیرم. تو زنگ نزنیا نمی خوام داییتو بقیه فکر بدی دربارت بکنن

از این همه فهمش ذوق کردم . دوست داشتم بگویم که هیچ وقت تنهائیش نمی گذارم چون معلوم بود از رفتار دیشبم حسابی جا خورده و ترس از دست دادنم از ارش داده بود.

بعد از دقیقه ای گفت: رژان یادته درباره یکی از دوستانم که ازدواج کرده و تو شمال زندگی میکنه برات گفتم؟

– آره آره همونی که یه دختر کوچولو داره؟

– آره دیشب مجردی اومد پیشم .الان می خوام با هم بریم کارای سربازیمو درست کنیم . گوشه دستت باشه

بعد صدای شخص دیگری در گوشه پیچید .

– سلام رژان خانم. سعید هستم.

سلام کردم و حال همسر و فرزندش را پرسیدم تشکر کرد و در ادامه گفت: بابا این مازیار بیچاره رو چیکارش کردین اینقدر ضعیف شده؟

صدای مازیار را شنیدم که گفت: اینارو نگو

– باشه باشه نمی گم که دیگه نزدیکه از عشق رژان سر به بیابون بذاری .

داشتم از خجالت اب میشدم .خندیدم و گفتم: ممنون که دارین همراهیش می کنین . خندید و گفت: خواهش می کنم وظیفه و بعد از خداحافظی گوشه را به مازیار داد.

– عزیزم میدونی سعید میگه بلاخره اونیه که می خواستی پیدا کردی.بهت افتخار می کنم رژان جون .

یک هفته بعد مازیار برای گذراندن خدمت سربازی اش می رفت .شب قبلش زنگ زد و کلی بی تابی می کرد که دیگر نمی تواند مثل همیشه با من در تماس باشد

سعی کردم آرامش کنم.باید بری چیزی نیست چشم رو هم بذاری برگشتی.

رژانم فکر تو و رسیدن به توست که بهم امیدواری میده برم. تا انجا که توانستم دلداریش دادم .وبه او اطمینان دادم که می توانیم تحمل کنیم .و تا وقتی که تلفن را قطع کند چه قول ها به من داد و چه قولها از من گرفت ..و من چقدر احمق بودم که حتی یک بار هم به یکی از گفته هایش شک نکردم .و همیشه همه چیز را پای ساده دلی وقلب پاکش گذاشتم...

– رژان. رژان پاشو دیگه نمی خوای بیدارشی؟ دیرت شده ها

صدای شروین بود همراه با ضربه های ملایمی که به در میزد

نگاهی به ساعت انداختم و از جا پریدم. به سمت در رفته و به سرعت در را گشودم... شروین در استانه ی در بود بدون اینکه نگاهش کنم به سمت میز توالت رفتم و تند تند گفتم: سلام صحبت بخیر ممنونم که بیدارم کردی. نمی دونم چرا خودم بیدار نشدم. وای بدبخت شدم و همانطور که برس را برداشتم با یک دست تند تند به موهایم برس می کشیدم و با دست دیگر در کمدر را باز کردم و مشغول در آوردن لباس هایم شدم

شروین همانطور در استانه ی در ایستاده بود و آرام و صبور حرکات مرا نگاه می کرد. یک قدم هم به داخل اتاق نگذاشت. همچنان که خیره نگاهم می کرد گفت: رژان این طوری نه. یواش تر همه موها تو داری می کنی. برس در موهایم بود که برگشتم و عاجزانه گفتم: شروین امروز سالی نمیداد منو می رسونی

یکی از ابروهایم را به حالت تفکر بالا انداخت. دستی به موهایم کشید و بعد از ثانیه ای گفت: البته که نه. متاسفم خانم رهنما که وقتی براتون ندارم. یا شایدم بهتره بگم نمی تونم

مبهوت و خشمگین به چشم هایم نگرستم. تا خواستم چیزی بگویم. گوشه ی لیش به خنده بالا رفت و با حالت بی تفاوتی از اتاقم دور شد. با عصبانیت لباسم را روی تخت انداختم و گفتم به درک. به سرعت به آژانس زنگ زدم و ماشین گرفتم. چون با خودش کلاس داشتم و اگر دیر می رسیدم مهال بود در کلاس می پذیرفتم. به هر حال خودم را زودتر از او به کلاس رساندم. حالا دیگر وقت نداشت مرا برساند؟

- گفتم که نمی تونی

- منم گفتم که می تونم.

- اگر بتونی جراتش رو نداری.

- اون ماژیکو بده به من تا بهت نشون بدم.

خوشبختانه من زود رسیدم و چند دقیقه ای تا ورود شروین به کلاس باقی بود. رفتار صبح او هنوز از ارم میداد و فکر تلاقی لحظه ای راحت نمی گذاشت. قصد داشتم عکسش را با ماژیک روی برد کلاس بکشم تا جگر سوخته ام قدری التیام پیدا کند. همین که بچه ها چند دقیقه ای به تصویر او می خندیدند خیالم راحت می شد. بچه ها آرام در جایشان نشسته و خیره به من منتظر تمام شدن نقاشی بودند. گهگاهی نظر هم می دادند. سالی کنار در ایستاده و داشت کشیک می داد. و مگ کنار گوشم مدام تهدید می کرد و غر می زد که این کار را نکنم. و در آخر که دید اهمیت نمی دهم با گفتن (مطمئن باش به استاد میگم کار تو بوده) سر جایش نشست. و من همچنان با اطمینان به اینکه شروین مهال است به من شک کند به کارم ادامه میدادم. او چه میدانست من با نقاشی عالمی دارم. در آخر عکس یک پیپ در دهانم کشیدم که کلاس با دیدن ان از خنده منفجر شد. چون اینگونه چیزها اصلا با شخصیت شروین هماهنگی نداشت. داشتم به شاهکارم نگاه می کردم که سالی با گفتن استاد داره همه را سر جایشان نشاند. قلبم مثل یک گنجشک وحشت زده به در دیوار سینه ام می کوبید. صدای یکی از پسرها به گوشم رسید: الانه که بیاد با شیوه مخصوص خودش حال همه مونو بگیره. لحظه ای فکر کردم بدوم نقاشی را پاک کنم. اما هم فرصتی نمانده بود هم با اینکار پیش مگ ضایع می شدم. شروین وارد کلاس که شد نفس ها همه در سینه حبس بود سکوت عجیبی در کلاس حاکم بود که من به گوش های خودم شک کردم. چشم ها به سمت شروین بود همه منتظر بودند عکس العمل او را ببینند. شروین به میزش که رسید. چشمش به برد افتاد چند ثانیه ای به تصویر خیره ماند. بعد سرش را بر گرداند لبخند عمیقی گوشه ی لیش را بالا برده بود. بی اینکه خود را ببازد خیلی عادی و معمولی به سمت بچه ها چرخید و با لبخند گفت: اولاً باید بگویم اون کسی که این نقاشی رو کشیده خیلی ماهره استعداد زیادی داره. باید بهش افرین گفت. قول میدم خودم شخصا به یه جای عالی معرفیش کنم تا پیشرفت کنه بعضی از بچه ها از خجالت سرشان پایین بود. و بعضی دیگر از جمله مگ که هیچ ترسی نداشتند خیره به چهره ی شروین به حرف هایم گوش میدادند. من هم برای اینکه خودم را

لو ندهم با اعتماد به نفس به شروین نگاه می‌کردم. که بعد از ثانیه ای ادامه داد: دوما خودش لطف کنه و از کلاس بیرون بره... چون با این سن هنوز یاد نگرفته که باید موقعیت شناس باشه. در ضمن یه لطف دیگه هم بکنه و این درسو کلا برای این ترم حذف کنه. امیدوارم خودش فهمیده باشه

از وحشت گلویم خشک شده بود و داشتم به سرفه می‌افزادم. شروین همانطور که داشت آرام و جدی قدم می‌زد به یکی از بچه‌ها نزدیک شد و چند جمله ایتالیایی با او صحبت کرد که من نفهمیدم. عادت او بود با هر از چن گاهی با زبان بومی هر دانشجویی با او صحبت می‌کرد. برای همین هم هیچ کس از فارسی حرف زدن او با من شگفت زده نمی‌شد. گاهی موقع تعجب می‌کردم که او این همه استعداد را از کجا آورده؟

دستم را در موهایم فرو برده و سرم را روی کتاب خم کرده بودم و وانمود کردم درس می‌خوانم و این قضایا اصلا برایم اهمیت ندارد و صدایش را شنیدم که داشت با کس دیگری صحبت می‌کرد. احساس کردم بالای سر من ایستاده. سرم را بالا گرفتم. درست بود بالای سرم ایستاده و به من خیره شده بود. دوباره بوی تند ادکلنش داشت دیوانه ام می‌کرد. خیره و کنجکاو نگاهم کرد و گفت: تازگیها چقدر به درس خوندن علاقمند شدی خانم رهنما. لبخند کمرنگی زدم و به چشمانش نگاه کردم تا شک نکنند. سر جای خودش رفت. و به بچه‌ها نگاه می‌کرد که یکی از پسرها بلند شد و در میان تعجب من گفت: ببخشید استاد کار من بود....

جو کلاس بدتر شد. به سختی نفس می‌کشیدم. دوست داشتم بلند شوم و به خاطر فداکاری بی‌موقعش سرش را بکنم. شروین لحظاتی با چشمان کاوشگرش به او نگرست و گفت: متاسفم. اما این شاهکار به هیچ وجه نمیتونه کار شما باشه. با اینکه نرم و مهربان صحبت می‌کرد اما با نگاه‌هایی که فقط مخصوص آن چشمهای درشت و تاثیرگذار شرقی بود حساب کار را دست همه می‌داد. در همان زمان در میان ناباوری من و همه مگ بلند شد. من با وحشت و التماس نگاهش می‌کردم که روبه شروین گفت: ببخشید استاد من چند بار بهشون تذکر دادم اما گوش نکردن. و موقع صحبت بی‌آنکه نام مرا بیاورد با دست به من اشاره کرد

که همین اشاره برای ضایع کردن من بس بود. رنگ از رویم پرید به شروین نگاه کردم که دیدم نگاه سرد و خشمگینش را به من دوخته. می‌دانستم که باید کلاس را ترک کنم پس قبل از اینکه شروین تحقیرم کند کیفم را برداشتم و به طرف در به راه افتادم به میز مگ که رسیدم به فارسی گفتم: خود شیرین لوس حساب تو باشه تا بعد. و با عذر خواهی سریع از شروین کلاس را ترک کردم.

نمی‌خواستم انقدر سریع به خانه برگردم خصوصا که دیگر از مازیار هم خبری نبود. اگر مازیار می‌فهمید چه کردم حتما خوشحال میشد و کلی می‌خندید او ندیده به شروین حساس بود و همیشه از من خواهش می‌کرد که تو رو خدا رژان یه وقت با لباس تنگ پیشش نگردیا و یه وقت ارایش نکنیا. لباس نازک نپوشیا و من که برایم مقدور نبود به او اطمینان میدادم ولی انجام آنها برایم سخت بود چون من آن جا زندگی می‌کردم و به علاوه با آنها خیلی راحت بودم. با یاد اوری حرف‌ها و حساسیت‌های مازیار نسبت به شروین لبخند بر لبانم نشست و در دل گفتم. چقدر ساده ای مازیار. تو شروینو ندیدی و نمی‌دونی که اون کافیه فقط دست رو یه دختر بذاره. همین الانش اینقدر دختر دورو برش رو گرفته ولی اون کاملا بی‌توجه نسبت به همشونه. بعد با خودم فکر کردم البته نه. تازگیها با مگ زیاد می‌گرده. چند بارم بیرون رفتن. همینطور که با حال زار به خانه می‌رفتم فکر می‌کردم چطور حال این مگ چاپلوس را بگیرم و سر جایش بنشانمش. کسی در خانه نبود لباس‌هایم را عوض کردم چیزی خوردم. بی‌هدف به حیاط رفتم همانطور بی‌وقفه هر چه فحش بلد بودم زیر لب نثار مگ می‌کردم. کنار اینمای حیاط رفتم و مشغول بازی با اب شدم. همانطور که به اطراف حیاط نگاه می‌کردم خاطرات زن دایمی شادی در ذهنم جان گرفت. یاد چند سال پیش که اسکیت بازی می‌کردم و شیلا را مجبور می‌کردم پا به پای من بیاید. هر روز غروب زن دایمی موهایمان را می‌بافت و می‌گفت: این بهتری حالت درست کردن مو برای کسیه که می‌خواد اسکیت بازی کنه. موهای من انقدر لخت بود که زود باز میشد و زن دایمی مجبور می‌شد چند بار آنها را ببافد. آن موقع‌ها شروین دانشجوی سال آخر بود. همیشه به خاطر موهای بیش از حد لختم مسخره ام می‌کرد. برای اینکه لجم را در بیاورد با نگاه به موهایم می‌گفت: این دیگه چیه؟ فقط زحمت ادمو زیاد میکنه. مثل صاحبش می‌مونه حرف حرف خودشه. و آن موقع زن دایمی ظاهر

با شروين دعوا مي كرد كه سر به سر من نگذارد. به سنگفرش حياط كه نگاه كردم خاطره ي روزي براي تداعي شد كه در همان نقطه وسط بازي به شدت زمين خوردم و از درد همانجا نشستم شروين لباسم را تكاند ومن از زور درد اجازه نمي دادم زخمم را ضد عفوني كند. انقدر حرف زد تا حواس من پرت شد و توانست زخمم را ضد عفوني كند.

صداي ريموت درب پاركنگي ماشين مرا از خاطراتم بيرون كشيد. شروين بود و داشت با تعجب به من كه درست روبه روي در ايستاده بودم نگاه مي كرد. خيال داشت كه ماشينش را پارک كند كه فكري مثل برق از خاطر من گذشت. تا سرش پايين بود و مشغول در آوردن سويچ و آماده براي بيرون آمدن بود جلوي ماشينش ايستادم و با گرفتن پنجه پايم فریاد زد آخ.....

بي تفاوت به من پياده شد و گفت: فكر مي كردم مشغول نقاشي كشيدن باشي... با ياد اوري صبح سرخ شدم اما سعي كردم به روي خودم نياورم و دوباره گفتم: آي آي آي و همانطور كه پنجه پايم را گرفته بودم با دست ديگرم به ماشينش اشاره كردم. حيران گفت: چرا دروغ مي گي رژان؟ من ماشينو حداقل به متر نرسیده به تو پارک كردم. از بي توجهيش حرصم درآمد. دوباره با ناراحتي گفتم: مي گم آآي سعي كرد لبخندش را بروز ندهد. و به سمت ورودي ساختمان به راه افتاد چقدر صورتش جذابتر ميشد وقتي لبخندش را به زور فرو مي خورد

با يك پا از درد تصنعی بالا مي پریدم تا شاید توجهش جلب شود كه ناگهان مچ پايم بيچ خورد و اينبار واقعا دادم به هوا رفت. از زور درد روي زمين نشستم. شروين كه از لحن صدایم متوجه شده بود اينبار جدي فریاد كشيدم به من نزديك شده و گفت: چي شد رژان؟ با توام چي شد؟

اشك از چشمانم سرازير بود

- بذار ببينم چي شده.

حتي نمي توانستم پايم را حرکت دهم.

شروين گفت: حدس مي زنم در رفته باشه. حالا كه دردم حقيقي بود لال شده بودم

شروين نگاهی به چشمهاي گريانم كرد و با مهرباني گفت: گريه نكن رژان. چيزي نيست. اگه بذاري معاينش كنم مي فهمم چي شده.

اما دردم شديد بود و با دو دستم مچم را گرفته بودم و از ترس نمي گذاشتم شروين به پايم دست بزند

به داخل رفت و با سرعت با يك بالش و وسايلش برگشت. بالش را به پله هاي ورودي تكيه داد و گفت: به اين تكيه بده.... افرين دختر خوب نمي خواي دستت رو برداري؟

بي اختيار اشك ميریختم. چشمان مهربانش را به من دوخت و گفت: فقط يه لحظه خيلي کوتاه. آخه ببينم چي شده كه اينقدر اذيتت مي كنه. به من اعتماد نداري؟

به سختي و آرام آرام دستم را از مچ پايم دور كردم. و به طرف دهانم بردم. همانطور كه مچ پايم را آرام آرام با دست لمس مي كردم خنديد و گفت: اينم سزاي كسي كه با زبان مادري به كسي كه متوجه نمیشه فحش ميده. با ياد اوري مگ اخم كردم. تا اخم را دید گفت: خيلي خوب يعني دليلش اين نيست؟

هم چنان كه مشغول بود گفت: خوب اصلا غريبه ها به كنار.... دانشجوي مقصري كه چشم تو چشم استادش نگاه مي كنه شرم و حيا هم سرش نمیشه چي؟ همانطور كه اين حرف را مي زد خيره به چشمانم بود تا عكس العمل مرا هم

ببیند . نمی دانم در چشم هایش چشم های زیبا و خمارش که به راستی قادر بود دل هر دختری را به طیش وادارد چه دیدم که سرم را پایین انداختم. و همان موقع درد وحشتناکی تمام وجودم را گرفت و فریاد بلندی کشیدم .. بازم از همان حربه ی قدیمی استفاده کرده بود حواس مرا پرت کرد و پایم را جا انداخت . بعد با لبخند نگاهم کرد و گفت: می دونم خیلی درد داشت . حالا برات می بندمش . مسکنم بهت می دم . تا چند روزی بهش فشار نیاری خوبه خوب همیشه

همان شب مازیار زنگ زد و گفت: محل خدمتش مثل سابق در تهران است. و صبح می رود و غروب برمی گردد به منزل . از طرفی خوشحال شدم و از طرفی تعجب کردم که چطور برای چنین چیزی روز قبل با تمام دوستان و اقوام تماس گرفته و خداحافظی کرده بود . اما به هر حال ان روز حس خوشحالیم بیشتر شد . مازیار مدام تاکید می کرد که با اتمام خدمتش پدر و مادرمان را در جریان بگذاریم . هر روز زنگ می زد و گاهی مواقع اهنگ های مورد علاقه اش را می گذاشت و می گفت: گوش کن اینو من برای تو خوندم . یکی از همان روزها زنگ زد و با هیجان زیادی گفت: وای رژان ... آگه بدونی دیشب چه اتفاقی می خواست بیفته ... آگه می افتاد من امروز اینجا نبودم . با دلهره گفتم: چه اتفاقی؟

- هیچی واسه ی خودم رفته بودم قدم بزخم سیاوش یکی از دوستانم زنگ زد گفت بیا اینجا کارت دارم . نزدیکی های خونشون که رسیدم دیدم دو تا ماشین پلیس دارن تو کوچه ها می گردن ... آگه بدونی رفتم خونشون دیدم دوتا دختر با چه وضعی نشستن رو مبل . منو که دیدن همونطور که می خندیدن دست دراز کردن که دست بدن ولی من دست ندادم(این جمله را طوری گفت که احساس کردم انتظار دارد تشویقش کنم).

- خوب بعدش؟

- اعصابم به هم ریخته بود سیاوش صدا کردم با ناراحتی بهش گفتم: این چه وضعیه اینا کین؟ خندید و با آرامش گفت: بی خیال یکیشونو انتخاب کن برو اتاق بغلی حال کن .

چشمانم سیاهی می رفت. خدای من دارم با کی حرف می زنی؟ این چی داره می گه؟ تو زندگیش چه خبره؟ چقدر راحت داره این حرفارو به من می زنه. ساکت مانده بودم که مازیار ادامه داد: منم گفتم تو دیوونه ای برو جفتشون مال خودت. یاد ماشین پلیسا افتادم گفتم: سیاوش دقتی چیزی داری بده بهم. گفت چیکار؟ گفتم کار دارم. دقترو گرفتم از در بیرون اومدم. تا پامو گذاشتم بیرون ماموره جلوم وایساد گفت: چیکار داشتی داخل . گفتم: هیچی اومدم دقترو از دوستم بگیرم. باورت نمیشه رژان من اومدم کنار مامورا همشونو گرفتن . آگه منم اون تو بودم

هیچ چیزی به مغزم نمی رسید داشت حالم ازش به هم می خورد سریع گفتم: باشه دیگه دایی نادر داره میاد خداحافظ و گوشی را قطع کردم . در دلم گفتم کثافت بی شعور گناه خودتم کمتر از اونا نیست . خدای من چقدر احمق بودم چرا می خواستم اونطوری که دوست داشتم بشناسمش . تا چند روز جواب تلفن هایش را نمی دادم . آنقدر بی تفاوت شده بودم که حتی آگه بلایی سر خودش می آورد برایم اهمیت نداشت .

روزی که فردایش با شروین کلاس داشتم تازه به فکر درسی افتادم که هفته ی پیش گفت باید حذف کنم . از صبح همان روز انواع و اقسام معذرت خواهی ها را تمرین کردم. اما مطمئن بودم هیچ کدام تاثیری در حرف او ندارد. اگر

اسمان به زمین می آمد باید آن ترم درس او را بی خیال می شدم . اما از طرفی این آخرین جلسه بود و دلم می سوخت با این همه زحمتی که کشیدم در آخرین جلسه محروم شوم . فقط برای یه اشتباه کوچک . و اای خدای من باید کاری می کردم .

همان شب وارد پذیرایی شدم . شروین رو به روی تلوزیون نشسته و مشغول بررسی تعدادی برگه بود و تلوزیون هم مثل همیشه برای خودش روشن بود . از تنهایی او استفاده کرده و جلوتر رفتم و گفتم : قهوه می خوری ؟

سرش را بالا آورد و با نگاه به صورتم لبخند معنا داری زد و گفت: نه ممنون دوباره سرگرم برگه ها شد .

– چای چطور؟

این بار بدون نگاه کردن گفتم : نه متشکرم .

نمی دانستم چه بگویم او همچنان در برگه هایش غرق بود که گفتم: آب چطور؟

اینبار به صورتم نگاه کرد و بلند خندید و گفت: مگه قراره من حتما چیزی بخورم ؟

در میان خنده هایش به چهره ام دقیق شد و همانطور که نگاه مهربان اما محکمش را به من دوخته بود گفتم : ببینم مثل اینکه چیزی می خوای به من بگی .

از این که خودش موضوع را مطرح کرده بود و از زحمت من کاسته بود خوشحال شدم و روی مبل کنارش نشستم . سرش را برگرداند و منتظر نگاهم کرد . با من و من گفتم: می خواستم بگم اوم ... فردا کلاس داریم دیگه ؟

– من که اره کلاس دارم... شما فکر نکنم ... دلیلشو که می دونین . نیازی هست دوباره بگم ؟

شرمنده و خجل سرم را پایین انداختم و در دل گفتم لعنت به این حافظه ی تو . امکان نداشت چیزی را فراموش کند .

زیر لب گفتم: نه نیازی نیست دوباره بگی . اما من فردا چیکار کنم ؟

– هیچی . بشین تو خونه پاتو بنداز رو پات و نقاشی بکش . حتم دارم روز خوبی خواهد بود . این طور نیست ؟

نگاهش کردم و با استیصال گفتم: اگه معذرت بخوام چی ؟

می دانست که امکان ندارد به این راحتی تن به عذر خواهی بدهم اگر هم مثل الان مجبور می شدم جبرانم می کردم . برگه ها را روی میز گذاشت و گفت: سعی کن این کارو نکنی چون جواب نمی ده ... راستی شما همیشه دقیقه نود کاراتو انجام می دی ؟ می داشتی کلاس فردا هم تموم می شد بعد فکری می کردی.

با حالتی دلجویانه گفتم: یعنی هیچ راهی نداره؟ اخه فقط یه جلسه مونده.

داختم بدبخت می شدم

– شروین خواهش می کنم .

– رژان اذیت نکن من حرفامو قبلا بهت زدم .

ناگهان فکری مثل برق از ذهنم گذشت و با التماس نگاهش کردم و گفتم: جون زندایی .

نگاه مات و مبهوتش را به من دوخت و چند لحظه هیچ تکانی نخورد . داشتم از ترس سکت می کردم . قیافه اش طوری شده بود که انگار خیلی راحت می توانست به خاطر آن قسم مرا بکشد. به غلط کردن افتاده بودم . سرم را پایین انداختم که چیزی محکم به بازویم خورد . بازویم را از درد فشردم. شروین بود که کوسن روی میز را محکم به بازویم زد . از جایش بلند شد نگاه غضبناکش را به من دوخت و با صدایی که می لرزید گفت: لعنتی . آخرین بارت باشه که از حساسیت من نسبت به این موضوع استفاده می کنی .

سرم را پایین انداختم که با همان لحن محکم گفت: شنیدی چی گفتم؟

– بله .

– فهمیدی رژان؟

سرم را تکان دادم و باز اشک های مسخره ام از گوشه چشم هایم جاری شدند . نمی دانم از دلش چه گذشت . اما در اوج ناباوری همانطور که به من می توپید گفت: رژان میای سر کلاس. ولی فقط آگه چشمم بهت بیفته . نمی دونم چطوری ولی جلوی نگاهم نمیای . روز امتحانم میای و امتحانتو میدی میری بی سرو صدا وبا عصبانیت به طرف اتاقش رفت .

باور نمی کردم. خدایا ممنون. دلم می خواست زندایی بود و کل وجودش را که خیر و برکت بود غرق بوسه می کردم .. اگر اینطور نمی گفتم مهال بود شروین قبول کند . لحظه ای تمام ناراحتی ام را فراموش کردم بلند شدم و با خوشحالی کوسن ها را به هوا پرت می کردم و هورا می کشیدم اما بدبختانه تا برگشتم او را دیدم که در استانه ی در اتاقش من را نگاه می کرد . با دیدن من نگاهم کرد و سری از تاسف تکان داد و با نج نج وارد اتاقش شد . باز هم خندیدم حتما الان در دلش می گفت این ادم بشو نیست .

چند روز بعد با پیامی که مازیار برایم نوشته بود مقابل کامپیوتر مات و مبهوت نشسته بودم.

او نوشته بود که سیاوش مرده! در پیست اسکای لیز خورده و سرش با میله اصابت کرده و فوت شده . او نوشته بود که نفرین من کار خودش را کرده. خنده ام گرفت. چه مسخره! نفرین من؟ چه فکر احمقانه ای همیشه فاصله ی میان دو حس خوب و بد خوشبختی و بدبختی کم است انقدر که حتی من نفهمیدم چه وقت و چطور این مصیبت ها بر سرم نازل شد .

انقدر در افکارم غرق بودم و بغض شدیدی گلویم را فشرده بود که سرم سنگین شده بود. در حال کلنجار رفتن با خود و احساسم بودم که شیلا وارد اتاق شد مثل همیشه و با حالت دو گفت: رژان باید راجع به یه تصمیمی باهات مشورت کنم . برگشتم و نگاهش کردم: با بغضی که در گلو داشتم گفتم: خوب؟

– تو حالت خوبه؟

سرم را تکان دادم که (اره) با دلهره گفت: می خوای بعدا بیام. اخه در باز بود گفتم شاید

میان حرفش پریدم و برای آنکه تنهام بگذارد تا حال خودم را دریابم گفتم: میشه لطفا یه لیوان آب برای من بیاری ؟

از جا پرید و به سرعت لیوان آبی در کنار دستم گذاشت . می دانستم که حریف او نمی شوم . فریب دادن او کار سختی بود. به زحمت خندیدم و گفتم: خوب بگو چی شده؟ شروین داره برای گذروندن دوره ی فوق تخصصش یکی دوسالی به امریکا می ره چشمانم از تعجب گرد شده بود که گفتم: شروین؟ ااره حق داری تعجب کنی . خودش می خواست تا همه ی کاراش ردیف نشده کسی با خبر نشه . بی اختیار پرسیدم کی ؟

- يکي دو هفته اي ديگه. يعني بعد از امتحانات شما

- حالا چرا اونجا؟

- نمي دونم عزيزم فقط مي دونم هر جا بره براش بهتر از اينجاست.

معني حرفش را متوجه نمي شدم . و قدرت اينکه دوباره ه بپرسم را نداشتم و تنها خودم را قانع کردم که حتما بهتره براش .

رژان پاشو به داد من برس که به عالمه کار دارم . بذار اين اقاي مزاحم رو ردش کنيم اون وقت مي تونيم دوسال بي دغدغه خوش بگزونيم . همراه با او خنديدم اما نمي دانم چرا مطمئن بودم دلم همچون لبم خندان نيست!

با تلفن هاي مکرر مازيار و صحبتهايش تا حدي قانع شدم که او در ان جريان بي تقصير بوده خصوصا وقتي که گفت: اگه من مقصر بودم که نميومدم همه چيرو برات تعريف کنم که . اصلا چيزي راجع به موضوع بهت نمي گفتم تو از کجا متوجه مي شدي؟ من واقعا مي دونستم خونه ي سیاوش چه خيره اگه نه به جون تو نمي رفتم. با تعريف اون مطلبم فقط مي خواستم که چيزي رو ازت پنهون نکرده باشم و باهات صادق باشم . مگه قول نداديم با هم صادق باشيم ؟

دل چرکين بودم و با خود مي گفتم حتما سابقه ي بدي داشته که دوستش زنگ زده و از او خواسته به انجا برود . اما چيزي نگفتم.

با اين اوصاف از ان روز به بعد حسي مانند ترس . دلهره و بي اعتمادي نسبت به او مرا ديگر رها نکرد . از طرفي هم محدوديت هاييم داشت مثل اوار بر سرم خراب مي شد . مي خواستم بي به زندگي واقعي او بيرم ولي نمي توانستم. از کجا معلوم راست مي گفتم که تازه براي تايبش به جان من هم قسم مي خورد بد بختانه من احمق . نمي توانستم او ر ابه جز قهرماني که در قلبم به تصوير کشيده بودم ببينم .

روزها مي گذشتند و من سعي مي کردم محبتم را نسبت به مازيار دو چندان کنم. ديگر تقريبا مي دانستم چه چيزهايي او را خوشحال و يا ناراحت مي کند . تمام تلاشم را براي گذاشتم تا در حد توانم او را خوشحال و درک کنم مخصوصا که شروين هم داشت مي رفت و من نمي دانستم دوري از او بعد از گذشت 6 سال با هم بودن چگونه خواهد بود .

دو روز به رفتن شروين باقي مانده بود . چند بار سعي کردم که نزدش بروم و بپرسم تصميمش تا چه اندازه جدي است . دلم مي خواست به هر بهانه اي شده با او صحبت کنم. هنوز رفتنش را باور نکرده بودم و دلم بد جوري گرفته بود. اما مي دانستم اين کار حماقت است و نشان دهنده ي ضعف من خواهد بود . من و شيلا تصميم گرفتيم هديه هايي که خودمان دو نفر تهيه کرده بوديم را درون چمداني جاسازي کرده و نگذاريم تا رسيدن به مقصد ان را باز کند . حسابي هيچان زده بوديم چرا که دوست داشتيم سخاوت به خرج دهيم و هر آنچه که شروين دوست داشت و ما در اين مدت از او دريغ کرده بوديم را به او هديه کنيم . مثل مجسمه ي سياهرنگ ايتاليائي من که از ان خوشم آمده بود و از يک مغازه ي عتيقه فروشي خريده بودم . مجسمه اي لاغر کوچک با موهايي لخت . شروين بارها از من خواسته بود تا ان را به او بدهم و من قبول نمي کردم. حتي ادرس مغازه را دادم و قول دادم اگر خودش وقت نداشت يکي براي من بخرم اما مي گفتم من فقط همينو مي خوام. اخيرين بار که کاملا عصباني شده بود گفتم: رژان اخه نمي دونم از چيه اين خويشت اومده چون زشته خريديش يا چون شبيه خودته . و من که عصباني شده بودم گفتم: ا پس اينجورياس؟ ديگه اگه خودتم بکشي بهت نمي دم . اما دروغ گفتم چون ان روز ان مجسمه را هم داخل چمدانش گذاشتم . شيلا با ديدن ان خنديد و گفت: يادته؟

سرم را تکان دادم. حال عجیبی داشتیم در خلوت ناراحت بودیم و در حضور شروین انقدر می خندیدیم که حتما او فکر کرده بود خبری خوش تر از آن نمی توانست به ما بدهد. به پیشنهاد شیلا در چند برگه خاطرات خوب و خنده داری که برای سه نفرمان اتفاق افتاده بود را نوشتیم و شیلا مدام تاکید می کرد اونایی که خیلی خنده دار بودو بنویس تا بخونه بخنده. خود ما چقدر با نوشتن انها و یاد اوریشان خندیدیم. و در اخر چقدر به خاطر هدایا سرش منت گذاشتیم و گفتیم امیدواریم جبران کند و امضا کردیم. روز اخر شیلا داشت چمدان را می بست که تصمیم گرفتم فکرم را عملی کنم. قصد داشتم تصویری را که چند وقت پیش از چهره اش کشیده بودم و کسی آن را ندیده بود را برایش در چمدان بگذارم. خیلی دوست داشتم عکس العمل او را موقع دیدن نقاشیم ببینم. با یاد اوری حرف شروین که وقتی بچه بودم و نقاشی می کشیدم می گفت: زیرش باید اسم خالق اثر و امضاش هم باشه اسمم را نوشتم و پشت آن را امضا کردم و نوشتم تقدیم به تو. چون نمی خواستم شیلا هم آن را ببیند از غیبتش استفاده کرده و آن را در چمدان لباس هایش پنهان کردم. شب اخر شهین و حامد هم آمدند تا دور هم جمع باشیم و حامد به قدری ما را خندانند که دل درد گرفتیم. دایمی نادر واضح بود تمام حرف هایش را با شروین زده بود و کوچکترین نگرانی نداشت و حامد هم رفتن شروین را تایید می کرد و می گفت: برای پیشرفتت لازمه. شهین هم به قول خودش در اسپز خانه به افتخار تنها برادرش شروین مشغول تهیه ی شامی رویایی و رنگارنگ بود. اما شروین با وجود خنده هایش آرامش عمیقی در رفتارش به چشم می خورد.

همان شب وقتی شیلا چمدانی را که دیگر انقدر پر شده بود که با چرخ هایش هم قابل حمل نبود در مقابل شروین قرار داد. شروین با تعجب به همه نگاه کرد و گفت: این دیگه چیه؟

شیلا خندان گفت: نه. سعی کن دامنه ی دیدت رو محدود تر کنی همه نه فقط من و رژان کار ما دوتااست.

– پس من چی؟ چرا به من هیچی نگفتین؟ شما دو تا همیشه بی معرفتین. اصلا داداشی بذار موقع برگشتنت کاری کنم که این دوتا هم انگشت به دهن بمونن.

شروین با مهربانی رو به شهین گفت: عزیزم تو امشب هم با این شام خوشمزه ت ثابت کردی خواهر خوبمی.

شهین با خوشحالی چشم غره ای به من و شیلا رفت که همه خندیدند.

حامد گفت: حالا شروین جان نمی خوای بازش کنی؟

شیلا گفت: نه بیخشیدا حالا بعدا به شماها میگم توش چیا بود. بعد رو به شروین ادامه داد: ما خیلی برایش زحمت کشیدیم ها.

شروین سرش را به ارمی به صورت تعظیم فرود آورد و رو به من و شیلا گفت: ممنونم. خیلی لطف کردین. حالا اجازه هست بازش کنم؟

شیلا با حالت خاصی که همه را خندانند گفت: معلومه که نه منظورم اینه که وقتی رسیدی و وسایلتو جابه جا کردی در کمال آرامش می شینی و این چمدونو بازش می کنی.

رو به شیلا در ادامه ی حرفش گفتیم: تنها هم باشه بهتره یه فنجون قهوه هم کنارش باشه که دیگه عالی میشه مگه نه؟

شیلا با خنده سر تکان می داد و شروین خیره داشت نگاهم می کرد که با حرف حامد به خود امد:

بین خودمون بمونه شروین جان فکر کنم اینا مودبانه قصد جونتو کردن .. خلاصه ان شب هر کس نظری میداد که شروین در انتها گفت چشم. دیگه امری ندارین؟

در فرودگاه بغض سختی گلویم را می فشرد اما با هر جان کنده می مهارش می کردم. شبلا و شهین که دیگر هیچ با گریه هایشان توجه همه به طرف ما جلب شده بود. دایمی نادر شروین را در آغوش گرفت و با مهربانی گفت: بابا جون انجا همه چیز ردیفه می دونه که. مواظب خودت باش. دلنتگ شدی بیا دوباره برگرد. مشکلی داشتی سریع زنگ بزنی ها.

شروین با اندوه توام با احترام و لبخند دولا شد و دست دایمی را بوسید و گفت: ممنونم به خاطر همه ی این سالها و این همه زحمت ها.

تیغ تیزی در گلویم فرو رفت سرم را ابرگرداندم و روبه شروین گفتم: بابا تو یه چیزی به اینا بگو. پشت سر مسافر که اینقدر گریه نمی کنن. تو این دوسال اینقدر میاد که از روزای عادی بیشتر ببینیش.

شروین فقط با نگاه عمیقی به من خیره شده بود و عجیب اینکه در طول آن دوسال هیچ وقت به المان نیامد. موقع خداحافظی با صدایی آرام که معلوم بود سعی در کنترلش دارد گفت: خیلی خوب می دونستم که تو تحملشو داری... اما بقیه نمی تونن مثل تو باشن. شاید به خاطر علاقتون یا شاید... حرفش را کامل نکرد و گفت: لطفا مراقب بابا باش. روی کمکت حساب باز می کنم. می خواستم جواب بدهم اما می ترسیدم بغضم راه باز کند پس فقط سرم را تکان دادم که گفت: ممنون. خوب درستو بخون. دوباره نگاهم کرد انگار مردد بود چیزی را بگوید. ولی پس از چند ثانیه تنها گفت: خداحافظ رژان

شروین که رفت شبلا و دایمی تا چند روزی داغ بودند واقعا حال و هوای خانه عوض شده بود و گویی همه جا تیره و تاریک بود

شبلا گفت: شروین خیلی نگران ازدواج من بود. چون تاکید می کرد که اشنایدر ادم خوبیه ولی ازدواج به این زودی نه. طفلی می ترسید می گفت نرم پیام ببینم رفتی؟ گفتم نه با اشنایدر به توافق رسیدیم تا سه چهار سال دیگه. بعد بغض کرد و گفت: رژان روزای خوبمون چه زود تموم شد و زد زیر گریه.

مازیار از همیشه خوشحال تر بود چرا که روزهای سربازیش هم رو به اتمام بود و انقدر مرا غرق در رویا کرده بود که خیلی زود رفتن شروین را فراموش کردم. و فقط در رویای زندگی با او سیر می کردم.

یک روز که تماس گرفته بود گفتم: مازیار قصد دارم موضوع تو رو با مامان اینا در جریان بذارم.

انقدر از گوشه و کنار شنیده بودم که پسرانی که قصد فریب دخترها را دارند در مقابل این حرف موضع می گیرند عمدا این حرف را زد که گفت: چه خوب عزیزم من که از خدایم. اینجوری زحمت منو هم کم می کنی

خیالم به قدری راحت شد که گفتم: باشه به موقعش بهت خبر میدم تا با هم تصمیم بگیریم.

چند روز بعد پس از کلی اصرار مازیار بالاخره عکس خانوادگی اش را به ایمیل فرستاد دلم می خواست عکس کسانی را که شاید به زودی جزو نزدیکترین افراد خانواده ام به حساب می آمدند را ببینم. لحظه ی اول حقیقتا با دیدن عکس جا خوردم باورم نمی شد. دوباره به عقب برگشتم شاید اشتباهی رخ داده بود. اما نه با توضیحاتی که مازیار داده بود درست بود. عکس عروسی بزرگترین خواهر مازیار بود مات و مبهوت نگاه می کردم به همه چیز شبیه بود جز عکسی که بتواند در البوم خانوادگی کسی جای بگیرد. بی سلیقگی و بی نظمی در همه ی قسمت های اتاق مشهود بود. دو دختری که کنار عروس بودند خواهران کوچکتر مازیار روسریهای قدیمی که با لباسشان هماهنگی نداشت به سر

داشتند که نمی دانم اصلاً چه طور رویشان شده بود ان را در مراسم عروسی خواهرشان سر کنند . در قسمت دیگر عکس پدر مازیار بود با قدی کوتاه مسن و لاغر اندام و مادرش که برعکس پدرش تنومند و درشت اندام بود و از همان عکس میشد میزان تسلط او را به همسرش پی برد . یاد روزی افتادم که مازیار می گفت همه ی دارایی پدرم به اسم مادرم است و تمام دارایی داماد ها خانواده به اسم خواهرانم و من با غرور گفتم: پس در خانواده ی شما الویت با خانم هاست و خندید و گفت :شوهر دخترامون زن ذلیل و همسر پسر امون مرد ذیلین. و من انروز چقدر ادیتش کردم تا اخرش گفتم: شوخی کردم همه ی زندگی من بدون چون چرا مال توست . فکر عکس بد جور ی کلافه ام کرده بود. خیلی ضد حال خورده بودم اما خودم را راضی کردم که چیز مهمی نیست نهایتاً می خوام سالی یه بار ببینمشون . تولد مازیار نزدیک بود و من تصمیم گرفتم چند روزی به ایران بروم بدون اینکه به مازیار اطلاع بدهم کادویش را هم خریده بودم. اما دایی نادر و شیلا به شدت با رفتنم مخالفت می کردند به خصوص که هنوز بعد از سه هفته از رفتن شروین هنوز حس و حال قبل برنگشته بود . اما من تصمیم را گرفته بودم و انقدر به بهانه دیدن ساحل دختر رامبد و ساغر که عجله داشت و هفت ماهه به دنیا آمده بود پافشاری کردم که پذیرفتند . اما قول گرفتند که یک هفته ای بر گردم

شیلا می گفت :رژان به خدا آگه این یه هفته به هر دلیلی بشه هشت روز دیگه نه من نه تو ...اه اصل این چه وضعیه یکی رفته اونور دنیا یکی میره اینور دنیا

ساحل بسیار ظریف و ریز جثه بود انقدر کوچک و ضعیف بود که در جواب ساغر که می گفت: ببین چقدر شبیه رامبده مانده بودم چی بگم . طفلک انقدر ریز بود که چهره ی خودش مشخص نبود چه برسد به شباهتش به دیگران. با خنده گفتم: بابا اخه این بچه اصلاً قیافه داره که هی می نازی و او مادرانه او رادر اغوش می گرفت و می بوسید . اوایل می ترسیدم در اغوش بگیرمش اما بعداً دیگر حتی نمی توانستم از خودم جدایش کنم . حالا دیگر ساغر یک مادر کامل و رامبد یک پدر قابل تحسین شده بود همان ساحل با ان چثه ی ریزش چنان شور و شعفی به خانه آورده بود که جو خانه به کلی عوض شده بود .

ان چند روز اصلاً فرصت حرف زدن را با کسی پیدا نمی کردم. ساحل که شب ها گریه می کرد و همین باعث میشد ساغر به علت کم خوابی تمام روز را خواب الود بود . اما همانقدر متوجه شدم که رابطه ی رامبد و مازیار با اتمام شراکت به کل قطع شده است . چند بار خواستم قضیه ی مازیار را برای ساغر بازگو کنم اما هر بار جلوی خودم را گرفتم و به آینده موکول کردم . ساغر هم فکر می کرد همان دفعه ی اول که از مازیار خوشم نیامده بود همه چیز پایان یافته است و از رابطه ام با مازیار بی اطلاع بود .

همان روز اول با مازیار تماس گرفتم. وقتی فهمیدم در تهرانم انقدر هیجان زده شده بود که ابتدا چند لحظه ای سکوت کرد و بعد با ذوق بلند بلند خندید و گفت: همیشه کارهای تو غیر منتظره س رژان. ما دیروز حرف زدیم چرا نگفتی قراره بیای؟

و بعد از چند دقیقه پیشنهاد داد در اولین فرصت همدیگر راببینیم . ان قدر اوضاع اشفته بود که به مادر گفتم: می رم برای فندق لباس بخرم اخه اونایی که اوردم همه گشاد بودن (به ساحل می گفتم فندق)

مازیار دست در جیبش به ماشین تکیه زده بود و قتی دیدم حواسش نیست به پشت سرش رفتم و بلند سلام دادم که سرش را ابر گرداند و با دیدن من به وضوح شکه شد و لبخندی تمام اجزای صورتش را در بر گرفت .

ترکیب زیبایی از رنگ های سورمه ای و ابی بر تن داشت و اندامش به میزان قابل توجهی لاغر تر شده بود و حالا دیگر نمی شد گفت چاق است. با خوشحالی در ماشین را گشود و گفت: بفرمایید خانم اشکان.

چندمین بار بود مرا اینگونه صدا می کرد و می گفت بعد از ازدواجمون همه تو رو اینطور صدا می کنن . مثل همیشه رفتارش به قدری صمیمانه و دوستانه بود که جای هیچ روداسی باقی نمی گذاشت تند تند از همه چیز می پرسید و من هم از دانشگاه دایی نادر و خانواده اش محیط المان ساغر و رامبد و نوزادشان و همه و همه برای او گفتم . و ادامه دادم که حتما بیاید و ساحل را ببیند .

او اصرار می کرد مرا به رستوران ببرد اما موافقت نکردم و گفتم: خونه منتظرن نمیشه. منو برسون ممنون میشم . در راه برگشت گفتم: راستی رژان همه چیو به مامانم گفتم در مورد تو. حالا اون میدونه یه دختر به اسم رژان هست که می خوام براش جون بدم . فقط نگفتم خواهر رامبدی .

گفتم: چرا؟ گفت: یک دفعه بفهمن شوکه میشن . اینطوری بهتره تازه مامانم آگه بفهمه خواهر رامبدی هر روز به یه بهانه می خواد پاشه بیاد خونتون عرسوشو ببینه خدا رو شکر که راه تو دوره .

به نزدیکیهای خانه که رسیدیم گفتم: لطفا همینجا نگه دار یه وقت کسی مارو با هم نبینه بد میشه ...

ماشین را نگه داشت و گفت :چشم عزیزم . ممنون که اومدی . سعی کن بهت خوش بگذره

موقعی که از ماشین پیاده میشدم گفتم: رژان راستی فردا قراره یه سری از کارای ثبت شرکتو انجام بدم همونی که قراره با کسری تو شمال افتتاح کنیم تو هم میای ؟

– مطمئن نیستم اما سعیمو می کنم .

– می دونم آگه بخوای موفق میشی .

– پس منتظرم بمون

کادویش را که روی میز گذاشتم با ناباوری چند لحظه به من چشم دوخت و بعد به هدیه اش خیره شد . سریع گفتم: تولدت مبارک عزیزم . خیلی ناقابله اما این همه راه اومده تا به تو برسه .

خندید و گفت: دیوونه اصلا انتظارشو نداشتم . چطور یادت بود

– مگه ادم تولد عزیزاشو یادش میره ؟ برای این روز لحظه شماری می کردم .

ممنونم رژان خیلی خیلی زیاد نمی دونم چی باید بگم . خندیدم و گفتم: نمی خوای بازش کنی ؟

دستش را روی روبان های صورتی برد و آن را گشود. چشمش به داخل جعبه افتاد گفت: آخه من چی بهت بگم؟
چطور این کارو کردی؟

سعی کرده بودم چند تا از چیز هایی که دوست دارد کنار هم قرار بدهم. یک کت تک اسپرت مشکی. یک کراوات ابریشمی دو رنگ. یک جعبه ادکلن که ممکن نبود نمونه ی آن را پیدا کند. و یک جعبه پسته که می دانستم دیوانه وار دوست دارد. طراحی جعبه و کادو هم بی نظیر بود. دقیقه ای بعد گارسون آمد از احوالپرسی اش معلوم بود آشنایی دیرینه ای با مازیار دارد. او نگاه دقیقی به سر تا پام انداخت و رو به شروین گفت: چی میل دارین؟ چند دقیقه بعد غذایمان را آورد و همانطور که غذا را روی میز می گذاشت باز مرا برانداز کرد و به مازیار گفت: چیزی لازم داشتین خبرم کنین.

و دوباره نگاه کنجکاوش را به من دوخت. دلم گرفت و نگاهی به ظرف های غذا انداختم و گفتم: خیلی میای اینجا؟
- تقریباً هفته ای یکی یا دو بار.

- با کی؟

از سوالم جا خورد نگاهی به دور دست ها کرد و گفت: با مامان و بابا و البته بیشتر با دوستانم.

و رو به من سریع گفت: بهتره غذامونو بخوریم. سرد میشه و از دهن میفته.

به ساختمان مورد نظر که رسیدیم مازیار گفت: تو بمون تو ماشین نمی خوام خسته بشی و نتونی از روزت لذت ببری. و بعد ضبط را روشن کرد و گفت: گوش کن این اهنگاییه که وقتی دلم برات تنگ میشه گوش میدم. گوش کن تا من برم امضا و تاییدیه بگیرم پیام. گوشی را در ماشین گذاشت و گفت: دست تو باشه هرکی زنگ زد جواب نده سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم و گوشی را گرفتم. مردد گوشی را دوباره از دستم گرفت گفت: خاموش باشه بهتره دوستا مدام زنگ می زنن جوابشونو ندیم بهتره چون می خوام بعد از کار دربیست در اختیار شما باشم و رفت.

کنجکاوای امانم را بریده بود. چند بار خواستم گوشی اش را روشن کنم اما وجدانم قبول نمی کرد و انجام آن کار را خیانت در امانت می دانستم. سعی کردم بی توجه باشم و اهنگ ها را با خواننده شان زمزمه کنم.

فصل ششم

بعد از ان به كافي شاپ رفتيم و بعد دقايقى را به قدم زدن گذرانديم . ان كوچه انقدر باريك بود كه يك ماشين به سختي از بين دو رديف ماشين پارک شده عبور مي كرد . نزديك يك ماشين رسيديم آينه ي ماشيني كه داشت دور مي زد به شدت به دستم خورد و با ياد اوري اينكه در خيابان به سر مي برم فرياد جايش را به بغض داد . از درد ناليدم كه راننده هراسان پياده شد شروع به عذر خواهي كرد .

– خانم حالتون خوبه من معذرت مي خوام .

من هم چون از پياده رو عبور نكرده بودم خودم را مقصر مي دانستم و همزمان با او شروع به عذر خواهي كردم . راننده مضطرب گفت: به خدا اصلا شما رو نديدم . خدا خيلي رحم كرد باور كنيد سرعتم خيلي كم بود . من هم در جوابش گفتم: نگران نباشين من خوبم . در ضمن منم بي تقصير نبودم .

مازيار متعجب از رفتار من لحظه اي به من چشم دوخت و گفت: چي ميگي رژان؟ كجاش تقصير تو بود؟ تقصير اين گوساله ست كه چشم كورشو باز نمي كنه .

از طرز حرف زدنش ان هم با مرددي كه جاي پدرش بود داشتم اب مي شدم . با ناباوري گفتم: مازيار من خوبم بيا بريم . دوباره ان اقا معذرت خواهي كرد گفت: مي خوانين برسونمتون درمانگاه؟ به زور لبخند زدمو گفتم: مطمئن باشين اگه مهم بود هيچ احدي الان نمي تونست ساكتم كنه .

خنديد و گفت: خير ببيني دخترم .

سوار ماشين كه شديم . بي هيچ حرفي نشستم مازيار كه از سكوتم پي به قضيه برده بود گفت : معذرت مي خوام . اما اون مي دونست مقصره . نمي فهمم تو چرا اصرار داشتني مقصر جلوه كني ؟

با پوز خند گفتم: اصرار داشتتم؟ جالبه ما هم بي احتياطي كرديم ان جا جاي قدم زدن نبود كه و دست اخر گفت: مي دوني اصلا چيه به نظر من تو ادم صلح طلب و خامي هستي كه يادت مي ره بايد حق خودتو بگيري .

در ان مورد راست مي گفت . چرا كه الان سالها گذشته و من هنوز حقم را از او نگرفتم . شايد هم از حقم گذشتم . خلاصه ان روز او همه ي حرف هاش را كه زد دست اخر گفت: خوب حالا حالت خوبه؟

پياده شد با يك بسته قرص مسكن و ليواني اب برگشت . من كه خيلي درد داشتم با نگاهی به اسم قرص سريع ان را بلعيدم .

– بريم دكتر؟

– نه خوبم چيزيم نيست .

– اجازه مي دي دستتو ببينم ؟

- اولاً خیلی به خودت مفتخر نباش من آگه الان درد داشتم روز و شب حالیم نبود . دوما یه ضربه بود که نهایتاً باعث کیبودی شده .

نرسیده به نزدیکی خانه پیاده میشدم که گفت :دیگه نمی تونم ببینمت؟

در جوابش لبخند زدم. خود او می دانست که دیگه امکان ندارد .

- خیلی دلم برات تنگ میشه . حالا که دیدمت فکر نمی کنم بتونم تا دفعه ی بعد صبر کنم. شایدم پیام بپشت . و نگاه دقیقی به چهره ام انداخت و گفت: هنوزم از دستم ناراحتی ؟

دستم را محکم فشردم. حتی دستمالي که موقع پیاده شدن مازیار برای خرید قرص رویش گذاشته بودم کافی نبود .

- می دونم کارم بد بود اما دست خودم نبود نمی تونم ناراحتی و درد تو رو ببینم .تو منو بخشیدی ؟ اره؟

داشتم از درد می مردم. آرام خندیدم و گفتم: اره بازم به خاطر امروز ممنونم .

نگاهم کرد و گفت: وقتی فکر می کنم ادماي دیگه هم تو رو با این تیپ می بینن می خوام دیوونه شم پیام فرودگاه؟

- نه آخه مامانم اینا که هنوز چیزی نمی دونن.

- آخه من دیگه نمی دونم تحمل کنم. اصلاً همین امشب ساعت 9 پیام با بابای محترمت حرف بزدم. اینجوری خیالم راحت میشه مال من میشی . و آگه بری دوباره بر می گردی.

دیگر از شدت درد داشتم از حال می رفتم. گفتم: مگه قول قرارمون یادت رفته. سربازی . کارت و چیزی نمونده یه کم دیگه تحمل کن تا بعد .خندید و گفت: باشه گلم هر چی تو بگی . خیلی دوستت دارم. حتماً منو از حال خودت با خبر کن .

با حال زار به بیمارستان رفتم .دکتر بخش تا توانست بارم کرد که چرا زودتر خودم را نرساندم.

موقعی که داشت بخیه می زد حتی دیگه توان نداشتم فریاد بزنم . او که حال مرا درک کرده بود شروع به سوال پرسیدن از من کرد . به یاد شروین افتادم. و در آن حالت گنگ فکر کردم همه دکترها مثل همنند .لحظه ای در چهره اش صورت شروین را با آن چشمان مشکی و درشت و مژگان بسیار بلندش که اغلب در هم گره می خورد به ذهنم رسید. چهره ای که وقتی دقیق شدم رفته بود .

رامبد خیلی عادی و اسوده به بیمارستان و دنبال من امد هیچ اثری از نگرانی در صورتش نبود . تازه یادم امد چندین ساعت بیرون از خانه بودم و تازه پیراهنی که می خواستم برای ساحل بخرم را نخریده بودم. اما این اتفاق را به فال نیک گرفتم. مطمئناً پدر و مادر راجع به این تصادف سوال پیچ می کردند . حتماً راه حلی پیدا می کردم .

چند روز پس از بازگشتم از تهران شیلا پیشنهاد داد به خانه ی ویلایی سابقشان برویم . خانه ی بزرگ و مجللی که بعد از فوت زن دایی دیگر رونق و صفایی نداشت خانه ای که پس از فوت زن دایی به خاطر وضعیت روحی وخیم شروین تا به حال به آنجا نرفته بودیم .

خیال همه راحت بود که فرنگیس خانم دوست و یاور همیشگیه زن دایی از آنجا مراقبت می کند

فرنگیس خانم چند سال از زن دایمی بزرگتر بود و از همان سال های اولیه ی ازدواج دایمی نادر در ایران پا به خانه ی آنها گذاشته بود . و همیشه و همه جا یاور زن دایمی بود حتی وقتی دایمی نادر برای ادامه تحصیل به آلمان می آید فرنگیس نیز با آنها راهی می شود . زن دایمی او را از خواهر عزیزتر می دانست و شهین و شروین و شیلا نیز با حضور او مانوس بودند . زنی زجر کشیده و قابل احترام . همواره برای شوهرش که مسبب اصلی در ماندگی اش بود طلب مغفرت میکرد این موضوع برای من واقعا حیرت انگیز بود .

انطور که خودش تعریف می کرد هنوز چند ماهی از ازدواجش نمی گذشته که شوهرش حشمت به بهانه ی اینکه حتما ایرادی دارد که باردار نمی شود سر جنگ و دعوا را باز می کند و به خاطر کوچکترین چیزها مثل مرتب کردن خانه و پخت پز زن بیچاره را اذیت می کند و ساعت ها خانه را ترک می کرده . بیچاره فرنگیس خانم هر کاری فکر می کرد که از دل شوهرش در بیاورد انجام می داده و اما بعد ها معلوم می شود که همه ی اینها بهانه ای برای ترک خانه و رفتن پیش زن دوم است . بعدها شوهرش با آوردن مریم زن دومش نزد فرنگیس تصمیم می گیرد هزینه ها را کاهش دهد . اما بعد از چند ماه مریم حامله می شود و بعد از نه ماه استراحت و بخور و بخواب و دستور . پس از به دنیا آمدن بچه می خواهد که فرنگیس از آن خانه برود چرا که آن جا ظرفیت سه نفر بیشتر را ندارد . بعد که فرنگیس خانم بیچاره شروع به بگو مگو می کند شوهرش چمدان فرنگیس را که در آن خانه ی محقر همواره در گوشه ای آماده بود را بر می دارد و به دستش می دهد و می گوید مگه نمی بینی بچمون خوابه زن؟ زنم هنوز حالتش خوب نشده که داری باهات یکی به دو می کنی . وقتی خانم خونه می گه برو یعنی برو . و فرنگیس خانم هرگز نتوانسته بود پوز خند مریم را بعد از شنیدن حرف شوهرش فراموش کند . بی چاره چند روزی را در خانه ی یکی از اقوام می ماند تا توسط همانها با دایمی نادر و زن دایمی آشنا می شود . بعد ها با خبر می شوند که فردی به نام علی ادعا می کند فرزند مریم از آن اوست و برای حشمت نیست . و بعد از آزمایشات زیاد این موضوع مشخص شده بود و فرنگیس خانم همیشه به این قسمت خاطراتش که می رسید لبخند محوی می زد .

وقتی به خانه ی ویلایی رسیدیم فرنگیس خانم مثل همیشه با روی باز به پیشوا زمان آمد و گفت: آگه دو سه روز دیگه پیداتون نمیشد خودم می خواستم پیام .

شیلا خندید و گفت: فری جون از این کارا بلده؟ آگه می دونستیم نمیومدیم مگه نه رژان؟

– من که باور نمی کنم فرنگیس خانم پاشو بیرون این خونه بذاره .

شیلا گفت: به عمر من قد نمیده همچین کاری کرده باشه چه برسه به تو .

فرنگیس خانم در حالی که به شدت خنده اش را فر می خورد گفت: پاشین پاشین . چرت و پرت بسه .

شیلا گفت: یعنی بریم میانین دیگه؟ و بعد ریز ریز خندید که فرنگیس خانم گفت: حالا کارت به جایی رسیده بزرگترتو دست میندازین ؟

بعد رو به من گفت: رژان جون مادر ماشالا اب زیر پوستت رفته باید اسفند دود کنم برات و بلند که شد گفت: شام چی بذارم؟

سریع داد زد: فسنجون .

غذاهای او حرف نداشت آگه شروین انجا بود سریعتر از همه داد می زد کوفته تبریزی .

که همزمان شیلا گفت: رژان کوفته تبریزی بخوریم یه حالی هم به نظر شروین بدیم ها ؟

فرنگیس خانم که غم در صدایش اشکار بود گفت: طفلی بچم اونجا کی براش کوفته درست کنه؟

بعد به طرف اشپزخانه رفت. شیلا هم نگاهی به اتاق زن دایی کرد و گفت: پس منم میرمو برمی گردم. می دانستم می رود و با چشمانی خونبار بر می گردد.

در چشمانش خیره شدم

و گفتم: الان نه. بعدا با هم می ریم و برای اینکه حواسش را پرت کنم گفتم: شیلا می خوای به چیزی بهت نشون بدم؟ چیزی که تا به حال کسی ندیده؟..... به کل فراموش کرده بودم که نباید الان..... الان اصلا موقعش نبود. در عین حال کنجکاو می بیش از اندازه ی شیلا راهم از یاد برده بودم. هر چقدر می خواستم کاری کنم تا او فراموش کند نشد و به زور دستم را کشید و گفت: زود باش بریم کجاست؟ خواستم به دروغ چیز دیگری نشان بدهم تا دست بردارد. پس او را به سوی باغچه ی پهنایر انجا بردم و گل زرد کوچکی را نشان دادم و در حالی که با دست خاک دورش را زیر و رو می کردم گفتم: ببین چقدر قشنگه. تا حالا گل به این خوشگلی دیدی؟ ادایم را ادر آورد و بعد با همان لحن ادامه داد: نه اخه فقط تو دیده بودی... رژان خانم خودتی.. بدو بدو می دونی که من دست بردار نیستم. تقصیر خودته می خواستی از اول حرف نزنی. چند لحظه بعد ما در نقطه ای از باغچه ایستاده بودیم که من به خیال خودم ارزشمندترین چیزهایی که داشتم را در آن پنهان کرده بودم. جعبه را که در آوردم از شدت هیجان نفسم بند آمد. خاک دورش را با دست زودم و نگاهی به شیلا که مدام می خندید و می گفت: این دیگه چیه رژان؟ انداختم و گفتم: صبر کن الان می فهمی.

- کی اینجا قایمیش کردی؟ چی توش گذاشتی؟

بدون دادن جواب درب جعبه را باز کردم. و با دیدن عروسک بزرگ و زیبایی صورتی پوشم جیغی از خوشحالی کشیدم. شیلا که مثل من می خندید گفت: دیوونه تو که اینو خیلی دوست داشتی. یادمه هر چی راجع بهش ازت می پرسیدم می گفتی گم کردیش. همون موقع باید می فهمیدم کاسه ای زیر نیم کاسته. حالا چرا گذاشتیش زیر یه خروار خاک؟

- نمی دونم. فقط می دونم اونموقع انقدر توی این داستانی تخیلی غرق شده بودم که فکر می کردم حتما یه روزی گنج پیدا می کنم. زن دایی شادی هم که راز منو فهمید و دید من بی خیال نمی شم و هر روز می خوام یه قسمت این باغچه رو بکنم. یه روز گفت: رژان یه چیزی رو که خیلی دوست داری بیار. من هم این رو آوردم. بعد با هم اینجا رو کندیم و وقتی می خواستیم عروسک را بذاریم به زن دایی اصرا کردم اونم یه چیزی رو که خیلی دوست داره بیاره.

با یاد اوری ان روز غش غش خندیدم. بیچاره زندایی را چقدر اذیت کرده بودم. شیلا همچنان که می خندید گفت: اون موقعها خیلی شیطون بودی اما الان.... و بعد انگار چیزی حس کنجکاویش را قلقلک می داد گفت: خوب مامانم چی بهت داد؟

و من که انگار قصه تعریف می کردم گفتم: و اینگونه بود که حس کنجکاو می من فروکش کرد.

نگاهم که به نگاه کلافه و منتظرش گره خورد گفتم: راست می گم به خدا... ببین اصلا همین ها بزرگترین گنجند. خاطرات خوب دوران بچگی من. اینطور نیست؟

دیگر نمی توانست صبر کند و تقلا می کرد جعبه را از دستم در آورد.

گفتم: بذار یه چیزی بهت بگم..... نه دوتا... بعدا بهت نشون می دم.... به خدا باشه؟

با کلافگی گفت: خوب زود باش...

بی طاقتی اش در وجود من هم رسوخ کرد و نمی دانستم حرفم را بزخم کلمات را گم کرده بودم. ببین آخه وقتی ما اینارو اینجا گذاشتیم. زن دایی ازم قول گرفت که وقتی قراره ازدواج کنم پیام سراغ اینا... خوب الان وقتش نیست که می فهمی؟

دروغ می گفتم اصلا به ازدواج من ربطی نداشت همه چیز مربوط به عروسی شیلا و شروین بود. دلش می خواست هر چه زودتر به محتویات جعبه پی ببرد. برای همین با حالتی مرموز گفت: رژان خوب شاید قراره واقعا به زودی عروسی....

- چرت و پرت نگو.

- باور کن راست می گم چر ا بعد از این همه مدت امروز اومدی دنبالش؟ به چیزی تو ذهنت مجبورت کرد و بهت الهام شد پس حتما.....

لحظه ای فکر کردم که اجبار او باعث شد اما بعد یاد مازیار افتادم و گفتم: شاید هم من به زودی... شیلا هنوز داشت متقاعد می کرد. ببین بهت وحی شده.

خندان گفتم: خرافاتی یعنی باور نمی کنی؟ دوباره خندان گفتم: نه به جهنم. اصلا این چیزها هیچ ارتباطی به من نداره. من فقط می خوام بدونم مامانم چی تو این جعبه گذاشته.... چی براش مهم بوده.

- یعنی بدونی کافیه؟ دیگه می ری؟

- نه می خوام هم بدونم. هم ببینم.

ان قدر اصرار کرد تا قبول کردم و در جعبه را گشودم. دو جعبه در کنار عروسکم بود در یکی از جعبه ها یک انگشتر عقیق مردانه قدیمی و یک گردنبند فوق العاده زیبا بود و در دیگری یک دستبند زیبای الماس که از چند نسل قبل به زن دایی رسیده بود او قصد داشت این امانت ها را به تک تک فرزندانش هدیه کند. دو نامه هم نوشته بود و کنار آنها قرار داده بود. برای شهین نیز یک جفت گوشواره از همین جواهرات به ارث رسیده اش کادو داده بود. به خواست زن دایی انگشتر برای شروین گردنبند برای همسر او که تنها عروس خانواده می شد و دستبند متعلق به شیلا می گشت. شیلا غرق در ناباوری نامه را می خواند و می بوسید و دستبندی را که تا کنون ندیده بود در دست می فشرد. چند دقیقه که گذشت حالش بهتر شد و اشک چشمانش را زدود و گفت: دوباره بذاریمشون سر جاش. اونجا جاش بهتره. رژان این بهترین کادوی روز عروسی و زندگیه.

و من در حالی که یکی یکی آنها را وارسی می کردم و در جعبه می گذاشتم گفتم: اره این جاست.

- رژان؟

- بله.

- به خاطر همه چیز ممنونم انگار همه ی اینا برام یه پیامی داشتند. یه حرف. یه معنا... فقط لطفا به کسی چیزی نگوی وقتش که شد... حرفش را با نگاه متعجب من برید و گفت: اها البته تو که مدت هاست می دونی خود من باید حواسم جمع باشه و بعد با لحنی آرام گفت: رژان یعنی مامانم می دونسته قراره چنین اتفاقی براش بیفته که همچین کاری کرد؟

از جایم بلند شدم و در حال تکاندن لباسم خندیدم و گفتم: شاید قضیه ی وحی و الهام اینهاست که خودت گفتی.

دیگر نگاهش مثل سابق که به این خانه می آمدیم غمگین نبود و آرامش خاصی داشت . بلند شد و خندان گفت: بریم ؟

– کجا؟

– اسکیت بازی

خندیدیم و گفتیم الان؟

– آره درسته که مثل تو ماهر نیستم اما الان دلم می خواد تا اوج تا بی نهایت تا بالایی کوه بلند و با اسکیت برم...یعنی می تونم ؟

– نه.

– مرض

یک لحظه خوشبختی را با تمام وجودم حس کردم و دیگر چیزی نگفتم.

تا یک ماه پس از بازگشتم از تهران . رفتار مازیار تحسین امیز و سرشار از محبت و توجه بود . روزی چند بار تماس می گرفت و اهنگهای انگلیسیو المانی می گذاشت و از من می خواست برایش ترجمه کنم . و وقتی ترجمه می کردم غرق در شادی هر چه حرف زیبا بلد بود نثارم می کرد .بعد از آن دو روزی که در تهران همدیگر را دیدیم تمام حرف های ما ناخواسته به آن دو روز گره می خوردند و مازیار با هیجان می گفت: آن دو روز جزو بهترین روزهای زندگیش بوده و از من می خواست با بازگشت همیشگی ام خوشبختی اش را کامل کنم .

چند روزی به تولد من باقی مانده بود و سربازی مازیار نیز به دلیل تشویقی زودتر از موعد مقرر داشت پایان می پذیرفت . کارهای شرکتش روز به روز روبه راهتر می شد و فقط مانده بود تعیین محلی برای افتتاح آن . او دست کم هفته ای به شمال می رفت تا جای مناسبی پیدا کند .

وابستگی کار خودش را کرده بود . من که به شنیدن صدای هر روز او عادت کرده بودم نمی توانستم حتی یک روز صبر کنم تا او از سفر بازگردد. وانطور که خود او می گفت تا جای ثابتی پیدا نمی کرد نمی توانست با من تماس بگیرد .

یکی از همان روزها مازیار با اصرار گفت: رژان الان دیگه تقریباً به امید خدا همه مشکلات حله . فقط مونده کارم که اونم نهایتاً تا دو سه هفته دیگه درست میشه می خوام روز تولدت بیام با خانواده صحبت کنم نظرت چیه عزیزم؟ بلاخره داریم بعد از این...

انقدر ذوق و هیجان در کلامش بود که من سریع موافقت کردم که روز تولدم جریان را رسماً با خانواده ام مطرح کند . هفته یی آخر با آن امیدواری که به من داده بود دیگر تحمل سفرهایش برابم دردناک نبود .

روز تولدم صبح زود بلند شدم خیلی سعی می کردم آرام باشم اما نمی شد و کاملاً هیجان زده بودم . آن روز قرار بود اتفاق جدیدی در زندگیم رخ دهد دوش گرفتم لباس شیکی پوشیدم ارایش کردم و در اتاقم کنار تلفن منتظر ماندم . انتظاری که تا نزدیکیهای ظهر به طول انجامید . چند باری دایی نادر از پایین صدایم زده بود خود را به خواب زدم مطمئن بودم اگر مرا ببند پی به استرس می برد و من قادر نبودم این را از او پنهان کنم .

مدام فکر می کردم الان یکی از آن تولدت مبارک های ویژه با آن صدای همیشه مهربانش را خواهم شنید . این اولین تولد من بود که با هم بودیم . و من می توانم بگویم با وجودی که ساعت ها منتظرم گذاشت اما باز وقتی به انتظارم پایان داد خوشحال بودم .

با خوشحالی سلام کردم

- سلام عزیزم .

لحن صدایش همچون اب سردی هیجان درونم را خاموش کرد با بی حالی سلام کرد و بعد هم شروع کرد به همان احوالپرسیهای متداول . یخ کردم . یعنی امروز برایش هیچ معنی نداشت ؟ یاد روز تولدش افتادم که چه مشقتی کشیدم تا ایران رفتم تا اولین نفری باشم که به او تبریک می گویم . چند دقیقه که گذشت با بی تفاوتی گفت: راستی امروز تولدته مگه نه؟

- آره

مبارکه. تبریک می گم . تولت مبارک

خنده اش مرا تحت تاثیر قرار داد و من با خنده ی کوتاهی تشکر کردم . اما در دل گفتم: همین؟ پس جریان مامان بابا م چی ؟ این همه صحبت کردیم یادت رفت؟ این تبریک گفتن رو که همه بلدن بگن یعنی تو اصلا نمی خوای برام متفاوت باشی ؟ دلم می خواست قضیه ی خواستگاری را به او یاد اوری کنم اما رویم نمی شد و او هم چیزی نگفت و فقط گفت: هدیه ی تولدتم باشه وقتی دیدمت . آگه می خوای زودتر بگیری پس زودتر به دیدنم بیا . انگار گفتن همین حرف کافی بود عصبانیتم فروکش کند.

- خوب چی هست؟

- بگم که دیگه فایده نداره بیا خودت می بینی .

- خوب بگو از کجا خریدیش ؟

- اینقدر خودتو لوس نکن که یه وقت مجبور می شم میگم. باشه فقط می گم خیلی خوشگله عین خودت .

و در آخر با اصرار زیاد من گفت قسمتی از هدیه اش را چند روز قبل خریده و روی قسمت دیگرش حدود یک ماه کار کرده . با وجود اینکه خیلی سعی کردم نتوانستم حدس بزنم چیست . هنوز هم نمی توانم.. البته دیگر برایم اهمیت ندارد. چون ان هدیه هرگز به دست من نرسید .

یک هفته مانده به افتتاح شرکت مازیار تمام مدت سرگرم جمع کردن وسایلیش و سفرهای یک روزه به شمال بود و من داشتم دورادور از دلهره و اضطراب می مردم. شب ها در خواب کابوس می دیدم و روزها همه چیز برایم ناتمام و زجر آور بود . انگار روزها تمام نمی شدند. نمی دانم منتظر چه بودم. اما هر روز را به امید شب تمام می کردم و شب که می شد از خود شب کابوس و تنهایی می هراسیدم. شب که می شد ساعت ها در رختخواب بیدار می ماندم و به یاد گذشته ها اشک می ریختم.. نمی دانستم چرا اما دلهره ای عجیب بر تمام وجودم چنگ می زد . احساس می کردم اتفاق بدی در حال وقوع است . و من نمی توانم هیچ کاری برای جلوگیری از ان انجام بدهم . مازیار هم مثل گذشته برایم وقت نداشت . نه خودش با من تماس می گرفت و نه جواب تلفن های مرا درست می داد. من هم به شدت نگران و بی یاور بودم که هیچ چیز را درک نمی کردم . زنگ می زدم و تاکید می کردم درست لباس بپوشد ... عزیزم هوا گرمه لباس مناسب بپوش تو گرمایی هستی زود عرق می کنی مراقب باش یه وقت سرما نخوری من طاقت ندارم مریض بشی و او در کمال ناباوری من چشمتی می گفت و گوشی را قطع می کرد . شرکتش کاملا آماده شده بود و انطور که خودش می گفت ان را پارتیشن های زیبا قسمت بندی کرده بود تا از فضای محدود انجا بهتر استفاده بکند .

شب اخري که مازيار در تهران بود تماس گرفت و گفت:

تمام وسايلم را جمع کردم و فرستادم و خودمم فردا صبح ميرم .

صدایش غمگين بود و ديگر اثری از شوخ طبعی و اذیت و ازارهاي معمولش نبود و اين موضوع نگرانی ام را برای باور احساس اخيرم بيشتري می کرد .

رژان تو همیشه کنارم بودی . موقع دانشگاه . سربازي و دنبال کار رفتن . تو همیشه کنارم بودی و تنهام نداشتی ..

می ترسیدم از لحن حرف زدنت که هیچ عجله ای برای اتمام جمله اش نداشت و به وحشت افتاده بودم (یعنی چی می خواد بگه)

دوست داشتم بگویم نرود . خدایا قرار است چه بلایی سرم بیاید و من نمی توانستم هیچ کاری کنم . چیز عجیبی مثل همان کابوس های شبانه در ذهنم فریاد می زد دیگه تمومه این اخيرين باره .

او ادامه داد: می خواستم ازت تشکر کنم . به خاطر همه چیز ممنونم.

خدایا این مهربانی صدایش داشت عذاب می داد.

– رژان؟

بی اختیار گفتم:

– دیگه تمومه .. وقتی بري تموم میشه . این اخيرين باره . ما دیگه... این صدای من بود محکم . پر درد اما مغرور . در وجودم شکسته بودم اما به ظاهر صبور.

نفس عمیقی کشیدم و بلاخره توانستم ذره ای از کابوسم را تعریف کنم . یک دفعه بغضش شکست و شروع کرد به گریه . اما من گریه نکردم نمی دانم چه قدرتی بود . که داشتم برای شکستم صبر و حوصله به خرج می دادم.

– نه رژان این چه حرفیه داری می زنی ؟ می رم و بر می گردم . ما به هم می رسیم بهت قول می دم . تو قول منو باور نداری؟

صدایم در نیامد . زبانم بند آمده بود و حرفش را باور نداشتم . او دیگر بر نمی گشت و همانجا می ماند .. مطمئن بودم . احساسی در وجودم این را فریاد می زد . چقدر دوست داشتم مثل او گریه کنم . اما عجیب بود که در آن وضع باز من بودم که داشتم به او دلداری می دادم .

آن شب گذشت و دنیای از (ای کاش ها) را برایم باقی گذاشت . مازيار موقع خداحافظی با جمله ی منتظرم بمون رژان خیال خودش را راحت کرد .

گاهی وقت ها فکر می کنم که چرا ما ادمها برای بدست آوردن بعضی چیزها تا مرز خودکشی تلاش می کنیم ؟ هر چیزی قرار باشد اتفاق بیفتد می افتد . برای همین بزرگترها همیشه می گن هیچ چیزی رو به زور نخوان . آگه قسمت نباشه پس بهش نمی رسی . حتی آگه دست دراز کرده باشی و نوک انگشتات لمسش کرده باشه یه حادثه . یه طوفان تو رو برای همیشه ازش جدا می کنه .

با رفتن مازيار ارتباط ما محدود شد به تلفن های گاه و بی گاه من . یک ارتباط یک طرفه . انقدر دلتنگش بودم که حتی با وجود بی اعتنائیهایش هنوز هم هر روز با او تماس می گرفتم . نمی خواستم به خودم بقبولانم که او دیگر علاقه ای به صحبت کردن با من ندارد . شاید هم او مقصر بود که رک و راست حرف نمی زد و من همه چیز را می گذاشتم به

پاي کار جديدش(حتما حق داره .بي چاره سرش خيلي شلوغه). خودش هم مي گفت:رژان الان خيلي کار دارم اجازه بده کارا بيفته رو غلتک ببين چيکار برات مي کنم.

من هم خودم رامجبور کرده بودم که با هر سختي ومشقتي ان وضع را تحمل کنم. دوست داشتم مثل سابق من منتظر تماسش بمانم و با حرف ها ي بي نظيرش کاري کند که من همه ي مشکلات و غصه هايم را فراموش کنم. اما ...

اوایل هفته اي یک بار را تماس مي گرفت و خبراي جديدي را اتفاق افتاده بود به من ميداد.

– رژان رفتم دانشگاه ثبت نام کردم. فراگیر

دهانم از تعجب از مانده بود نمي دانم از خود تصميمش يا از تنهايي تصميم گرفتتش . در طي ان مدت انقدر صميمي شده بوديم که که نظر دادن در تصميم را حق خود مي دانستيم .

– مي خواي دوباره درس بخوني ؟

– اره اما اين بار حقوق . ميگن رشته ي خوبيه بازار کاريشم عاليه . مي خوام از نو شروع کنم.

– يعني دوباره ليسانس ؟ خوب چرا رشته ي خودتو ادامه نمي دي ؟

– اخه رشته ي خودم که ديگه چيز جديدي نداره . تو رشته ي خودم پرفسورم . و بعد خنديد و گفت: نه شوخي مي کنم اما ديگه رشته ي خودمو دوست ندارم .

حتي طرز حرف زدنش عوض شده بود و من چقدر زجر مي کشيدم . عذاب بي توجهي او . عذاب تحمل حرف هائيش . عذاب دلبستگي مسخره ام را که داشت مرا تا مرز پوچي و ديوانگي مي کشاند.

چند وقت پيش ثبت نام کردم ديروزم که اولين جلسه ي کلاسمون بود.

با اين که دلخور بودم پرسيدم:چطور بود راضي بودي؟

– خيلي عالي بود

مانده بودم که چطور حتي چند دقيقه اي را براي من وقت ندارد و نمي تواند با گوشي اش یک شماره ي چند رقمي را بگيرد که او ادامه داد :چند تا از دخترها بعد از کلاس اومدن پيش من و شروع کردن به صحبت کردن و سوال پرسيدن ?يکيشون گفت اقاي مهندس شما ديگه چرا؟ شما که مدرک دارين . و طوري اداي دخترها را در مي اورد و سعي مي کرد مثل آنها صحبت کند و توجه انها را نسبت به خودش نشان دهد که خونم داشت به جوش مي امد .

بدتر اين بود که ديگر عکس العمل هاي من برايش ارزشي نداشت .قهر مي کردم. گوشي را مي گذاشتم . اما نهايتا اين من بودم که دوباره زنگ مي زدم . و به اين رابطه ادامه مي دادم. او برايش فرقي نمي کرد .چرا از اين عذاب لعنتي نجاتم نمي داد. داد مي زدم او مي خنديد . غيرتي مي شدم ذوق مي کرد و لحظه اي بعد بي تفاوت مي شد .برايش مثل عروسکي شده بودم که از بازي دادن لذت مي برد .شايه اگر زيادي خرده مي گرفتم انوقت بي نسبت بودنمان را متذکر مي شد. راستي من چه نسبتي با او داشتم که انقدر برايم مهم بود و برايش دل مي سوزاندم؟ او چه کاره ي من بود؟و من من در ان روزها فقط عذاب مي کشيدم عذابي که انگار قصد داشت تا ابديت باقي بماند .

روزها و ماهها با خودم کلنجار رفته بودم تا مازيار را پذيرفته بودم و در حقيقت اجازه ي خواستگاري به او داده بودم. و لي حالا او چه طور جرات مي کرد ؟ مگر غير از اين بود که براي به دست آوردنم چه کارها که نکرد . پس چرا حالا که من راضي بودم و او داشت به خواسته اش مي رسيد انقدر بي تفاوت شده بود . مگر هميشه نمي گفت من از

سرش زيادي هستم ؟ پس حالا چرا؟؟؟ مغزم داشت از انبوه اين سوالات مي ترکید . چيزي نمي فهميدم و فقط آنکه نمي توانستم ترکش کنم. ديگر خيلي دير بود و من طاقت و قدرت اين کار را نداشتم . دنياي من بدون او تيره و تار بود .

حالا که به ان روزها فکر مي کنم نمي دانم مشکل از اشتباه من براي پذيرفتن او بود يا از سادگي و حماقتم براي ادامه دادن با او ؟ خيلي بچه بودم. خيلي خام بودم . شايد هم الان چون از ان موقعيت دورم اين چنين مي گويم و اگر دوباره به همان وقتها برگردم باز همين کارها را بکنم .

يکي از همان روزهايي که با مازيار تلفني حرف مي زدم گفتم:

ميشه بهم بگي چت شده ؟ تو که اينجوري نبودي اما الان عوض شدي و من اصلا دليلشو نمي دونم . از من چيزي ديدي ؟ از دست من ناراحتي ؟

هزارمين بار بود که اين سوالات را مي پرسيدم که او هر بار يا سکوت مي کرد و يا آرام مي گفت (هيچي) ... با اين طرز جواب دادنش او ايل فکر مي کردم يا مشغول کاريست و حواسش پيش من نيست يا کسي در کنارش نشسته و او نمي تواند درست و حسابي جواب دهد . يا شايد خسته است و حوصله ندارد. اما با تکرار اين موضوع ديگر کم مي اوردم . خسته شده بودم . با اين رفتاراش به من قبولانده بود که ديگر نمي توانم خواستتي باشم . ممکن نيست کسي عاشقم شود و براي هميشه عاشقم بماند . حتي يکبار اين را غير مستقيم گفتم و من ان شب چقدر گريه کردم .

از ان پس تنها به دنبال دليل مي گشتم چرا ؟ چرا نمي توانستم؟ تمام سعيم را کردم تا با اين حرفش غرور گذشته ام را باز يابم و ديگر با او تماس نگیرم .

در دو روزي که مثل دو قرن گذشت سعي کردم با خواندن کتاب داستاني خودم را فراموش کنم و وارد زندگي شخصي ديگر شوم . اما دوروز بعد خود مازيار تماس گرفت و بعد از کلي مقدمه چيني عذر خواهي کرد از حرفي که به قول خودش ناخواسته و از روي عصبانيت گفته . بعد با لحن دلداري دهنده و جدي گفتم :

تو بهترين زني هستي که يه مرد مي تونه داشته باشه . باور کن داشتن تو ارزوي هر مرديه . اما رزان يه مشکلي وجود داره نمي دونم چطور بگم ؟ تو اونجا من اينجا . منظورمو مي فهمي ؟ نه مي تونيم همدیگرو ببينيم نه هيچي ... از درست هم که سال ها باقي مونده .

بعد نمي دانم از ذهنش چه گذشت که با لحن اميدوار گفتم :مي توني کاري کني بقيشو اينجا ادامه بدي ؟

حسي از هيجان و ذوق به وجودم دميد . خدايا يعني او مي خواست با من باشد . من هم مي خواستم با او باشم . با خوشحالي گفتم: نمي دونم اما پرس و جو مي کنم

دوباره لحنش عوض شد لحن نا اميد و ملتمس که مرا مجبور مي کرد براي از دست ندادنش تن به هر کاري مي خواست بدهم .

– اصلا ولش کن فکر نکنم بشه کاريش کرد مگر اينکه

– مگر اينکه چي ؟

– هيچي .

– چي ؟ خوب بگو

انقدر اصرار کردم که گفتم :مگر اينکه درست رو کلا ول کني يعني ترک تحصيل و اومدن به اينجا . لحظه اي مات و مبهوت شدم. هنوزم دنبال مازياري بودم که در همه ي موارد دنبال صلاح و راحتی من بود . با هيچ عنوان عقل و احساسم با هم جور نمي شدند . از همه بدتر مخالفت عقلم براي نپذيرفتن خواسته ياو بود که به گفته ي خودش هميشه

دنبال بهترین ها برای من بوده. این مخالفت عقل عصبی ترم می کرد و عجیب آنکه علی رغم همه ایم مخالفت هایی که عقلم کرد من پاسخ مطمئنی دادم که همه ی وجودم را لرزاند:قبوله .

در دلم غوغایی بود. داشتم چه می گفتم؟ از کی انقدر خودسر شده بودم؟ و به تنهایی تصمیم می گرفتم؟ اما نمی خواستم او را از دست بدهم . او که از ابتدا انقدر مهربان و صمیمی جلو آمد و حالا من نمی خواستم دوباره بی محلی ها و رفتار سردش را تجربه کنم . انقدر از جوابم جا خورد که با صدای لرزانی گفت :

نه ... نه رژان تو می مونی . باید بمونی .

شاید هم داشت بهانه تراشی می کرد اما واقعیت آن بود که باورش نمی شد انقدر دوستش داشته باشم که خود او در کاری که آغاز کرده بود کم بیاورد . بعد از آن دقیقی با هم صحبت کردیم و می خواست به من بقبولاند که خود من مشکلی سر راه رسیدنمان به هم هستم . خودش هم می دانست که دارد دروغ می گوید .چندین بار در طول حرف هایش گفت: که من دروغ می گویم و فقط حرف می زنم و ممکن نیست در عمل چنین کاری را انجام بدهم و از ادامه ی تحصیل منصرف شوم . اما وقتی کم آورد گفت: اصلا می دونی چیه رژان؟ من می خوام ازدواج کنم . یعنی تو همین چند ماه آینده نمی دونم چطور بهت بگم همین روزها.....نه که چند سال دیگه و توهم که نمی تونی...منظورم اینه که موقعیتشو نداری منم می خوام زندگیمو زودتر سر وسامون بدم .

لحنش محکم و کوبنده بود به طوری که اشکم سرازیر شد . باور نمی کردم یک سال تمام با من بازی کرده بود . وعده داده بود و حالا داشت خیلی راحت همه چیز را خراب می کرد . بدتر اینکه می دانستم دروغ می گوید که می خواهد ازدواج کند . او کسی نبود که به این زودی تن به ازدواج دهد . نوبت من که بود می خواست تا مدت ها امتحان پس بدهم تا ببیند که مناسبش هستم یا نه و حالا چطور می توانست به این راحتی شخص دیگری را برگزیند ؟ برای دیگران امتحان لازم نبود ؟ با این حرفها در اشک هایم غرق شدم .

چطور من می توانستم حتی برای مدت کوتاهی با کسی همراه شوم که داشت ازارم می داد؟ تا چندین روز هیچ تماسی با او نگرفتم . اما ذهنم یاری ام نمی کرد و هنوز سر ناسازگاری داشت و نمی خواست و نمی توانست که از فکرش بیرون بیاید . گریه میکردم تا تحمل کنم بدون زنگ زدن به او بخوابم . تا با صدای هر زنگ تلفنی دو متر از جا نپریم و ضربان قلبم اوج نگیرد . تا حرف هایش دوباره و صدباره در ذهنم تکرار نشود تا تحمل کنم که او محبتی را که گمان می کردم از آن من است را نثار دختر دیگری کند و هزاران چیز دیگر را که تحملشان ساده نبود

احمقانه ترین کاری که آن زمان کردم رفتنم به ایران بود . و صد البته درد و دل کردن با ساغر . همه چیز را برایش گفتم و حالم انقدر بد شد که حتی دهان باز و چشم های از تعجب گرد شده ی او و فحش هایی که می داد نه غیرت و نه غرور زنانه ام را به یادم آورد نه خواری و التماس های بیش از اندازه ام را . طفلک ساغر که حال مرا دید مجبور شد بر خلاف میلش با من همراهی کند . هنوز هم بر حسب عادت تا تنها در خانه می ماندم. دستم گوشی تلفن را طلب می کرد مثل معتادی که ترک برایش مرگ بود شده بودم ... از سفر دایی نادر به امریکا برای دیدن شروین و ماموریت چند روزه ی شیلا استفاده کردم و به شهین گفتم که قرار است با همکلاسیهایم چند روزی به سفر بروم .. بدون اینکه حتی سالی را در جریان بگذارم و یا چیزی به پدر و مادرم بگویم راهی تهران شدم . چقدر هم به ساغر التماس کردم نگذارد که پدر و مادر و رامبد از آمدنم مطلع شوند .

با کمک ساغر و با هزار بدبختی در هتلی که نزدیکی خانه ی مازیار بود اتاق گرفتم .می دانستم که در تعطیلات برای خرید کردن لوازم شرکت به تهران می آید . و من هم به خیال خودم می خواستم او را بینم تا دلیل رفتار های اخیرش را از نزدیک ببرسم .

ساغر بی چاره از طرفی می خواست کمک کند و نمی توانست . از طرفی پدر و مادر نزدیکم بودند و من دلتنگشان اما نمی توانستم آنها را ببینم و این عصبی ترم می کرد و همه ی این ناراحتی ها باعث شده بود که راه و بیراه موقع خوردن. خوابیدن و ... اشک در چشمانم روان میشد . از یک طرف کابوس های نیمه شب میدیدم و جیغ می کشیدم خانم و اقای اتاق کناری را کلافه کرده بود . از خواب بیدار می شدم و روبه روی شومینه خیره به آتش درون آن به

یاد گذشته می افتادم و همان موقع بود که فهمیدم وقتی غم هایم را می نویسم راحت تر می شوم . دفتري برداشتم و شروع کردم به نوشتن تمام حرف های ناگفته ام به مازیار . به جای تمام ساعاتی که وقت نداشت با من حرف بزند من یک به یک برگه ها را برایش پر می کردم . و این در آن موقعیت برایم بهترین مرهم بود .

ساغر همان روز اول کلی حرف زد و سرزنش کرد ولی وقتی دید بی فایده و وضعیت بغرنج مرا دید تصمیم گرفت حرفی نزند و همه چیز را به زمان واگذار کند. او متعجب بود که این رابطه کی شکل گرفته . چگونه ادامه پیدا کرده که حالا بدینجا رسیده است . مدام با عصبانیت می گفت: رزان من فکر می کردم تو شوخی می کنی ... اخه چطور تونستی عاشق یه همچین مردی بشی ؟ آگه خوب بود که رامبد شراکتشو با اون حفظ می کرد و دوستیشون تموم نمی شد . اخه این چی داشت که تو عاشقش شدی ؟ فکر می کردم یه جو عقل تو کلت هست . اصلا گذشته از ظاهرش تو از گذشته ی اون چی می دونی ؟ از الانش؟ چطور اونو در حد و اندازه ی خودت دیدی ؟

و من از عذابی که می کشیدم پوز خندی زدم . فعلا او بود که مرا در حد خود نمی دانست . چند بار پرسیدم: خوب تو ازش چی می دونی ؟ به من هم بگو فکر می کنی من راضیم تو این وضعیت بمونم؟ روزی هزار بار دارم میمیرم و زنده میشم . اصلا نمی دونم وقتی نبود چطور زندگی می کردم . فقط دنبال یه دلیل . می فهمی ؟

– اخه تو یه نگاهی به خودت بندها به صورتت . اندامت . خانوادت . موقعیتت . چرا دست روی اون گذاشتی ؟ اون کجا تو کجا؟ اصلا فکر کن معتاده . فراریه چه می دونم

– هزار بار این چیزارو به خودم گفتم اما دلم راضی نمیشه بعدشم در حالیکه می دونم واقعیت چیز دیگه ایه چطور فکر کنم اون معتاده ؟ ببین ساغر من می دونم هر کدوم از این خصوصیات که تو گفتی می تونه یه زندگی رو به هم بریزه ولی من مازیارو می شناسم او کسی نیس که با گذشت باشه و منو ول کنه چون مثلا فکر میکنه من از اون برترم . نه اون می دونه چیکار میکنه . قضیه چیز دیگه ایه منم می خوام اون دلیل لعنتی رو پیدا کنم

– اخه ابله من چی بهت بگم ؟ تو داری عمرتو حدر می دی . داری با اعصاب خودت بازی می کنی .

و من با اطمینان گفتم: اصلا دارم تجربه کسب می کنم . تجربه ای که به قول ساغر آخرش سر از امین اباد در می اوردم . دست اخر ساغر گفت: مطمئنی ؟ یعنی آگه دلیلشو بفهمی می ری سر زندگی خودت ؟ قول می دی ؟

– اره قول میدم .

– یه قول دیگه .

– چی ؟

– قول بده خودتو اذیت نکنی .

با پوزخند گفتم: چشم قول میدم .

می دانست امکان ندارد. حتی اگر نمی خواستم باز داشتم اذیت می شدم .

به چهره ی غمگین ساغر نگاهی انداختم و گفتم: اصلا بذار یکی دو روز بگذره . من یه روزه نمی تونم. امیدوارم درک کنی . زمان می خواد .

و به او نگفتم که هنوز در دلم نره ای امیدواری دارم که دلیلی منطقی و مقطعی برای کارهای مازیار باشد .

شاید هنوز هم به بازگشتش امیدوار بودم .. ساغر باز هم دلداریم می داد و از من می خواست منطقی باشم و خودم را تا این حد در مقابل کسی که ارزش ندارد کوچک و خوار نکنم . اما من زخم خورده بودم و خرد شده بودم و قصد داشتم بفهمم که چرا ؟ برای یافتن یک دلیل حتی غرورم را از یاد برده بودم . چون انتظار نداشتم کسی مثل او مرا پس بزند . التماسها و حرف های ساغر باعث شد از تمام تصمیماتی که برای یک سفر داشتم منصرف شوم و رضایت دهم حتی یک تماس کوتاه هم با مازیار نداشته باشم .

یاد روزهایی افتادم که به مازیار زنگ می زدم و او کارش را بهانه می کرد و می گفت: بعدا زنگ بزن

کی چه ساعتی ؟

بعدا دیگه مثلا ساعت 2 و من ساعت ها مشتاقانه ثانیه شماری می کردم و بعد از تماس یا تلفنش خاموش بود یا جواب نمی داد.

روز بعد به پیشنهاد ساغر به پیاده روی و خرید رفتیم . بعد از پیاده روی . من به سوپر مارکت رفتم و ساغر رفت که ساحل را به دیدنم بیاورد و لیست بلند و بالایی به من داد و تاکید کرد تا تمام اقلام را تهیه نکردم برنگردم . با دیدن اقلامی که در سوپر مارکت سر کوچه یافت می شد خوشحال شدم . ساغر چقدر سعی می کرد مرا به زندگی عادی باز گرداند و موقع رفتن گفت: الان که ساحل رو بیارم ببینیش تازه می فهمی دنیا دست کیه و دست از عزاداری برای چیزایی که قد نخودم ارزش نداره برمی داری

همانطور که به راه رفتن ادامه میدادم یاد حرف دیشب ساغر افتادم :از یه طرف از جرات و جسارتت در عجبم از یه طرف از نرمی بیش از حدت تجربه نشون داده بعضی از مردها حمل مهربونی رو ندارن . طلب کار میشن . فکر میکنن مهربونی از طرف مقابل وظیفشه . اون وقت هر غلطی دلشون می خواد می کنن. چون فکر می کنن هر وقت هر کاری کنن و برگردن اون زن اونجا وایساده تا محبت کنه. و نامردی و بی توجهیشونو ببخشه .

اما عقل من می گفت مهربونی وابستگی میاره و فکر می کردم اگه دیگه حتی یه روزم من نرم دنبالش اون برمی گرده چون به شنیدن حرف های قشنگ و مهربونی من عادت کرده .

سر کوچه رسیده بودم داخل مغازه رفتم و خیلی سریع خرید کردم و از مغازه بیرون امدم . و به راه افتادم که حرف های دلجویانه ی ساغر در ذهنم تکرار شد . اگه من جای تو بودم امکان نداشت تنهایی بتونم پیام سفر. باید خیلی به خودت افتخار کنی اما دیگه اینکارو نکن. اگه منم خبر نداشتم الان چی میشد . شاید اتفاقی برات می افتاد و کسی مطلع نمی شد. اگه مادر جون می دونست اینجوری شده از غصه دق می کرد . خدا رو شکر که خبر نداره . بعد که دید من چیزی نمی گویم دستم را گرفت و با مهربانی گفت: ممنونم که منو محرم اسرار دونهستی. سپس انگار که با خودش حرف می زد گفت: مادر نشدی که بفهمی . بیچاره مادر جون تو چه ناز و نعمتی تو رو بزرگ کرده و همش راه دلت بالا رفته . پدر جون از گل کمتر بهت نگفته اونوقت اجازه دادی یه ادم عوضی اومده و به خودش جسارت داده اینطوری باهات بازی کنه .

صدای بوق های ماشینی مرا از دنیای افکارم خارج کرد . سرم را برگرداندم که مازیار را دیدم . خودش بود. پیراهن مشکی پوشیده بود چشم های متعجب و لب های خنداننش را به من دوخته بود . و اشاره می کرد به کوچه ی روبه رویی بروم . داشتم سکنه می کردم اما چهره ام جدی بود . قلبم فرو ریخت انقدر شوکه شدم که چند ثانیه بی حرکت ایستادم . او رفت داخل کوچه ماشین را گوشه ای متوقف کرد و منتظر ماند. در همان چند ثانیه افکار متعددی از ذهنم گذشت . تصمیمم را گرفتم ... قدمی به جلو برداشتم و پس از لحظه ای مکث اینبار با گامهای بلند و سریع به طرف هتل حرکت کردم

اصلا پشیمان نبودم .. انگار ذهنم باز شده بود . اگر می رفتم چند ساعتی با من خوش می گذراند و تنهایی اش را پر می کردم قول و قرارهای جدید می شنیدم و بعدا دوباره مثل همین روزهای اخیر دیگر احمق نمی شوم .. با دیدنش خیالم کمی راحت شد. شاید واقعا او نمی توانست کسی که من فکرش را می کردم باشد

ان شب بر خلاف شب های قبل که تاب و قرار نداشتم. آرام بودم اما گرفته ..

ساحل مانند یک فرشته ی کوچک و بی خیال روی تخت خوابیده بود و من همانطور آرام که داشتم وسایلم را برای بازگشت به المان جمع می کردم رو به ساغر آرام اما محکم گفتم: آگه یه کاری برام انجام بدی تا آخر عمرم ممنونتم.

- رژان منو می ترسونی. قیافت یه جوریه انگار می تونی هر کاری انجام بدی .

- آره ادمم می تونم بکشم

هراسان چشم به من دوخت و کمی خود را عقب کشید .

گفتم: نه نه من نه جرات این کارو دارم نه می خوام نه اون ادم لیاقتشو داره .. در ضمن اینقدرم احمق نیستم به خاطر هیچی زندگیمو خراب کنم .

- خوب خدارو شکر پس چی ؟

برایش جریان دیدن مازیار را تعریف کردم اصلا باورش نمی شد. . همچنان که چشمان منتظرش رو به من دوخته بود گفتم: می خوام تا آخرش پیش برم تا الان که ادامه دادم بقیشو هم می رم .

- خوب که چی بشه ؟ ای بابا رژان بس کن .من نمی فهمم تو چرا اینقدر ساده ای ؟ این همه ادم دوروبرت دیدی چی از شون یاد گرفتی ؟ تموم شد یعنی تموم شد حیفا اب دهنتم هست که بخوای حرومش کنی .

از شدت غصه بود که این حرف ها را می زد و من انقدر اصرار کردم که پذیرفت .

می دانستم اگر برای آرامش دلم کاری نکنم تا آخر عمر حسرتش را خواهم کشید . از او خواستم کمک کند. حس انتقام لبریزم کرده بود .فقط دوست داشتم تلافی کنم همین . ان هم به شیوه ی خاص خودم که فکر می کردم موفق واقع می شود . تصمیم داشتم انقدر انطور که او می خواست به او محبت کنم و وقتی که دوباره به من وابسته شد وسط راه رهایش کنم . حتی راضی بودم غرورم را به کل کنار بگذارم تا فقط کمی از سوز دلم کم شود.

برای همین ان شب اولین تماس را من گرفتم و در کمال تعجب او جوابم را داد وقتی گوشی را برداشت سلام گرمی کردم و بعد از احوالپرسی گفتم: با من کاری داشتی که اصرار کردی پیام کوچه سوار ماشینت شم ؟

فکر کردم الان است که به تته پته بیفتند اما من او را درست نشناخته بودم .

- من ؟ حالت خوبه ؟ تو کجا بودی که من می خواستم سواریت کنم ؟

در کمال آرامش همه چیز را برایش تعریف کردم و با بی خیالی منکر قضیه شد و گفت: فکر کنم توی توهمی و . چندین بار این جمله را با گونه های مختلف تکرار کرد .خیالاتی شدی.

حتی از امدنم به تهران چندان متعجب نشد اخ که دلم می خواست توانش را داشتم و فکش را با تمام قدرتم خرد می کردم .می دانست که به خاطر او شکسته ام اما اعتماد به نفس بالاایش باعث می شد فکر کند انقدر ارزش دارد که به خاطرش دیوانه شده ام در دل گفتم رذل بی شعور. سوار نشدن من برایش خیلی گران آمده بود و برای همین ساعتها

فکر کرده تا بتواند چنین عکس‌العملی نشان دهد . بر خلاف همیشه تا توانستم گفتم و خندیدیم با بی‌خیالی صحبت کردم . واقعا دیگر به من حسی دست داده بود که انگار بود و نبودش برایم فرقی نداشت . اما آن موقع بود پس باید مثل خودش از فرصت استفاده می‌کردم. انقدر تعجب کرده بود که گفت: چقدر عوض شدی خندیدیم و با تمسخر گفتم: زندگیه دیگه.

بعد از آن دوباره فرصتی پیش آمده بود و ما مدام تماس می‌گرفتیم صحبت می‌کردیم و می‌خندیدیم به خاطر چیزهای مزخرف . اما این خوب بود لاف من با گوشی خاموشش مواجه نمی‌شدم. انگار از رفتار جدیدم خیلی خوشش آمده بود . و از طرفی کمی کارهایش را برایم توضیح می‌داد و این همانی بود که من دنبالش بودم . برای شرکتش منشی استخدام کرده بود و شماره ی تلفن شرکتش را که به من نداده بود اینبار دو دستی تقدیم کرد . با اینکه در واقع فرقی برایم نمی‌کرد پرسیدم:

– کیه ؟ مجردة؟ می‌شناسیش

– برات مهمه؟

– معلومه. می‌ترسم تو رو ازم بگیرن .

قاه قاه خندید و گفت: الهی من فدای اون نگرانیت شم .

(در دل تا توانستم نا سزا بارش کردم)

– نه متاهله . خواهر یکی از دوستانه . بچه کوچیکم داره . چون به خرجشون نمی‌رسیدن این خانم مجبور شده بیاد سر کار تا کمک خرج باشه .

روز بعد و بعدها هر بار تماس گرفتم آن خانم جواب داد و من به خاطر پیش زمینه ای که از او داشتم با مهربانی و ادب با او صحبت کردم چند بار اول نامم را می‌پرسید اما بعد ها دیگر صدایم را می‌شناخت و پس از احوالپرسی صمیمانه گوشی را به مازیار می‌داد.

چند روز که گذشت من از فرصت استفاده کردم و به مازیار گفتم: ساغر از ارتباط ما مطلع است . با خوشحالی ذوق کرد و گفت: بالاخره یه قدم تو برداشتی .

و بعد با اصرار خواست تا با ساغر تماس بگیرم و بگویم با مازیار تماس بگیرد و حرف بزند . بعد از تماس تلفنیشان ساغر به من زنگ زد و گفت: تمام مدت مازیار درباره ی برنامه های آینده اش صحبت کرده و از او خواسته پدر و مادر مرا هم راضی کند و ساغر هم به او گفته اول باید خودش را اثبات کند .

لبخندی پیروزمندانه زدم اما نمی‌دانستم که ...

ساغر همچنان با تصمیم من مخالف بود و می‌گفت: رژان به خدا خودتم نمی‌فهمی داری چیکار می‌کنی .

– هیچی عزیزم دارم خواستگار برای خودم جور می‌کنم .

و بعد بلند بلند خندیدم . بعد ادامه دادم

- لطفا نپرس... فقط بهت قول می دم نهایتا تا یه ماه دیگه اسم اونو از من بشنوی. دیگه برام مرد .

خودم هم نمی دانستم چکار می کنم . فکر می کردم دارم سرکارش می گذارم. وابسته اش می کنم. می خواستم خردش کنم همانطور که او این کار را با من کرد . اما حیف نمی دانستم با چه کسی طرفم . اشتباهاتم کم نبودند . چند وقتی به خوبی گذشت اما باز هم رفتار او عوض شد مثل دفعه ی قبل بی دلیل نه زنگ می زد نه جواب می داد . به شرکت هم زنگ زدم منشیش گفت نیستن .

- می تونم بپرسم کی بر می گردن ؟

- من اطلاع ندارم رفتنش با خودشه برگشتنش با خداست .

و بعد ارام خندید و گفت: می خواین وقتی برگشت بگم باهاتون تماس بگیرن؟

- ممنون میشم .

ولی او تماس نگرفت یا منشی اش نگفت یا خودش تماس نگرفت.

چند روز بعد دوباره به شرکت زنگ زدم. و با وجودیکه منشیش مرا می شناخت دوباره پرسید: شما؟

چیزی در دلم گفت به جای رژان بگم نامزدشون.

- من نامزدشون هستم

خندید با ذوق اما برای من تلخ مثل زهر .

- اشتباه نمی کنین؟ ایشون نامزد من هستن

وای خدایا همیشه زن هایی را که به خاطر یک مرد با هم بحث و دعوا می کردن را مسخره می کردم . اما حالا

حرفش هزار بار در ذهنم تکرار شد .

- اشتباه؟ مگر میشد در چنین مواردی اشتباه کرد ؟

انقدر راحت می گفت که انگار درباره ی اشتباه در یک صورتحساب حرف می زند . مجبور بودم حرف هایی را که می خواهم با ارامی از زبانش بیرون بکشم. اگر فریاد می زدم بدون شک گوشه را قطع می کرد .

- جدا؟ تیریک می گم . کی به سلامتی ؟

دوباره خندید از همان خنده های مضمّن کننده .

- هفته ی قبل مراسمون بود .

از لحن صدا و عشوه هایش حالم به هم می خورد . چه چیزی را داشت به رخم می کشید ؟

- شما که می‌دونستین من همیشه زنگ می‌زنم. فکر نمی‌کردین ممکنه رابطه‌ای بین ما وجود داشته باشه؟ ایشون الان 2 ساله با من نامزدن.

خندید با صدای بلند و گفت: اَخه فقط شما نبودین زنگ می‌زدین که خانم‌های زیادی زنگ می‌زنن و می‌خوان با اون صحبت کنن. از اینجا یا از تهران.

- لابد برای شما هم اصلاً اهمیت نداره

- شاید. چون من با شما فرق دارم. و دوست دارم طرفم ازاد باشه.

نفسم گرفت و ستون فقراتم تیر کشید. دیگر نفهمیدم چه می‌گویم هرچه ناسزا بلد بودم نثارش کردم و با صدایی دو رگه از زور خشم گفتم: ایشون ارزونی خودتون... لیاقت منو نداشت. لیاقتش یه منشیه ساده‌ی هیچ‌کاره مثل تو بود.

حدسم در باره مازیار به یقین تبدیل شد و هرچه بدویبراه بلد بودم گفتم و شنیدم و گوش‌ی را قطع کردم. هنوز هم با یاد اوری عکس‌العملش بعد از اینکه گفتم هیچ‌کاره لبخند بر لبانم می‌آید. چه کسی می‌گوید سکوت و گذشت همیشه خوب است؟ گذشت تا کجا؟ اگر در آخر حرف‌هایم را نمی‌زدم از غصه می‌ترکیدم. اما الان بعد از سالها هنوز هم از آنکه آن حرف‌ها را زدم احساس رضایت می‌کنم

بدنم هنوز می‌لرزید حرف‌هایم برایم خیلی سنگین بود او داشت به من درس زندگی می‌اموخت چون خودش (طرفم رو همیشه ازاد می‌ذارم) همانطور که شدت هق هقم بالا می‌رفت زیر لب گفتم: بس که بی‌غیرتی دختره‌ی احمق ابله

خدایا چرا انقدر مرد نبود که حرفش را بزند. خدایا من چیکار کردم؟ چرا این وسط شخصیت ساغر را خرد کردم؟ چرا انقدر نفهم؟ نفهمی تا کجا؟ خدایا غلط کردم. خدایا چرا من اینقدر بی‌شعورم که ازت خواستم منو به اون برسونی؟ خدای من ممنونم. ممنونم که نجاتم دادی و بهم رحم کردی. و ذهنم از جایی به جایی دیگر می‌پرید: ولی اَخه یعنی این دختره از من بهتر بود. همین. خدایا خودت گواهی چه قول‌هایی که نداد و به این راحتی رفت با یکی دیگه.

اشک به پهنای صورتم فرو میریخت و احساس بدی داشتم. حالم از آن همه دروغ داشت به هم می‌خورد. چرا مجرد بودن منشی‌اش را انکار کرده بود؟ تنها پل‌ی بودم برای موفقیت او و مانده بودم که چه چیزی مرا تا آن اندازه احمق کرد که پی‌به‌هرزه‌گی‌اش نبردم. اصلاً او چطور برای این همه دختر وقت داشت. یاد آن روزی افتادم که داشتم با او تلفنی صحبت می‌کردم و او داشت توضیح می‌داد که چقدر به طرز صحبت کردنش ایمان دارد و خیلی راحت می‌تواند با هرکسی ارتباط برقرار کند. یاد جمله‌ای که گفت افتادم و اه از نهادم برخاست. چرا حتی لحظه‌ای شک نکردم؟ و همگام با او خندیدم؟ او با خنده گفته بود که الان یه دختره داره جلوم راه میره می‌خوای تو دو قیقه شماره تلفنشو بگیرم؟ و من احمق که همه‌ی آنها را شوخی می‌پنداشتم.

حقمه چون بی‌شعورم. چون نفهم و بی‌لیاقتم.

تا شب در خیابان قدم زدم و حتی تلفن‌های شیلا و دابی نادر را هم جواب ندادم. حتی در خیابان چند بار بالا اوردم. و در انتهای پب بی‌رمق و خسته به خانه برگشتم. حال اشفته‌ام را که دیدند نه هیچ‌کدام حرفی زدند و نه چیزی پرسیدند. شیلا غذایم را به اتاقم آورد و وقتی مطمئن شد خوبم رفت. انگار فهمیده بودند دارم اتفاقات جدیدی را تجربه می‌کنم. اتفاقاتی ناخوشایند که مرا کاملاً به هم ریخته و من چقدر از آگاهی و شعور آنها ممنون بودم که سکوت می‌کردند و اجازه می‌دادند تنها باشم و به یک سال و نیمی که گذشت و نقش یک بازیچه را بازی کردم ببینیشم. در نهایت خدا را به این خاطر که به التماس‌های من برای رسیدن به او گوش نکرد و به من رحم کرد شکر می‌کردم.

فصل هفتم

تا روز بعد از آن تلفن گنگ و منگ بودم. اما حالا حال یک شیر خشمگین را داشتم که می خواست به هر قیمتی که شده حمله کند. نباید دست روی دست می گذاشتم. باید آخرین فکری را که به ذهنم رسید عملی می کردم. شماره تلفن خانه شان را گرفتم. تصمیم داشتم با مادرش صحبت کنم. او غرور مرا خرد کرد و شخصیت ساغر را خرد کرد. درست است که او هیچ حرفی نمی زد اما او نیز به اصرار من به مازیار زنگ زد. خدا را شکر به پدر و مادر چیزی نگفتم اگر نه الان با چه رویی به آن ها نگاه می کردم. خواستگار فراری... این افکار در فاصله ی بوق های تلفن در ذهنم می چرخیدند. هم پوزخدی می زدم هم اشک می ریختم. دو روز بود به دانشگاه نرفته بودم. حوصله هیچ چیزی را نداشتم. صدای مسن و خش دار زنی در گوشی پیچید. ترس و وحشت را از یاد بردم فقط می خواستم آبرویش را نزد خانواده اش ببرم. همان کاری که او قصد داشت انجام دهد اما نتوانست و بعد هم جرات انجامش را نداشت.

پس از عذر خواهی گفتم: می خواهم با خانم اشکان صحبت کنم. با احتیاط گفت: خودم هستم. چون صدایم را نمی شناخت این برایش تعجب انگیز بود.

قبل از اینکه خودم را معرفی کنم شروع کردم به تعریف همه چیز. اشک هایم بر لحن صدایم تاثیر می گذاشت اما همچنان ادامه می دادم. او با شنیدن حرف هایم کمی متعجب شد اما نه انقدر که ممکن بود هر مادری از شنیدن این شاهکارهای پسرش متعجب شود.

چند دقیقه ای که از صحبت هایم گذشت گفت: شما اسمتون چیه؟ نامم را گفتم سکوت کرد سپس زیر لب چند بار نامم را زمزمه کرد معلوم بود مرا می شناسد یا لافل چیزهایی از من می داند. نفس عمیقی کشید تا وقتی که حرف منشی

و نامزدیش را پیش نکشیدم او ساکت بود و هر از چند گاه سوال کوتاهی می پرسید اما همین که قضیه ی منشی و مازیار را گفتم با ناباوری پرسید:

با کی ازدواج کنه؟ منشی کدومه دیگه؟

چند ثانیه ای طول می کشید معنی حرف هایش را بفهمم به دلیل لهجه ی شدید مکث های طولانی و نفس های عمیقش

گفتم: همون خانومی که تو شرکتشون کار می کنه و جواب تلفن ها رو میده اسمشونو نمی دونم

بعد با عصبانیت انگار که یک مرتبه چیزی به یاد بیورد گفت: اون دختره ی می دونم باهاش چیکار کنم.

شاید بی انصافی بود اما تهدیدش حسابی دلم را خنک کرد. دوباره ادامه داد:

نه خانم ازدواج چیه؟ ما هنوز برای مازیار خواستگاری نرفتیم. مثل اینکه باید برم ببینم تو اون شرکت چه خبره. و بعد نمی دانم چه شد که سر درد و دلش باز شد: این پسره مارو با تصمیمش خونه خراب و اواره کرده. مجبور شدیم پاشیم باهاش از تهران بیایم شمال. داشتیم تو تهرون با خیال راحت زندگی می کردیم. اما حالا اینجا شهر کوچیکه آبرمونو برده.

معلوم بود که حال و هوای گریه دارد اما من خودم انقدر حالم خراب بود که قادر به همدردی با او نبودم. پس از کمی مکث. لحن کلامش عوض شد و با نا ارامی و عصبانیت گفت: چر انا حالا به من زنگ نزدی چیزی ازم پرسی؟ تا بهت توضیح بدم و بهت بگم پسر چطور ادمیه. مگه ما اومدیم خواستگاریت که تو به پاش نشستی راه افتادی دنبالش؟ مگه پسر قحطه؟ این همه پسر تو دنیا هست.

هنوز از لحن خشنش مات و مبهوت ماندم او داشت مر امی کوبید و من نمی توانستم جوابی بدهم. دختر جان دوستی فایده نداره سنگین بشین تو خونت تا بیان خواستگاریت. تو کوچه و خیابون با پسر دوست شدن عاقبت نداره ..

با چه جراتی اینطوری با من صحبت می کرد؟ من تو کوچه و خیابون دنبال پسر می گشتم؟ خون جلوی چشمانم را گرفته بود با تمسخر و صدای بلند گفتم: چشم .. حتما دیگه نمی گردم. من به پای پسر شما نشستم؟ آگه تا حالا نگفتم بدونین که اون دنبال من موس موس می کرد راه می افتاد. الان آگه بیاد به پام بیفته. به گه خوردنم که بیفته دیگه ادم حسابش نمی کنم. به پسر تو نم بگین آگه فقط به بار دیگه ...

دیگر صدایی نیامد. گوشی را قطع کرده بود. بدنم می لرزید و دوباره ر عشه گرفته بودم. با حال خرابی که داشتم بی اختیار قهقهه زدم.

بی چاره ها خانوادتا مشکل دارن. به جای نصیحت کردن به دوره زبان فارسی می گذروندی. موندم چه طور با این لهجه تو تهرووون زندگی می کردند.

خاک بر سرم کنن. اخه دختره ی بی شعور اینا حد تو بودن؟ هه هه هه تو المان بشینم خواستگار بیاد برام. این انتظار نوه و ندیده هام ر وهم خسته می کنه ... تو ایرانش هم دیگه از این خبرا نیست ... مگه عهد دهله که بیفتن در خونه ها بدون شناخت و آشنایی بگن شما دختر دارین اومدیم خواستگاری.

تازه مگه همین ساغر نمی گفت یا باید تو فامیل پسر خوب داشته باشی یا آگه کمرو باشی بمونی بترشی؟

حالم دگر گون بود. می خندیدم. ضجه می زدم با خودم حرف می زدم. لحظه ای صدای گریه ام اوج گرفت: خدایا من دنبال اون رفتم؟ من؟ تو که شاهدهی هر کی ندونه تو می دونی این اخرا هم که دنبالش می رفتم به خاطر این بود که زبون می ریخت. اسیر زبون بازیش شدم.

اما در انتها براي خودم متاسف بودم . به حمام رفتم و زير دوش باز هم گريه ر اسر دادم . حقم بود اگر شعور داشتم كار به اينجا نمي رسيد كه هر طور كه دوست داشتند با من صحبت كنند .

مازيار ديگر براي من مرده بود . ديگر مطمئن بودم از شنيدن خبر مرگش نه تنها غمگين نمي شوم كه اهميتي براي من ندارد . او ايل ارزوي مرگش را مي كردم و براي من درست و غلط بودن دعايم مهم نبود فقط مي دانستم وجود او نه تنها به درد جامعه نمي خورد بلكه سم است . اما با گذشت زمان ديگر هيچ چيزش مرگ يا زندگيش خوشبختي يا بدبختيش ديگر براي من مهم نبودند و به آن درجه رسيدم كه بدانم ادمي مثل او حتي ارزش اينكه ثانيه اي ذهنم را در گيرش كنم را ندارد .

با وجود اينكه تجربه ي سخت و دردناكي بود اما حقيقتا درس بزرگي به من اموخت . تجربه اي كه يك سال و نيم به طول انجاميد . من اگر حماقت نمي كردم و همان ابتدا كسي را مطلع از اين ارتباط مي كردم مثلا همين مادر مازيار را در جريان مي گذاشتم كار به اينجا نمي رسيد . و آن موقع آگاه مي شدم كه مازيار مرد موجهي نيست كه بخوادم احساسات پاكم ر ابه پايش بريزم . پس اگر من انقدر بزرگ و عاقل شده بودم كه بتوانم زندگي جديدي ر ابا شخصي شروع كنم . بايد انقدر عاقل و فهميده هم مي بودم كه از حقم دفاع كنم .

در همان روزهاي گنگ و پريشانيم بود كه در پارک با پير زني خوش پوش . خوش رو با سليقه اما جوان دل آشنا شدم . ملاقات هاي ناخواسته و هر روزه مان در پارک باعث دوستي عميقي بينمان شد . او از اينكه با اين سن و سال هر روز به پارک مي امدم و آرام يك گوشه مي نشستم در عجب بود . حق هم داشت چون بيشتري دختران هم سن من با كارهاي مهيج تري وقت شان را پر مي كردند .

روحيه ي بالا و حرف هائيش را مي پرستيدم . كم و كوتاه حرف مي زد اما همان حرف كوتاه حتما تاثير مثبت ايجاد مي كرد . با وجوديكه چيزي از من نپرسيده بود احساس كردم دلم مي خواهد با او حرف بزنم و شروع كردم و قضيه ي خودمو مازيار را از ابتدا براي تعريف كردم . خوب گوش مي كرد . در پايان ساكت نگاهم كرد و گفت: فردا همين ساعت بيا اينجا و خونه ي من همين خيابون روبه رويه اينجاست مي خوام به فنجون قهوه مهمونت كنم و چيزي تشونت بدم .

همان روز محمود صميمي ترين دوست مازيار كه يك بار هم با او صحبت کرده بودم با من تماس گرفت و بعد از معرفي خودش گفت: از تمام اتفاقاتي كه اخيرا رخ داده باخبر است و ابراز تاسف كرد .

خنديدم و گفتم: از همدرديت ممنونم . اما حالا ديگه واقعا مهم نيست .

– خوشحالم كه اين رو مي شنوم . نمي دونم اسمشو چي مي دارين . عذاب وجدان و يا هر چيز ديگه اما فقط مي خوام بگم مازيار واقعا لياقت شمارو نداشت . بعد از اون يك دفعه اي كه شما با من صحبت كردين همش انتظار داشتم به من زنگ بزنين و راجع به مازيار بپرسين تا بهتون بگم چطور ادميه

– اما تا اونجايي كه من يادمه شما اون روز تا جايي كه ممكن بود از مازيار تعريف مي كردين . – براي همين مي گم عذاب وجدان . من چي مي تونستم بگم؟ شما خودتونو جاي من بذارين مازيار پيشم بود .

– آگه اينطوره چر اخود شما با من تماس نگرقتين ؟

– شماره تونو نداشتم . حتما هم مي دونين كه مازيار گوشيشو دست كسي نميده . هيچ كاري نمي تونستم بكنم به جز اينكه منتظر تماس شما باشم و بعد هم خودمو قانع كردم خود شما دير يا زود متوجه رفتار اون مي شين .

پوز خندي زدم و سكوت كردم كه انگار متوجه منظورم شد و گفت: البته مي دونم اون نمي ذاره كسي متوجه كاراش بشه و دستش لو بره . مي دونيد زيون چرب و نرمي داره كه خيلي از دخترها فريب زبونشو خوردن . در ضمن شما كه كنارش نبودين... اما موندم چطور روش حساب كردين؟

- خريت حساب و كتابي هم در كار نبود من فقط باورش كردم. ديوونگي محض .

- من واقعا متاسفم به خاطر همه چيز . باور كنيد كه در مورد هيچ دختر ديگه اي اينطور احساس ندامت نكردم چون همه شون مثل خود مازيار هر روز با يكي بودن اما با صحبت تلفني اون روز متوجه شدم شما از اون دخترها نيستين .. به هر صورت من هم به شما دروغ گفتم و بي توجهي كردم من هم يه دليل براي ادامه ي اين رابطه شدم و عذاب وجدان دارم .

مي دونين مازيار خيلي ادم دهن بينيه . و بيشتر خواهر بزرگتر و مادرش براش تصميم مي گيرن. البته اونا هم از دستش خسته شدن . تو جمع دوستا هم اكثرا باهانش به مشكل خوردن. از بس بچه ننس مرددي نيست كه روش بشه حساب كرد . همه چيزش دروغه و به راحتی دروغ مي گه . مثلا الكي به همه ميگه ليسانس گرفته

- دروغ بود ؟؟؟؟؟؟؟

- اره. البته دانشگاه رفته بود فقط يكي دو ترم . اونم فقط براي ارتباط با افراد بيشتر. متوجه منظورم ميشين ؟

- بله .

دلم نمي خواست در مورد او بيشتر بشنوم فقط دوست داشتم بدانم ريفتش راست مي گويد يا مثل خودش دغل باز است .

- مي تونم بپرسم شماره ي منو از كجا گير اوردين ؟

بعد از مكث كوتاهي با صدايي شرمنده گفتم: شما مي دونستين مازيار با منشيش رابطه برقرار کرده ؟

به دروغ گفتم نه .

- احمق حرمت محل كار خودشم نگه نمي داره . دختره خيلي لوس و خودخواست و پر توقع اينقدر مازيار رو تو خرج انداخته كه صدايي مازيار در اومده . از طرفي تازگيها همه جا باهانش مي ره و چشم از مازيار بر نمي داره. فرصت نباشه باهانش بره با گوشي چكش مي كنه خلاصه مثل يه كنه بهش چسبيده .

در اين موقع من داشتم به جمله ي منشيش كه مي گفتم طرفم رو ازاد مي گذارم فكر مي كردم كه صدايي قهقهه اي آشنا به گوشم خورد .

- مي دونين من الان كجام؟ بيرون در شركت صداشونو مي شنوين ؟

جوابي ندادم. هر چند لحظه اي قلبم از درد فشرده شد .

فكر كردم شركت اين موقع؟ به وقت ايران ساعت 8 شب مي شد . چه اصراري بود از انجا با من تماس بگيرد؟

- اين خوشي هم زياد طول نمي كشه.

داشت مرا دلداري مي داد . نگران نباشين اونا متوجه من نيستن و راستشو بخواين چند روز پيش مازيار كلافه و عصباني اومد شركت و به من گفتم تا نيمه شب داشته با مادرش جر و بحث مي كرده . نگفتم دليلش چي بود. فقط به من سپرد كه آگه يه وقت مادرش اومد شركت بگم كه منشيشو اخراج كرده . و خانم بختياري هم نقش مشتري رو بازي كنه اخه مامانش تا حالا منشيش رو (يعني همين خانم بختياري رو) ندیده. در دل خنديدم و گفتم: ترسو

راستش مازیار هم که این وضو دید گوشیشو داد به من و گفتم: دستت باشه ولی فقط تلفنای خانوادگی رو جواب بده . به مامانم می گم گوشیم دست توست. اینجوری اونم کمتر پبله می کنه . هم که دیگه نمی تونه راحت پیدام کنه . خیلی هم سفارش کرد به شماره های داخل گوشی کاری نداشته باشم . من هم از خدا خواسته قبول کردم و زود شماره ی شمارو پیدا کردم تا باهاتون تماس بگیرم .

دیگر راست و دروغ بودن حرف های محمود هم برایم مهم نبود . هر چند کمی دردم را تسکین داده بود ولی حالا من به زندگی ادامه می دادم با دیدی وسیعتر و اندوخته ای بیشتر . درس بزرگی اموخته بودم(هر ستاره ای درخشان نیست .. هر عمری پر بار نیست .. و هر عشق و احساس نشات گرفته از قلب نیست)و در ان میان مازیار بود که برای از دست دادن من که می تونست وفادارترین باشد ضرر می کرد.

شاید خیلی دیر بود اما فردای ان روز همه چیز را برای سالی هم تعریف کردم

بر خلاف انتظارم نه غمگین شد ... نه متاسف و نه سعی کرد با من همدردی کند . فقط خندان گفتم: یه موقع فکر نکنی نفهمیده بودما . از قیافت همه چیز و خونده بودم ولی می دونستم تو باید جون بکنی تا حرف بزنی ..

شاید راست نمی گفتم. مطمئنا انقدر ها هم چهره شناس نبود.. فقط می خواست کم نیاورد دوباره ادامه داد: اصلا زحمت فکر کردن نکش . من از تو بهتر می فهمم فکر نکن و باور کن که اشتباه تو در این بود که کسی رو در جریان نداشتی . اگر نمیتونستن راه حل بهت نشون بدن می تونستن راهنماییت کنن و حداقل تنهاییتو پر کنن که اینقدر عذاب نکشی .

و بعد از ثانیه ای مکث گفتم: اخیه اون کی بود که تو عاشقش شدی؟ فرض کن بهترین مرد ایران. اما تو چطور می خواستی درستو ول کنی بری ؟

- اول قرار نبود من برم قرار بود اون بیاد اینجا پیشم .

با تردید به چهره ام نگاه کرد و گفتم: می اومد؟

چند بار این سوال رو زمزمه کردم و با پوزخندی گفتم: نمی اومد

اما پس چرا من نفهمیدم .

چشمانم ان چه را که می دید باور نمی کرد . چطور ان خانه ی کوچک و محقر می توانست انقدر زنده و گرم و با طراوت باشد .. سلیقه اش حرف نداشت ... در همان بدو ورود نقاشی های زیبایش در گوشه و کنار اتاق خودنمایی می کردند . حتی روی قسمت هایی از پرده های اتاق نقاشی های زیبایی ترسیم کرده بود . حیرتم وقتی به اوج رسید که نقاشی هایی را که روی جعبه های دستمال کاغذی کشیده بود را نشانم داد .

از هر چیزی برای نشان دادن و اثبات هنرش استفاده کرده بود از علاقه ی مشترکمان به وجد امدم. خانم اشپیلگر که حیرتم را دید گفتم: می بینی اینا همه ی زندگیم . شب و روز اینقدر کشیدن این نقاشیا به من آرامش می ده که هیچ محدودیتی تو دنیا نمی تونه جلومو بگیره ... نه کمبود وقت نه محدودیت مالی حتی نیازی به بوم رنگ پارچه و قاب هم ندارم یه خودکار یا مداد یا ماژیک یا حتی یه تیکه کاغذو و جعبه های دستمال کاغذی هم می تونن کار منو راه بندازن

زیبایی آن خانه کوچک خیره کننده بود و قتی از علاقه ی خودم به نقاشی گفتم برقی خوشایند در چشمانش درخشید و باورش نمی شد .

با لبخند گفتم: خوشبختی یعنی همین هم به هم صحبت پیدا کردم هم به استاد ...از این بهتر نمی شه.

هنوز مثل قبل نمی توانستم با تمام وجودم بخندم . اما باید تمرین می کردم سبک های نقاشیمان متفاوت بود . او کوبیسم و من رئالیسم . اما همان علاقه به خلق تصاویر بود که اهمیت داشت .

یکی دوساعتی آن جا ماندم و اتاق های خانه ی کوچکش را به من نشان داد معلوم بود برای درست کردن هر قسمتی ساعت ها وقت صرف کرده .

در اتاق خوابش عکس قدی بزرگی از چهره ی مردی مقتدر جوان با نگاهی عمیق به چشم می خورد . آرام پرسیدم: همسرتون؟

– بله . فوت کرده .

لبخند زد و گفت: اما همیشه اینجاست توی قلب من و توی این خونه . بعد از ثانیه ای مکث گفت: عشق باید به چیزی ای رو به ادم عاشق ثابت کنه اون هم به من وجودشو ثابت کرد . هیچ کس به جز من نمی تونه اونو ببینه . بهم قول داده بود تنهام نمی ذاره و من حالا می بینم که به عهدش وفا کرده .

متاثر نگاهش کردم که گفت: قبول داری که همیشه عشق رو کشید ؟

نگاهم همه سوال بود .

ماهرترین نقاشا هم نمی تونن عشقشونو بکشن . خیلی کار سختیه شاید ماه ها روش کار کنن اما بعد که کارشون تموم میشه می فهمن با وجود اینکه چهره ی اون نقاشی خیلی شبه اون کسیه که دوستش دارن اما خالی از احساس .. می دونی چرا ؟ چون کاغذ و پارچه ظرفیت تحمل اون نگاه براق .. چشمان ملتمس و تب دار و آن لب های بسته اما پر حرف های ناگفته و لبخندهای مرموز رو ندارن .

من خیلی سعی کردم تصویری از همسرم بکشم اما هیچ کدومشون مثل این عکسش واقعیش عمیق نبودند . انگار تو نقاشی هام اون عمق نگاهشو از دست می داد همون چیزی که من عاشقش بودم .

رژان در مورد چیز هایی که دیروز گفتمی باید بگم که تو در حد سنت رفتار کردی . نمی خوام رفتار هات رو تکذیب و یا تایید کنم . اما چیزی که مهمه اینه که با خودت کنار بیایی . چه تو افسرده باشی چه شاد زندگی جریان خودشو داره . پس از قافله عقب نمون . دنیای تو ارزشش خیلی بیشتر از اینه که به خاطر یه ادم بی لیاقت حذر بره . وقتی ادم جوونه نمی دونه و شاید زیادی از خودش مایه بذاره و طاقت داشته باشه اما وقتی پا به سن می گذاره اثر هر روز زندگیشو تو خودشو وجودش می بینه .

رژان تابلوهایی که دور ورت می بینی باعث شد غم از دست دادن عزیز ترینم رو تحمل کنم . توی این دنیا هر درد یه مرهم داره تو هم سعی کن مرهمتو پیدا کنی .

فکر هایم را کردم. می خواستم همه ی وقتم را پر کنم . موفق هم شده بودم . تمام روزم صرف رفتن به دانشگاه و خواندن درسها و تدریس نقاشی و کلاس پیانو شده بود . شب ها به قدری خسته بودم که شام خورده یا نخورده می خوابیدم . دیگر وقتی برای فکر و خیال و حسرت گذشته خوردن نمانده بود . دیگر بیشتر وقتم را بیرون خانه بودم و

این واقعا افکار و حالاتم را تغییر داده بود . روزهای اول خانم اشپیلگر با دیدن نقاشی هایم حیرت زده شده بود . پیشنهاد داد با کمک هم و به طور داوطلبانه تدریس نقاشی کودکان بی سرپرست ا به عهده بگیریم .

دوران فوق العاده ای بود . بعضی هایشان انقدر کوچک بودن که ساعت ها در اغوش می گرفتمشان و نوازششان می کردم . برایشان قصه می گفتم و هم بازیهای میسدم . یا کاریکاتورشان را می کشیدم تا لبخند کوتاهی بزنند . یا حتی راضی شوند مداد در دست بگیرند . اما وقتی همان کودکان نقاشی های می کشیدند و نامشان را در گوشه ای می نوشتند و از من می خواستند که نقاشیشان را به خانه ببرم و به اتاق بیاویزم خستگیم رفع می شد . هنوز چند ماهی از شروع کارمان نگذشته بود که با استقبال بی نظیری مواجه شدیم .

خیلی ها به خرید تابلوهای نقاشیمان اشتیاق نشان می دادند و این اشتیاق بهانه ای شد تا تصمیم به خرید مکان کوچکی بگیریم تا هم به عنوان کارگاه و هم گالری از آنجا استفاده کنیم . در کمتر از یک ماه تصمیمان محقق شد . دایمی نادر از این تصمیم بی نهایت استقبال کرد و قسمت عمده ای از سهم خرید مرا پرداخت کرد

و با رنگ کردن در و دیوار حالا صاحب یک کارگاه زیبا و مستقل شده بودیم از همان روز اول ما مشتریانی برای خود داشتیم.

صبح ها خانم اشپیلگر به تنهایی و عصرها هم با هم آنجا را اداره می کردیم . بعضی از مشتریها از شراکت من و خانم اشپیلگر تعجب می کردند . و می پرسیدن:

چطور با این فاصله سنی با هم مشکلی ندارین و کار می کنین ؟

اما کار کردن کنار او حقیقتا برای من لذت بخش بود . با او یاد گرفتم زندگی کنم . زندگی او همه چیز داشت . حتی مرگ ... غربت از دست دادن ... درد بدبختی .. اوارگی ... و تحمل در کنار بهترین دلخوشیها . اما زندگی من نه .. اشتباهم این بود که تحمل فراز و نشیب را نداشتم .. فقط اوج را می خواستم بدترین اتفاقات عمرم تا آن موقع که 21 ساله شده بودم مرگ زن دایمی شادی و جریان مازیار بود . اما خانم اشپیلگر به من یاد داد تا وقتی زنده ام حس می کنم و هر دوی این احساسات را در کنار هم تجربه خواهم کرد .

اواسط سال چهارم دانشگاه بودم و دیگر کلاس های درسمان شکل دیگری گرفته بود . اکثر مواقع در بیمارستان بودیم یا مشغول بررسی بیماران یا تشریح اجساد .

اواخر هفته بود . شب دیر وقت به خانه رسیدم و بی سرو صدا وارد شدم . شیلا روی میبل لم داده بود و تمام حواسش به صفحه ی تلوزیون بود هنوز متوجه ی ورود بی سرو صدای من نشده بود که خودم ر ادر اغوشش انداختم و خندیدم . هراسان از جا پرید و با دیدن من همانطور که سعی می کرد حلقه ی دستانم را از دور گردنش باز کند می گفت:

خل دیوونه اینجوری سلام می کنن؟ نمی گی به وقت می میرم و نامزدم میره با یکی دیگه ازدواج می کنه ؟

بلند خندیدم و گفتم :

سرخوش .. این وسط به چه چیزایی فکر می کنیا . خوب بره .

در جایش صاف نشست و گفت: غلط می کنه به بلایی سرش میارم..

وسط حرفش پریدم و گفتم: اونموقع که تو نیستی اما بسپرش به من .. خیالت راحت

- مرض برو خودتو مسخره کن .

- بعدشم مگه تازه اون بیچاره کاری کرده ؟

شیلا متوجه لحن تهدید امیزش شد و گفت: تقصیر تو دیگه دیوونه .

و میان حرفش با خوشحالی از جا پرید

- وای رژان؟

داشتم برای تعویض لباس به اتاقم می رفتم که در اتاق شروین را که در تمام آن مدت قفل بود را باز یافتیم و نگاهی به عکس قدی بلند در هنگام بازی بلیارد انداختم که صدای وای رژان شیلا به گوشم رسید .

متعجب رویم را به سمتش برگرداندم که گفت : یادم رفت بگم.

- چی رو ؟

- شروین داره میاد رژان . فردا شب .

چیزی در وجودم فرو ریخت . لحظه ای بی حرکت ایستادم

داره میاد؟ فردا شب؟ بعد از دو سال ؟ در آن مدت یک بار هم به المان نیامد نمی دانم علتش چه بود البته دایی نادر چند باری به دیدن او رفته بود . و شیلا هم یکبار اما من حتی صدایش را هم در این دو سال نشنیده بودم حتما خیلی عوض شده بود .

- رژان رژان؟ چرا ماتت برده؟

شیلا بود که روبه رویم داشت بال بال می زد تا به او توجه کنم .

چشمانم را به سمت اتاق شروین کشیدم و گفتم: چه عالی حالا برنامهت چیه ؟ بذار من برم لباسمو عوض کنم پیام ببینم چیکار باید بکنیم ...

همانطور که پله ها را بالا می رفتم گفتم: تمیز کردن اتاقشم نباید از قلم بیفته .

اصلا حال خودم را نمی فهمیدم . دوباره وسط پله ها ایستادم . سر برگرداندم و به او که داشت با چشمان بهت زده مرا نگاه می کرد گفتم: صبر کن ببینم چرا زودتر به من خبر ندادین؟ و دوباره پله ها را بالا رفتم و در همان حال داد زدم الان می ام.

لباس هایم را به سرعت عوض کردم و لحظه ای جلوی اینه ایستادم . و با خود زمزمه کردم:

عوض شدم؟ نه ... همونم ... فقط موهام خیلی بلند شده بودن و من کوتاهشون نکرده بودم .

چرخي زدم موهاي پر و پر کلاغي ام تا کمرم مي رسيد و انقدر لخت بود که براي حرکت حتي منتظر نسيم يا باد ملايمي نمي ماند . موهامو کوتاه کنم؟..نه دايي نادر که مدام از قشنگيه موهام ميگه .بچه هاي کلاس نقاشي هم وقتي موهامو باز مي دارم کلي ذوق مي کنن. سالي هم که هر وقت حواسم نيست موهامو ميکشه ..

ياد روزي افتادم که موهامو مدل خرگوشي بسته بودم سالي دستش را همانند کفه ترازو زير يک دسته از موهام گذاشت و خندان گفت :يک کيلو . واي رژان چقدر موها ت پرن . اين حالت و رنگشم که ادمو ديوونه مي کنه . الهی که کوفنت بشه

دوباره گفتم: به هر حال رنگ موهام اينجا خيلي متفاوته چون همه يا بورن يا قهوه اي روشن و تيره .

وای خدایا وقتي دیدمش چیکار کنم؟ دوسال گذشته شاید دوست دختر ي پيدا کرده باشه ..

- رژان؟

فرياد شيلا بود که مرا صدا مي کرد

- اومدم .

مهم اينه که داره بر مي گرده . ان شب من و شيلا فقط يک ساعت خوابيديم . انقدر کار داشتيم که وقتي براي استراحت نماند .تميز کردن اتاق شروين . گردگيري خانه . درست کردن غذاهاي مورد علاقه او و گرفتن کادو کارهايي بود که بايد انجا مي داديم . شيلا فردي ان روز را مرخصي گرفت و من هم تا غروب در خانه ماندم .شپين هم ماههاي اخر بارداري ر امي گذراند و انقدر سنگين شده بود که نمي توانست تکان بخورد . دايي نادر هم طفلک براي خريد خانه چند بار بيرون رفت . غروب ان روز تقريبا همه چيز رو به راه بود . چندين شمع را با مدلهاي مختلف در روي ميز غذا خوري و گوشه کنار اتاق چيدم

- وای رژان خيلي قشنگ و روياييين . شروين حتما خوشش مياد کي اينارو خريدي ؟

- من نخريدم دايي زحمتشو کشيده.

- من نمي دونم رژان تو با اين همه سليقه بايد قول بدی سالن عروسي منم خودت تزئين کنی .

بعد با لحنی مودب گفت: البته من مي دونم تو دلت خيلي مهربونه . و با نگاه خندان من پريد و گونه هايي را بوسيد و گفت: خيلي ماهي .

ا يعني من قبول کردم؟ بعد با نگاه به چشمان ملتمسش گفتم: باشه قبول ولي حالا کو تا عروسيت؟

- همش دوسال ديگس.

- بزک نمير

- چي ؟

- هيچي بابا ميگم خوشبختي مهمه دير يا زودش اهميت نداره .

از شدت استرس از خانه بیرون امدم. طاقت دیدن او را نداشتم. اصلا نمی دانستم چه بگویم. یعنی رفتار او چگونه خواهد بود.؟ دو ساعتی تا آمدنش باقی بود اما نمی دانم چرا خواسته بود جز دایی نادر کسی به استقبالش نرود.

دایی نادر برای رفتن به فرودگاه آماده می شد که شهین و حامد هم رسیدند. وقتی دایی گفت باید تنها بروی شهین روی مبل ولو شد و گفت: وای زودتر می گفتین. هلاک شدم بس که عجله کردم. ولی حتما خبراییه که تنها می رین حامد ادامه داد خیره ایشالا ..

شهین با ذوق گفت: شیلا نکنه شروین به دفعه با به دختر بیاد بگه اینم عروستون .. کارتونو راحت کردم

شیلا از اشپزخانه نگاه سریعی به من انداخت و گفت: ای وای نکنه برای همین گفته کسی نیاد فرودگاه سورپرایزمون کنه.

شهین با حسرت گفت: وای الهی قربون داداشم برم. زشم حتما مثل خودش خوشگله. من که لحظه شماری می کنم.

شیلا با خنده گفت: تو فعلا برای به دنیا اومدن بچت لحظه شماری کن که هیكلت شده توپ قلقلی. حامد که به سختی خنده اش را کنترل کرده بود گفت: نه تو رو خدا نگو شیلا. شهین کلا همه جوره خواستنیه.

در همان حال گوشی تلفنم زنگ زد و خانم اشپیلگر بود می گفت به چند بوم سایز متوسط و رنگ تیره احتیاج دارد. از خدا خواسته گفتم: الان میام. می دانست چشمم براه مسافر عزیز می هستم گفت: نه نگفتم بیا خواستم بدونی کار عقب میفته ایرادی نداره؟ دوباره مصر گفتم: الان من میام و گوشی را گذاشتم.

شهین گفت: رژان الان کجا میری؟ این موقع؟

– میرم کارگاه به مشکل کوچیکه زود برمی گردم. قبل از اینکه بیان خودمو می رسونم.

به اتاقم رفتم. تا لباسم را عوض کنم. شلوار جین کوتاه و بولیز سفید ابی زیبایی به تن کردم. سرویس فیروزه ابی که تازه خریده بودم انداختم و صندل چوبی زیبایی که گل ابی رنگی رویش داشت به پا کردم موهایم را شانه کردم و باز گذاشتم کیف کوچکی به دستم گرفتم و از پله سرازیر شدم

شیلا گفت: رژان صبر کن بیا سویچ بگیر با ماشین برو من خیالم راحتتره

به شهین که نگاه بهت زده اش را به من دوخته بود می خندیدم که شیلا از اشپزخانه خارج شد و با دیدنم گفت: وای رژان چقدر خوشگل شدی. فقط همینو می تونم بگم.

شهین نگاه حسرت باری به من انداخت و گفت: اگه این وروجک دنیا بیاد منم می تونم مثل رژان مانکن بشم؟

شیلا گفت: خوبه حالا تقصیر و گردن اون بیچاره ننداز تو از اولشم تو پر بودی

همانطور که سویچ گرفتم قول دادم زود برگردم و انها را با حرف هایشان تنها گذاشتم.

نیم ساعت بعد در کارگاه بودم خانم اشپیلگر با دیدن بومه و رنگ هایی که به زحمت حمل می کردم گفت: رژان تو باور نکردنی هستی.

و بلند شد تا کمک کند و گفت: خیلی زیاد خریدی اگه نمیومدیو اینارو نمی خریدی من از تنهایی دق می کردم. قهوه می خوری؟

جرعه اي نوشيدم و گفتم زود بايد برم. يه دسته گل قشنگم بخرم

- براي مسافرتون؟

- براي اون و براي خودمون و هرکي که بلده از ديدنش لذت ببره

- حتما رز هلندي؟

تائيد کردم و نگاهی به دور و بر کردم و گفتم: اين بوم بزرگه رو من مي برم. ايراد نداره؟

- دوباره کي اصرا کرده صورتشو بکشي؟

- چهره نه. يه چيزي تو ذهنمه مثل يه قصر مي خوام اونو بکشم .

- قصر؟

- نه دقيقا . يه خونست اما خيلي قشنگه . يه جورايي عجيبه . خيلي هم بزرگ نيست اما آرامش داره .

حالم خيلي بهتر شده بود. ماشين دايي نادر در حياط بود . پس امده بودند .از ماشين پياده شدم. نفس عميقي کشيدم . و دسته گل وبوم را از ماشين خارج کردم . داشتم به ساختمان مي رفتم که صفحه ي گوشي تلفنم توجهم را جلب کرد . دو تماس نا موفق در ان ثبت شده بود تازه يادم امد که در گل فروشي گوشي ام ر ايه حال سکوت گذاشته بودم . با ديدن شمار قلبم تير کشيد . شماره ي مازيار بود . نفسم بند امد و چند ثانيه اي طول کشيد تا خودم را باز يابم. زير لب غريدم :

کثافت اشغال .لابد سرش خلوت شده دوباره فيلش ياد هندوستان کرده .

شيعلا در ورودي را باز کرد و گفت: چرا نمياي تو؟ و با ديدنم گفت:

الهي بميرم باروبنديلت زياده .بذار کمکت کنم . چه دسته گل ملوسي . ودر گوشم گفت: فکر کردم خوشگل شدي ناز مي کني نمياي تو.

به سختي خنديدم و از شدت استرس نفس عميقي کشيدم و گفتم: اومدن؟

- اره.

- چشمت روشن عزيزيم

گونه ام را بوسيد و در حالي که دست ازادش را پشت کمرم مي گذاشت گفت :ممنونم حالا بدو که همه منتظرتن. غذا هم سرد ميشه .

بقيه ي حرف هابيش را نشنيدم. انگار حرف هابيش قبل از رسيدن به من در هوا گم ميشد در دل ناليدم: مازيار بميرم هم دستت بهم نميرسه خيلي احمقم خيلي بي لياقتم اگه بخوام بازم اسمي ازت ببرم . ارزوي شنيدن صداي منو با خودت به گور بيري . کثافت هرزه ي پررو .

حالم خیلی خوب بود انگار با تماس او دلم خنک شده بود . پس دل او هوای مرا کرده دلتنگم شده به التماس افتاده بود پس امروز رسید که او حتی برای لحظه ای مرا ببیند و من ادم حسابش نکنم . لبخند عمیقی زد و صدای شیلا را شنیدم که گفت: گل رو خودت بهش بده .

گل رو گرفتم و در دل با استهزا به مازیار گفتم:چشمای کورت بلاخره باز شد تفاوت ها را ببینی . هیچ وقت ارزش کارایی که برات کردم نمی فهمی و شرط می بندم سر بی لیاقتی دنیا رو می بازی .

خندان جلو رفتم و مودبانه به شروین که به احترام من بلند شده و ایستاده بود سلام کردم و دست دادم و در حالی که دسته گل را به اومی دادم خندان و زیر لب گفتم: خوش اومدین. جاتون خیلی خالی بود .

دسته گل را از من گرفت و شروع به بویدنش کرد.نگاهم بر او ثابت شد. عوض شده بود چهره اش مردانه تر و حتی زیباتر و خواستنی تر شده بود. همانطور که گل ها را می بوید نگاه خیره اش را به من دوخت از شرم موهام را به عقب راندم.. لحظه ای سر تا پایم را برانداز کرد و بعد بلند خندید و گفت: ا واقعا؟ چه با سعادت من که شما دلتنگم میشین رزان خانم. حالا که برگشتم دیگه غصه نخورین .

رنگ از رخسارم پرید . من کی این را گفتم؟ حتی طرز حرف زدنش هم تغییر کرده بود .داشتم از خجالت اب می شدم .دوست داشتم به طرف اتاق بدم و در انجا سنگر بگیرم .اما سعی کردم که خودم را نیازم برگشتم و با دیدن بقیه که می خندیدند لبخندی زد که باز صدای او به گوشم خورد

- زحمت این دسته گل رو هم خودتون بکشین حیفه خشک بشه . ممنونم خیلی قشنگن .

عمدا طوری حرف می زد حرص مرا درآورد . نگاهش کردم برق پیروزی در نگاهش بود گل را به سرعت از دستش قاپیدمو به طرف اشپزخانه رفتم .

ان شب به همه خوش گذشت . من و شیلا حتی کم خوابی شب گذشته را فراموش کردیم . بعد از شام شروین در حال تقسیم سوغاتی بود که تلفن زنگ زد .شیلا به سمت تلفن رفت و شهین که خودش را برای شروین لوس می کرد گفت: داداشی من قول دادم وقتی میای جبران کنم ولی حالا وضعمو می بینی که . بازم این دوتا بی معرفت اینجارو قشنگ کردن حالا وقتی رفتی پرفسور بشی به کاری می کنم خوب ؟

همه خندیدند و شروین وسط خنده با جدیت گفت: نخیر

- چرا؟ قبول نیست ؟

- نه

- پس چی ؟

- آگه قول بدی به دختر خوشگل و ناز به دنیا بیاری تا من بتونم باهاش به همه فخر بفروشم اونوقت قبوله .

- و آگه دست منه؟ تازه بچه ی من پسره .

- پس معاملمون نمیشه .

دایی نادر گفت: سالم بودنش مهمه. دختر و پسر تفاوتی نداره. شروین جان بابا تو که تحصیل کرده ای چرا؟

شروین که معلوم بود پس از مدتها در جمع خانواده خودش را لوس می کرد گفت: البته تحصیل کردم ولی دختر می خوام .

شهین عصبانی گفت: آگه گذاشتم بچمو به بارم بغل کنی تو حسرتش می مونی

حامد خندان گفت: کیک

شهین از همفکری حامد خوشحال شد و گفت: اها ... راست می گه ... به کیکی برات سفارش دادم . طرحشو نمی تونی هیچ جا پیدا کنی حالا آگه گذاشتم حتی نگاهش کنی .

در همان حال شروین ست لباس نوزاد زرد رنگ زیبایی را به طرف شهین گرفت و گفت: بفرمایید اینم کادوی نی نی شما .

شهین کلی خوشحال شد و بعد از کلی قربان صدقه ی شروین رفتن گفت: نه حالا دیگه کیکو بخور نوش جونت

داشتم وارد اسپزخانه می شدم که صدای شیلا را که داشت با ساغر صحبت می کرد را شنیدم . کنارش ایستادم و با اشاره گفتم: کیه؟

به سرعت خداحافظی کرد و بی خیال گفت: عمه جون

– مامان من؟

– بله

گنگ پرسیدم پس چرا به من نگفتی؟

– مگه کاری داشتی؟

– نه

– خوب عمه جونم با تو کاری نداشت

بی تفاوتی اش برایم سوال برنگیز بود دوباره گفتم: خوب می خواستم حالشونو بپرسم .

– حالشون خوبه نگران نباش .

پیش دستی ها ر ا به من داد و گفت: لطفا اینارو ببر

چشمانم را تنگ کردم گفتم: تو با مامان من رمز و رازی داری؟ که داشتن سه ساعت حرف می زدین .؟

خندید و گفت: اوه نیست که تو با مامان من نداشتی . نه ندارم حسود زود باش اینارو ببر کیکی بخوریم

بعد گفت: ببخشید که برای درود دل با عمم از شما اجازه نگرفتم رژان خانوم.

من که فکرم به جایی نمی رسید با نگاهی سرشار از سوء ظن نسبت به شیلا اسپز خانه ر ا ترک کردم .

ان شب شهین و حامد هم زودتر از همیشه انجا را ترک کردند . رفتنشان برایم عجیب بود با شناخت من انها اینطور مواقع تا صبح بیدار می نشستند . بر خلاف من که رفتن زود هنگامشان رابه ناراحت بودنشان نسبت می دادم بقیه خیلی خوشحال بودند . حتی موقع خداحافظی شهین گفت: پس تا فردا خداحافظ.

بعد نمي دانم در گوش شروين چه گفت که هر دويشان خنديدند . در دل گفتم حتما چون امشب خسته بودن مي خوان
فرديا بيشتري دور هم باشن.

يك ساعتی بينشان نشستم . شروين داشت از خانه و درس و ... با دايي نادر حرف مي زد و من و شيلا هم به ان ها
گوش ميداديم . و هم اشپز خانه را مرتب مي كرديم .

شيلا با مهرباني گفت:رژان تو ديگه برو بخواب. ديشبم تا صبح بيدار بودي .من خودم بقيه ر و تميز مي كنم . برو
ديگه .

هر چه اصرار كرد نپذيرفتم. خود او هم تا صبح نخوابيده بود . در اخر وقتي همه جا ر اتميز كرديم . شيلا وارد
پذيرايي شد و شروع به صحبت كرد و من هم عذر خواهي كردم وبا گفتن شب بخير به اتاقم رفتم فكر مي كردم خيلي
سريع خوابم ببرد. اما در رختخواب فقط غلط زدم و بعد سر حال بلند شدم رفتم سراغ بوم نقاشي . خواب از سرم پريده
بود . و دلم مي خواست همان شب خانه اي كه در ذهنم تصور مي كردم را بكشم

يك ساعتی كه گذشت صدای ضربه هاي آرامي به در اتاقم زده مي شد مرا از دنياي نقاشي بيرون كشيد آرام گفتم:بله؟
صدای شروين مثل زمزمه بود.

- رژان بيداري؟بيام تو ؟

قلبم داشت از جا كنده مي شد. يعني چه كار داشت ؟ تا به حال پا به اتاقم نگذاشته بود .

مردد گفتم: بفرماييد .

در را باز كرد نگاه خيره اش را چند لحظه به من دوخت و گفت: مزاحمت كه نشدم ؟

بي اختيار گفتم:نه اصلا

- چراغ اتاق روشن بود فهميدم بيداري. چر انخوابيدي ؟ خوابت نمياد؟

صدایش مهربان و نوازشگر بود . گنگ و مبهوت لبخندي زدم و گفتم: نه .

همانطور كه در اتاق را پشت سرش مي بست گفت: شيلا گفت كه ديشبم نخوابيدي ... و بعد با لبخند گفت:به خاطر
شمع ها و تزيينات ممنونم. خيلي قشنگن اما حيف كه بدون ...و بقيه ي حرفشو نگفت .

به سمت پنجره اتاقم رفت و پشت به من ايستاد و گفت: حالم مثل دفعه ي اوليه كه سوار ماشينم شدي. نمي توانستم
حرف هايش را هضم كنم . فقط از پشت سر به قامت ورزيده و قد بلند و موهاي مشكي و صافش خيره شدم

دوباره انگار كه با خودش صحبت مي كرد گفت:الانم نتونستم تا صبح صبر كنم

صدای ضربان قلبم را مي شنيدم شايد او هم شنيد . لحظه اي با حالت متفاوت به سمتم چرخيد خندان گفت :از حرفام
خسته شدي كه زود دويدي اومدي تو اتاق ؟

چشمانش برق مي زد .

- نه اصلا اينطور نيست . مي خواستم شما راحت باشين .يه كمی هم استراحت كنين .

به چشمانم خیره شد و ناگهان نگاه هایمان برای چند ثانیه در هم گره خورد . ناگهان امد کنارم قرار گرفت و به بوم نقاشی ام خیره شد. دوباره بوي تند ادکلنش داشت دیوانه ام مي کرد . تمام وجودم مست شده بود که سرش را برگرداند به نیم رخ صورتم خیره پرسید: چي داري مي کشي؟

صدایش مهربان بود . اما من خیلی هراسان بودم و احساس کردم حالا که سوال پرسیده با حرف زدن خودم را آرام کنم . پس شروع کردم به بازگو کردن تک تک قسمت های نقاشیم .

یه خونه که نمای بیرونش صورتی تیره س . می تونه خیلی بزرگ نباشه اما وسایل توش بهترین و لوکس ترین وسایل زندگی . لوستر های مجللو تابلوهای گرونقیمت . با لبخند گفتم: البته داخلش که تو نقاشیم نیست اما پنجره هاش حتما قدیمیه کنارشم یه رودخونس . که یه قایق قرمز قدیمی توشه . این خونه دو تا راه داره که راه جنوبیش خیلی باریکه فقط میشه پیاده یا با دوچرخه از این راه وارد شد اما راه شمالیش خیلی بزرگه . یه زمین اسکیت داره و باغشم پر از گلای رنگارنگه مثل بهشت .

برگشتم نگاهش کردم داشت خیلی جدی به حرفهایم گوش میداد . می دانستم که خیلی افتضاح توضیح داده ام که گفتم: من این نقاشیو ازت می خرم .

خندان گفتم: شوخی می کنید من که هنوز تمومش نکردم .

خوب تمومش میکنی و من می خرمش

دهانم از قیمتی که گفت باز مانده بود . این قیمت خرید یک تابلو از یک نقاش مشهور بود . چند لحظه بعد به خودم امدم و گفتم: حتما شوخی می کنی ؟

چشمان درشت و مشکي اش را به من دوخت و با لبخندی که گوشه ی لبش بود گفت: چي ر و ؟ این رو که من می خوام باهات ازدواج کنم؟ و بعد از مکثی کوتاه گفت: نه من کاملا جدی حرف می زنم .

فقط می دانم ابرو داری کردم که از حال نرفتم معنای حرف هایش را نمی فهمیدم . به گوش هایم هم شک کرده بودم .

برگشتم و روبه بوم نقاشی ارام گفتم: اگه به همون خوبی که فکر می کردم در نیاد چي ؟ اونوقت ضرر می کنی .

– عیبی نداره من دارم پیش خرید می کنم ضرر و زیان هاشم خودم متقبل می شم .

به اطراف نگاهی کرد و گفت: اتاق قشنگی داری

سرش را به طرفم چرخاند و با مهربانی گفت: زود بگیر بخواب . فردا که مامان بابات میان خسته و خوابالو نباشی

به وضوح شکه شدم و گفتم: مامان بابای من ؟ اینجا؟

– البته با رامبد ساغر و ساحل

ساجر حتی انها ر اهرگز ملاقات نکرده بود

– پس چرا به من نگفتی؟

– نمی خوام بدونی برای چي میان؟

در دل گفتم لابد برای دیدن بقیه و من که او سریع گفت:

برای اینکه مراسم عروسی تنها دخترشون که نمی تونه بدون حضور اونا انجام بشه .

باور نمی کردم. مغزم گنجایش شنیدن این همه خبر را با هم نداشت . پس صحبت های تلفنی شیلا با مامان پاهایم سست شد و روی صندلی نشستم و گفتم:

من واقعا نمی فهمم چی داری می گی ؟

رو به رویم روی زمین زانو زد جعبه ی کوچکی ر ابا دو دست مقابل من گرفت و گفت:

رژان با من ازدواج می کنی ؟

بلند خندیدم. اما چهره ی او جدی بود . انگار واقعا شوخی در کار نبود . با ناباوری پرسیدم: مامان بابام موافقت کردن ؟

چشمانش گویای همه چیز بود . به نرمی گفت:

کردند نه بودند

می خواستم خودم را لوس کنم پس با کمی دلخوری و عصبانیت ساختگی گفتم:

پس من چی ؟ چرا به من چیزی نگفتی؟ چرا قبل از اینکه همه رو خیر کنی منو مطلع نکردی؟ نظر منو چرا نپرسیدی؟

بلند شد و به دیوار تکیه داد و مثل من بلند خندید و گفت: چون مطمئن بودم منو پس نمی زنی .

ابروهایم را در هم گره کردم و گفتم: از کجا اینقدر مطمئنی؟

– دوست داری بهت دروغ بگم ؟ خوب باشه عزیزم ... نمی تونستم صبر کنم. می خواستم با حضور اونها مراسم سریعتر انجام بشه

نگاهی به من کرد و گفت: نه این خیلی هم دروغ نبود اما آگه از این دروغ خوشت نمیاد این یکی چطوره ...؟ می خواستم آگه به موقع صفر در صد نظرت منفی بود اونها نظرت رو عوض کنن. از خنده اش من هم خنده ام گرفت

– مثل اینکه همون راستشو بگی بهتره

– پس جوابت مثبته؟

به چشمانش نگاه می کردم که نگاهش در چشمانم گره خورد . بی اختیار ایستادم . چهره اش آرام و محکم بود . حالا دیگر درست روبه روی من ایستاده بود . انگشتر الماس زیبایی را از جعبه خارج کرد . دستم را در دست گرفت و خیره به چشمانم زیر لب گفت:

رژان آگه بدونی صبر کردن برای بزرگ شدن چقدر سخت بود .. درست مثل جون کردن .

صدایم کرد . صدایش پر حرارت و دلنشین بود . نگاهش کردم بدون اینکه چیزی بگویم داشت با نگاه ملتپیش برای قرار دادن حلقه در انگشتم اجازه می گرفت . لبخندی زدم و دستم را اهسته جلو بردم. نه نیازی به فکر کردن و تعلل نداشتیم . او بدون شک کامل بود . انگشتر را به آرامی در انگشتم جا داد و دستم را به طرف لبهایش برد و بوسید

اهسته و با لبخند گفت: ببخشید که این قسمت از سوغاتیات دیر شد .

نگاهی سرشار از قدر دانی و تشکر به او کردم. هیچ کلمه ای یاریم نمی کرد. در نگاهش چیزی بود که مرا به سکوت واداشت. دستش را که به وضوح می لرزید جلو آورد و موهایم را ابا آرامی نوازش کرد و گفت: اون احوالپرسیه بعد از دو سال جلوی بقیه بود. حالا بریم سراغ احوالپرسیه خودمون. نگاهش ملتهب شد و سر انگشتانش به آرامی روی صورتم سر خوردند. به نرمی مرا در اغوش کشید و بعد کاری کرد که داشتم از خجالت اب می شدم. تمام صورتم از حرارت لبهایش گر گرفت. و صدای گرمش در گوشم بود: خیلی دلم برات تنگ شده بود عزیزم خیلی زیاد حالا دیگه بدون تو تحمل به لحظه از زندگی هم برام غیر ممکنه .

بعد به سختی از من جدا شد و به سمت در حرکت کرد. دوباره نگاه تب دارش را به من دوخت و گفت: شب بخیر عزیزم و اتاق را ترک کرد. خیره به در گیج و منگ گفتم: شب بخیر. فکر می کردم صدای بسته شدن در تنها صدای واقعی بود که در طی آن دقایق شنیدم و بقیه ی چیزها خواب و رویا بود. اما نگشتر الماسی که در انگشتم می درخشید به همه ی آن دقایق و لحظات رنگ و واقعیت می داد.

خواب به کلی از سرم پریده بود تا صبح با خودم کلنجار می رفتم. تا به حال شروین برایم دو نقش داشت. نقش استاد کیانی و پسر داییم. هنوز این دو نقش درست برایم جا نیفتاده بود و من در جایی بین صمیمیت و احترام محض سر گردان بودم و حالا نقش سوم ... یعنی همسر آینده ام ... با این سومی چکار کنم؟

خدایا معلوم بود که نمی توانستم او را کنار بزنم مگر دیوانه ام؟

حالا فردا با چه رویی با بقیه مواجه بشم حتما همشون خبر داشتن شروین می خواد بیاد اتاقم و باهام صحبت کنه. در مقابل نگاه های کنجکاو بقیه و سوالهای شیلا چه کنم؟ وای اصلا به چه رویی به شروین نگاه کنم؟ خجالت می کشیدم و بی آنکه لحظه ای پلک روی هم بگذارم تا صبح فقط با خودم کلنجار رفتم. داشتم از بی خوابی کلافه می شدم. اما این اتفاق چیزی فراتر از همه ی چیزها بود تا اینکه صبح به این نتیجه رسیدم که وقتی می خواهم از اتاق خارج شوم انگشتر را از دستم در اورم و خودم را ابه بیماری بزنم. انقدر ضعف داشتم که به سختی در جایم نشستم و شروع به عوض کردن لباسهایم کردم. که چند ضربه به در خورد.

– بله؟

دوباره چند ضربه ی دیگر

– بیا تو.

اما صدایی از آن طرف نمی آمد. فکر کردم حتما از زور بی خوابی خیالاتی شده ام. با زحمت از جا برخاستم که در به شدت باز شد و کسی با هیجان سلام کرد و به طرفم دوید. از ترس دوباره روی تخت نشستم. چشمانم نیز تار شده بود. ساغر بود که مرا در اغوش گرفته بود.

با خوشحالی خندیدم و گفتم: سلام کی اومدین؟ قربونت برم.

نگاهی به اطراف انداخت و وسط حرف من با هیجان گفت: وای اتاقت خیلی خوشگله

بعد ر و به من ادامه داد: بله حق داری نتونی دل از اینجا بکنی عروس خانم.

رنگ از رخسارم پرید. دوباره با خوشحالی دستم را در دست گرفت و جیب زد: حلقه شو نگاه کن. چقدر قشنگه معلومه که خیلی گرون قیمته.

مر ا محکم در اغوش فشرد و زیر گوشم گفت: رژان داماد به این خوشگلی الهی کوفتت بشه. دیگه چي مي خوي؟
خیلی برات خوشحالم رژان. فقط تو کار خدا موندم چطور اون اومده... بقیه ي حر فهایش را خواندم و داشتم به
شوخي او را مي زدم و فحش میدادم که گفت: ولی باور کن خیلی از عکسهایي که بهم نشون دادی خوشگلتره. خیلی
جذابه. اخلاقش خیلی خوبه. آگه بدونی توي فرودگاه چه جور ي رفتار مي کرد. همه متحیر رفتارش بودن. خوشگل
و اقا. فهمیده. مهربون. محترم. دیگه چي بگم؟

باور کن با دیدن رفتار شروین توي راه فرودگاه رامبد در گوشم گفت: دیگه خیالمون بابت رژانم راحت شد. خلاصه
اینکه یه جنتلمن واقعیه.

تند و تند حرف مي زد و به من مهلت نمی داد که چیزی بپرسم. خندیدم و گفتم: حالا زود باش بگو ببینم ساعت چنده؟
کي اومدن فرودگاه؟ چرا به من خبر ندادن؟

– دو ساعت پیش... ما هم همین الان رسیدیم. چون شما خواب تشریف داشتین.. اقا هم نمی خواستن پرنسس بد خواب
بشن.. رژان ماشا... اینجا خیلی هوا خواه داری. الانم با هزارتا دردرس اومدم تو اتاقت تا خبرا ر و بهت بدم تا با
امادگی بری مامان اینارو ببینی.

– زود باش دیگه مي خوام برم پایین پیششون.

– هولم نکن.

شروین مي گفت: دو شبه درست خوابیدی. برای همین نمی داشتت پیام پیشت تا یه موقع آرامشت به هم نخوره.
از ادایی که در آورد و طرز حرف زدنش هر دو خندیدیم و او ادامه داد: مي خواستم بهش بگم هر کي جای رژان بود
و یکی مثل شما نصیبش مي شد یه سال نمی خوابید و کشیک دنیا ر و مي داد.
خندیدم و متعجب گفتم: دیوونه این چه حرفیه بهش که نگفتی؟

نه بابا به آبروت فکر کردم.. اما رژان اینها خانوادتا چه ادم های با مزه ای هستن. انگار ادم صد ساله مي شناسنشون.
الانم شیلا حواس شروینو پرت کرد تا من پیام توي اتاقت.

حالا بذار یه چیزی رو هم برات تعریف کنم. تو مي دونی که شروین از دایی نادر خواسته بوده تنها به فرودگاه بره.
چون مي خواسته دایی نادر در جریان قرار بده. و راجع به تو باهاش صحبت کنه.

قلبم در سینه فرو ریخت. پس دیگه همه مي دانستند اوضاع از چه قرار است.

دایی نادر هم از تصمیم شروین استقبال مي کنه و میگه به خوب بودن رژان ایمان دارم و از همون فرودگاه زنگ مي
زنن و مامان و بابا رو در جریان قرار مي دن. دایی نادر مي گفت از این همه هیجان و عجله ي شروین مونده بودم.
طفلی حتی دیگه صبر نکرد بیایم خونه و بعد زنگ بزنه.

رژان باور نمی کنی مامان بابا چقدر خوشحال شدن... دیگه بقیشم لازم نیست بدونی فقط اینکه اقا شروین لطف کردن
و برامون بلیط اوکی کردن تا هر چه سریعتر برسیو در قشنگترین عروسی دنیا شرکت کنیم. رژان باور نمی کنی
حتی حاضر بودم به خاطر این یه هفته ای که انجام کارم رو برای همیشه از دست بدم. چون خیلی برام مهمه در

چنین شرایطی پیشت باشم . خوشحالم کسی رو پیدا کردی که لایقه و لیاقتت رو داره . خندان او ر ادر اغوش گرفتم و بعد به سرعت پله ها را پایین رفتیم . دلم برای همه ی خانواده ام بی نهایت تنگ شده بود و در چنان شرایطی حضور انها برایم مغتنم بود .

فصل هشتم

با چه ذوقی تک تک ان ها ر ادر اغوش گرفتم و گریستم . البته اشک انها را هم در اوردم

ساغر راست می گفت: پدر و مادرم خیلی خوشحال و هیجان زده بودن و من هم از شادی و هیجان حال خودم را نمی فهمیدم .

در طی ان مدت همه مدام در مورد مراسم ازدواج . محل ان . غذایی که قرار بود سرو شود و لباسهایشان حرف می زدند . هیچ مراسم خواستگاری در بین نبود . همه چیز واضح بود و هرچه که لازم بود بدون حضور من دربارہ اش صحبت شده بود . شروین مصرانه می خواست مراسم عقد و ازدواج در یک هفته انجام شود ... باور کردنی نبود ... همه چیز رویایی و دست نیافتنی به نظر می رسید . فاصله ی دنیای مجردی ام با ازدواج تنها یک هفته بود . حتی عقد هم نمی ماندم و قرار بود بلافاصله به خانه ی خودمان برویم ... همه هم موافقت کرده بودند . هنوز نمی دانستم کجا

قرار بود زندگی کنیم . و شروین هم می گفت ((همون شب می فهمی عزیز دلم. یه ذره صبر داشته باش)) پدر و مادر هم که می دانستند شروین وضعیت مالی رو به راهی دارد عقد ماندنمان را جایز ندانستند . دایی نادر به پدر گفت که من به هیچ نوع وسایل خانه یا جهیزیه نیاز نخواهم داشت .

ساغر تا این حرف را شنید چشمان گرد و بهت زده اش را به من دوخت و با لحن خاصی گفت:خدا شانس بده . فقط خانم باید افتخار بده با لباس تنشون تشریف ببرند منزل اختصاصی همسرشون .

از طرز حرف زدنش خندیدم و سعی کردم آرامش کنم: ساغر هیس زشته آبرومو نبر . اما گوش او بدهکار نبود و انقدر بلند گفت که بقیه شنیدند و بلند بلند از حرف او خندیدند .

از پدر اصرار بود و از دایی نادر و شروین انکار .

در اخر پدر با گفتن((رژان تنها دخترمه. این چند سال زحمتش گردن شما ها بوده و من همیشه شرمندتون بودم و می مونم. این کمترین کاریه که میتونم به عنوان یه پدر برای دخترم انجام بدم البته اگه شما لطف کنید و این اجازه رو بدید)) انها را راضی کرد تا به جای خرید وسایل پول ان را نقدا بپردازد تا ما بتوانیم با ان پول هر چه دوست داریم خریداری کنیم .

از خوشحالی سر از پا نمی شناختم . و نمی دانم چر ابیشتتر از هر چیزی از اینکه لباس عروس بر تن می کردم ذوق زده بودم . شروین انتخاب لباس عروس ر ا به عهده ی خودم گذاشته بود و فقط سفارش کرد: هر طور که خودت دوست داری فقط اینکه حتما پوشیده باشه و من به نظر خودم زیباترین لباس روی کره ی زمین را سفارش دادم . مناسب تنم بود و ایستادگی فوق العاده ای داشت . کمر باریک و دنباله ای طولانی داشت و تور ظریف سرم هم در اخر به انتهای دنباله می رسید. کفش نباتی رنگ زیبایی را خریدم که با رنگ لباسم هارمونی فوق العاده ای داشت . می دانستم شروین با دیدن من در ان لباس حیرت می کند.

دوروز قبل از مراسم که کار لباس تمام شده بود برای پرو رفتم . ساغر و شیلا با دیدن لباس در تنم انقدر جیغ کشیدن و هلله کردن که حتی خانم خیاط که معلوم بود به خاطر مشغله ی زیاد بی حوصله است را هم به خنده وا داشتند . شیلا قهقهه زد و با چشمانی اشک الود از خنده ی زیادی که به خاطر رفتار و حرکات خودش و ساغر بود گفت:تو داداش منو می کشی من مطمئنم.

تصمیم گرفته بودم با همان پولی که پدر داده بود برای شروین کت و شلوار زیبایی بخرم چرا که همان روز شروین پول ر ا به دستم داد تا در حساب بانکی ام واریز کنم و گفت خود او ماهیانه قسمتی از در آمدش را نیز به همان حساب می ریزد تا من هر وقت احتیاج به چیزی داشتم برای خودم بخرم . اما انقدر همه چیز مهیا و فراهم بود که من مطمئن بودم به ان پول احتیاجی پیدا نمی کردم .

اما شروین در جواب به من گفت: خوب شاید یه روزی خواستی یه چیزی بخری که من نفهمم. باید پول داشته باشی یا نه عشق من؟

ساغر در اتاقم بود که این قضیه را برایش تعریف کردم و او وقتی شنید شروین چه گفته با حرص گفت: آخه تو چرا اینقدر خری رژان؟ شاید روزی بخوای برای همسرت هدیه ای چیزی بخری نمیشه بری جلوش دست دراز کنی بگی ببخشید اگه ممکنه پول می خوام تا برات کادو بخرم .

- وا مگه من گدام که دست دراز کنم. خودم دارم کار می کنم .

- همچین می گوی کار می کنم انگار چقدر درآمد داری.. باباجون زندگی اینارو که می بینی .. هر چیزی بخوای بخری باید مارکدار و اصل باشه تو می خوای چند تا تابلو بکشی بفروشی تا پول یه هدیه در بیاری ؟

- خوب چه فرقی می کنه چه از درآمدش بره تو حسابم و براش کادو بخرم چه دست دراز کنم که از خودش بگیرم در هر دو صورت پول خودشه دیگه .

- نمی فهمی دیگه . اون شروین از تو بیشتر حواسش هست . خره این جور شخصیت و احترام حفظ میشه تازه تو به عنوان یه زن یه همسر حق داری از شوهرت پول بخوای ولی همیشه سعی کن جلوی شوهرت عزت . شخصیت و احترام حفظ بشه . حتی اگه یه روز دیدی داری التماسشم می کنی عیب نداره ... اما زیر پاش خرد نشو بلکه بلند شو و خودت رو بیشتر از قبل نشون بده . اگه اون بتونه روی تو . تواناییها و حضورت حساب کنه اونوقت حتی دنیا هم جلوی محبت و مهربونی هایی که اون نثارت می کنه کم میاره و بعد خندید و ادامه داد: حالا خوبه شوهرت اینقدر فهمیده ست که خودش چنین پیشنهادی بهت داده ... تو خودت تا به حال یه حساب بانکی داشتی . خوب بود اگه اینطوری نبود و هر دفعه جلوی دایی نادر دست دراز می کردی اصلا شاید بخوای با دوستان بیرون بریو مهمونشون کنی و شاید از چیزی خوشت اومدو خواستی بخری از همه مهمتر شاید بخوای برای من سوغاتیهای گرون قیمت بخری و بلند بلند شروع به خندیدن کرد . راست می گفت چرا تا به حال به ذهن خودم نرسیده بود

بلاخره با هزار مشقت تونستم شروین را راضی کنم تا کت و شلوار مراسم را من برایش تهیه کنم . و در انتها قبول کرد به شرط اینکه خود او حضور داشته باشد و به شوخی می گفت((باور کن برام مهمه چی می پوشم))حتما می ترسید چیزی بخرم که با سلیقه اش جور نباشد . شاید چون سلیقه ام را نمی شناخت در هر صورت من به او حق می دادم.

همه با هم به خرید رفتیم و اتفاقا همان کت و شلوازی که من قبل دیده بودم مورد پسند شروین هم قرار گرفت کروات زیبایی هم با ان ست کرد وقتی به اتاق پرو رفت هر چه اصرار کردم در راباز نکرد تا من لباسش را ببینم . مادر و شهین هم مرا به مغازه ی دیگری کشاندند و بقیه یعنی ساغر و رامبد و شیلا تا می توانستند با تعریف ان کتو شلوار در تن شروین دل من را آب می کردند . به خانه که رسیدیم کفرم حسابی درآمده بود ... مگه میشه ادم پول خرید چیزی رو بده از دیدنش محروم بمونه ؟ وقتی این سوال را از شروین پرسیدم با خنده گفت ((اره میشه . مثل لباس عروسی تو که من ندیدم و تحمل می کنم تا به وقتش و تو هم تحمل کن)) بعد طوریکه فقط من بشنوم گفت:(رسیدن به تو برام ارزش یه دنیا تحمل کردن رو هم داره خوشگلم)

ساغر با همان لحن مردم ازارش گفت: بابا تو پول کت و شلوارو دادی . دیدیش مگه ندیدیش؟ اقا شروینو که دیگه نخریدی . همه خندیدند و من در ان میان فقط سرم را از شرم پایین انداختم .

همان شب سالی تلفن زد . حسابی نگران غیبت دو روزه ام در دانشگاه شده بود . از اتاقم با او صحبت می کردم . و به او اطمینان دادم اتفاق بدی رخ نداده . بعد ارام ارام شروع کردم به توضیح نسبت خانوادگی بین خودم و استاد کیانی که بر خلاف انتظارم در میان حرف هایم گفت: وای رژان چقدر لفتش میدی اینارو که خودم می دونستم .

انقدر برای دادن خبر اصلی هیجان زده بودم که نپرسیدم کی و از کجا او را می شناسد . فقط با ذوق گفتم: در چند روز آینده با استاد کیانی ازدواج می کنم . لحظه ای سکوت کرد و بعد خیلی جدی گفت: غلط می کنی

مات و مبهوت سکوت کردم اما پس از ثانیه ای پرسیدم: چرا؟

اینبار خندید و گفت:چون اگه من تا اخر عمرم خودم رو بکشم تا با یه مرد کامل و خوشگل ازدواج کنم باز در مقابل با شوهر تو عتیقه حساب میاد .. البته ببخشیدا منظورم از غلط می کنی این بود که غلط می کنی منو دعوت نکنی ..

نفس عمیقی کشیدمو گفتم: اینجوری به یه دوست صمیمی از دواجشو تبریک می گن؟

- نه .. ولي فکر کنم دنيا داره زيادي به کامت پيش مي ره ...مي دونم خيلي ها از شنيدن اين خبر کلي ديورنه ميشن مثل خود من . و با اندوهي تصنعی ادامه داد : رژان من عاشق استاد کياني بودم آگه تا دو سه ماه ديگه صبر مي کردي مي اومد منو مي گرفت . داشت مسخره بازي در مي آورد اما از يک نظر راست مي گفت خيلي ها الان ديگر مي خواستند سر به تن من نباشد .

قبل از خداحافظي گفت: ببخشيد مي خواستم تبريک گفتنم متفاوت باشه . ولي رژان بدون که خوشبخت شدي . و قدر اين خوشبختي رو بدون . نذار به هيچ قيمتي از دستت بره . نگه داشتن مردي مثل اون حتي از بدست آوردنش هم سخت تره . بعد بلند خنديد و ادامه داد: بهت واقعا تبريک مي گم . تو لياقتشو داري خوشحالم که دوست صميمي من خيلي از مدعيها رو از رو برد .

با احترام سالي را دعوت کردم و او نيز پذيرفت . شايد گاهي شوخي مي کرد و گاهي تلخ تر از زهر مار به کام مي ريخت اما فقط قصدش باز کردن چشم من به حقايق بود او براي من فقط يک دوست عادي نبود و دوستي بود که با بودنش ياريم مي کرد و هرگز و هيچ وقت بد مرا نخواست و هرچه مي گفت حتما روزي به کارم مي آمد .

شروين به حرف هاي مادر بيش از بقيه گوش مي کرد و اين موضوع مادرم را بي نهايت خوشحال کرده بود . او نظرات مادر را بدون چون و چرا و کم و کاست محترم مي شمرد و انجام ميداد و خلاصه جاي خودش را در دل مادر صديبار بيشتر محکوم کرده بود و حتي يک بار مادر خندان در گوشم گفت: هنوز نمي فهمم چه ماهيگير قهاري پرورش دادم که تونسته يه همچين مرواريدي رو شکار کنه .

خلاصه اينکه حرف هاي ديگران هم مرا به شدت خوشحال مي کرد و هم هراسان . گاهي فکر مي کردم يعني اين حرف ها رابه هر دختري که در شرف ازدواج است مي گویند ؟! اما واضح بود که چيري در اين رابطه فرق مي کند . چيزي که ديگران را واميداشت که چنين چيزهايي بگویند و من را به شنيدن و پذيرفتن اينکه بايد دو دستي به زندگي ام بچسبم مجبور مي کرد . شب قبل از مراسم همه ي خانم ها در اتاق من جمع بودند . قرار بود طبق خواسته ي من جشن در باغ خانه ي سابق دايي نادر برگزار شود . امکان نداشت بتوانيم جايي زيباتر و رويابي تر از انجا پيدا کنيم چه بسا که در انجا شروين حضور زن دايي شادي را بيشتر حس مي کرد و اين همان ارزويي بود که او هم در دل داشت و خوشبختانه با کمال ميل از پيشنهاد من استقبال شد و با وقت اندکي که باقي بود و با کمک چند نفر انجا به زيبايي تزئين شد قرار بود فردا شب پس از پايان مراسم بعد از اينکه به قول مادر خيالشان راحت شد که ما به سر خانه و زندگيمان رفتيم مسافرتمان به تهران نيز باز کردند . به نظر همه چيز آماده بود . ساغر و شيلا داشتند در باره ي نحوه ي ارايش موهايشان حرف مي زدند که شروين ضربه اي به در نواخت و اهسته پرسيد: مزاحمتون نيستم؟

همه همزمان گفتند: نه خواهش ميکنيم بفرماييد تو آقا داماد

بعد از چند لحظه نميدانم در چهره اش چهديدند که تک تک با دونفري و خندان اتاق را ترک کردند و من ماندمو شروين

بعد از ان شب اولين باري بود که با شروين تنها مي شدم . بي اختيار از جا بلند شدم . او اما آرام و خونسرد روي تخت نشست و صندلي کوچکي که مخصوص نقاشي ام بود را رو به رويش قرار داد و گفت: بشين مي خوام باهات صحبت کنم . نشستم و به چشمان مشکي . مژه هاي بلند و برگشته و لب هاي کوچک و خوش فرمش خيره شدم . انگار

داشتم فیلم سینمایی جذابی تماشا می کردم . با دیدن قیافه ام لبخندی زد و گفت : اینجوری نه . لطفا صاف بشین می
خوام راجع به دوتا موضوع باهات صحبت کنم

صاف نشستم و منتظر شدم . ثانیه ای بعد محکم و شمرده شروع به صحبت کرد .

اول اینکه بابا و بقیه مدام در مورد اولین سفر زندگی مشترکمون می پرسیدن . یعنی می خواستن بدونن ما کجا رو
برای ماه عسلمون انتخاب کردیم

هیجان زده از اینکه بعد از سالها درس خواندن به یک مسافرت یعنی هر جایی که مایل باشم و بخوام با او خواهم
رفت سراپا گوش شدم .

اما من گفتم که فعلا به هیچ مسافرتی نمی ریم . تمام هیجانم یکباره فروکش کرد . - اخه چرا ؟

- برای اینکه .. خیلی واضحه .. شما امسال خیلی درس داری . دیگه به فارغ التحصیلیت نزدیک می شی در مرحله ای
نیستی که بتونی قید حضور در چنین کلاس های مهمی رو بزنی از طرف دیگه بیشتر وقت ازادت رو صرف کشیدن
نقاشی و کارگاهت می کنی در صورتی که تو قبل از اینکه به نقاش باشی به پزشکی و در مورد شغلت تعهد داری .

لحن صدایش مهربان اما جدی بود طوری که به خودم قبولاندم باید قید مسافرت در دو سال آینده را بزنم . با این تفکر
چهره ام در هم رفت و گرفته شدم که صدای آرامش را شنیدم : اما قول میدم بعد از تموم شدن درست هر جایی که تو
بخوای ببرمت ماه عسل . با لبخندی سرشار از ناامیدی گفتم: ماه عسل بعد از دو سال؟ این دیگه چه ماه عسلیه؟ ماه عسل
یعنی اولین سفر زندگی مشترک در روزهای اول ازدواج . داشتم این جملات را زیر لب زمزمه می کردم تا خودم را
آرام کنم که با لبخند کمرنگی پرسید: چی داری می گی ؟

با غصه گفتم: دارم با خودم درد و دل می کنم . لحظه ای متحیر نگاهم کرد و بعد با صدای بلند خندید و گفت: الهی
قربون اون دلت برم قشنگ من... خوب من که اینجام بیا با من درد و دل کن و هر چی می خوای بگو .

برای شنیدن صدایش بی تابي می کردم بنابراین اهسته گفتم : تو بگو

دستانم را در دست گرفت و آرام گفت: باشه من می گم. به نظر من ماه عسل یعنی ماه خوشبختی ... آرامش .. یعنی
خوشبختی که حتی چندین سال بعد از ازدواج همیشه تجربه اش کرد . اصلا همیشه تمام ماه های زندگی به زن و شوهر
. تو اینطور فکر نمی کنی ؟

در حالیکه خودم را لوس می کردم در تایید سری تکان دادم . انگشتانش با ملایمت روی پوست دستم را نوازش می
کرد .

- قول میدم وقتی درست تموم بشه ببرمت هر جایی که بخوای . به ماه عسل رویایی و متفاوت . از اینکه به ذره طول
میکشه تو که نمی رنجی ؟

- من ؟

انگشتان هر دو دستم را دور انگشت اشاره اش حلقه کردم و گفتم: نه نمی رنجم ولی یادت باشه قول دادی .

چشمان همچون شبش را به چشمانم دوخت و با همان لحن نوازشگرش گفت: مگه همیشه قولمو به یه فرشته کوچولو
فراموش کنم؟ اونم یه فرشته کوچولویی که راضی شده و افتخار داده شریک بهترین روزای زندگیم باشه .

خندان نگاهش می کردم. سرشار از عشق او بودم و محبت هایش داشت دیوانه ام می کرد . لحظه ای بعد لبخند زنان با
همان انگشت اشاره اش مرابه سویی خود کشید و گفت: حالا اجازه میدی در مورد موضوع دوم صحبت کنیم ؟ سرم

تکان دادم و منتظر نگاهش کردم. او به تابلوی نقاشی ام اشاره کرد و گفت: ازت می‌خوام این تابلو آخرین کار دو سال ایندت باشه. منظورم اینه که ازت انتظار دارم تا تموم شدن دانشگاهت نقاشی را کاملا کنار بذاری.

بی اختیار اخم کردم و نگاهم را به او دوختم. بی توجه به من ادامه داد: ببین خوشگلم تو برای نقاشی کشیدن سالها وقت داری. اما برای درس خوندن نه. پس تا می‌تونی تمام وقتت رو برای کار اصلیت بذار. نمی‌خوام دوسال دیگه خانوم هنوز دانشجو باشه و یا به سختی واحد هاش رو بگذرونه. می‌خوام تا اون موقع مدرکشو گرفته باشه تا خودم بتونم استخدامش کنم.

لحظه‌ای فراموش کردم که از من خواسته از ارام‌بخشترین علاقه‌ی زندگی‌ام بگذرم. خندیدم و با ذوق گفتم: کجا؟ کجا استخدام کنی؟

– توی بیمارستان خودم. (او داشت کارهای پایانی تاسیس یک مرکز پزشکی تخصصی را انجام میداد) یا شاید به عنوان پزشک شخصی خودم.... خیره به چشمانم ادامه داد: اخیه می‌دونی حسودیم میشه رژان من دکترا به نفر دیگه باشه. حتی فکر اینم که چشمای نازشو به کس دیگه‌ای بدوزه دیوونم می‌کنه. می‌دونی دوست دارم برای بدست آوردن مهربونیاش صبح تا شب مریض باشم.

خندان از جایم بلند شدم و برای اینکه سربه سرش بگذارم با همان لحن محکم خودش گفتم: نه.. من تعهد دارم همه‌ی بیمارهامو درمان کنم. و به همه یکسان کمک کنم.. نه فقط به یه نفر. اقا اینطور که معلومه شما هم چیزیتون نیست وقت منو نگیرین.

و داشتم بی توجه به او به سمت تابلویم حرکت می‌کردم که دستم را گرفت و محکم کشید. برگشتم و نگاهش کردم. برق چشمان سیاه و تب‌دارش داشت ذوبم می‌کرد. نگاهش را حتی لحظه‌ای کوتاه از نگاهم برنمیداشت. اصلا پلک نمی‌زد. ارام گفتم: باشه... امشب دیگه آخرین شبیه که می‌تونی از دست من فرار کنی.... و بعد با لحنی بی‌تاب ادامه داد: رژان من مطمئنم تا فردا دیوونه میشم... یعنی فردا...

حرارت نگاه و حرف‌هایش بیش از تحمل من بود و مطمئن بودم حالا دیگر با تمام وجود او را می‌پرستیدم. می‌دانستم اگر لحظه‌ای دیگر به آن نگاه و حرف‌هایش ادامه دهد. شاید زودتر از فردا.... و من این را نمی‌خواستم. سرم را به طرف نقاشی نیمه‌کاره ام برگرداندم و دستم را از دستانش خارج کردم و در حالیکه سعی می‌کردم هیجان و شوق درونم را پنهان کنم با صدایی آرام و لرزان میان حرفش گفتم: هنوزم می‌خوای نقاشیمو بخری؟

به طرفم آمد و بی توجه به حرف من گفت: چقدر خوب بود آگه میشد دنیا رو تو قشنگترین لحظه‌اش نگه داشت. آگه اینطور بود من زمان رو درست تو همین لحظه متوقف می‌کردم. هر چه سعی می‌کردم موضوع را عوض کنم نمی‌شد. یعنی او نمی‌خواست.. اما باید صبر می‌کرد... خندیدم و زیر لب گفتم: دیوونه.

بار دیگر کنارم ایستاده بود. رو به او با هیجان گفتم: دوست داری اسمون تابلوت چه رنگی باشه؟ منظورم اینه که غروبشو بیشتر دوست داری یا.... صدای شیلای حرفم را قطع کرد که داشت شروین را صدا می‌زد.

حالت چهره و نگاهش عوض شد و با نگاهی محکم و مرموز گفت: پس فردا میریم کارگاهت و همه وسایل و کنترل اونجا را تا دو سال به خانم اشپیلگر می‌سپاری. و با لبخند معنا داری ادامه داد: مطمئنم امانت دار خوبی. دوباره کلامش طوری بود که مرا مجبور به پذیرفتن می‌کرد و به طرف در رفت دستگیره را گرفت و گفت: امیدوارم از فردا یه مدت رنگ و بوم و قلم مو دستتون نبینم. و پوزخندی نیز تحویل داد... انگار اینبار من به جای او قرار گرفته بودم. داشت می‌رفت و من هنوز مشتاق حرف‌های عاشقانه‌اش بودم. با وجود اینکه می‌خواستم به روی خودم نیاورم جلوتر رفتم و در حالیکه هم متعجب بودم هم می‌خواستم او را به حرف در بیاورم گفتم: یادم نیامد در مورد خانم اشپیلگر بهتر حرفی زده باشم. تو از کجا راجه به اون می‌دونی؟ دوباره صدای شیلای که داشت شروین را صدا می‌زد.

زد به گوش می رسید. اینبار شروین جواب داد: الان میام عزیزم. و رو به من خندید و گفت: شب بخیر. زود بگیر بخواب. یادت باشه حضور یه دکتر خواب الو از نبودنش هم بدتره. این اولین درسه خاتم رهنما.

می خواست جواب مرا ندهد. داشت لج می کرد به خاطر بی توجهی در اتاق حرصش درآمده بود و داشت تلافی می کرد.

– جوابم رو نمیدی؟

– آه البته تابلوتم می خواستم بخرم ... اما از اونجا که قرار نیست از فردا نقاشی بکشین و هنرمند باشین این نقاشی هم نیمه کاره می مونه پس با این حال کنسل میشه. یعنی معامله مون لغو میشه. تابلوی نیمه کاره به درد من نمی خوره.

خیلی جدی گفتم: تا کی می خواستی؟

– نهایتاً امشب.

– فردا صبح زود بهت تحویلش می دم. قبوله؟

حالت چشمانش عوض شد و برقی در آن جهید. حتی چشمانش از اعتماد به نفس بی جای من خنده شان گرفته بود. خودم می دانستم تابلوی به آن ظرافت و چقدر وقت گیر خواهد بود به عبارتی داشتم حرف مفت می زدم. اما باز مصرانه گفتم: قبوله؟

در را گشود و با لبخند تمسخر امیزی گفت: قبوله اما اگه فردا حتی یه ذره هم خسته باشی تابلو مال خودت میشه. سرم ر ادر نایبید تکان دادم. نگاه عمیقی به من انداخت و از اتاق خارج شد. منظورش این بود که تا صبح بیدار نمانم.

بعد از رفتن او با خشم گفتم: رژان غلط می کنی بخوابی. فعلاً تا صبح بی خیال فکر عروسی شو. نباید کم بیاری ... اگه منم که تا صبح بیدار می مونم. حالا ببین اقا شروین من رو پولش حساب کردم. تمومش می کنم صبح تا قبل از اینکه بلند شه پشت در اتاقش می دارم.

تا نزدیکیهای صبح بیدار ماندم. خسته اما خوشحال تابلو را پشت اتاقش گذاشتم و بعد برای خواب به اتاقم برگشتم. هنوز دو سه ساعتی بیشتری خوابیده بودم که با سرو صدای شیلا. شهین و ساغر بیدار شدم. انقدر هیجان زده و هول بودند که اصلاً نفهمیدم چطور آماده شدم. قرار بود من همراه خانم ها به ارایشگاه بروم از جمله ساحل کوچولو که می خواست ساقدوش من باشد و شروین به دنبال من بیاید و آنها با هم برگردند. به خواست خودمان مراسم ازدواج به سبک کاملاً ایرانی برگزار شود.

هر ارایشگری داشت روی صورت یکی کار می کرد کار بقیه زودتر از من تمام شد که گوشی شیلا زنگ خورد.

بله؟ سلام عزیزم. در اینه خودش را براندازی کرد و با لبخند محوی گوشی به دست در سالن قدم زنان به راه افتاد. واقعا قشنگ شده بود.

راست می گی؟ پایین منتظری؟

نه به موقع اومدي فقط تاج سرش مونده.

نه ما اين عروس قشنگمونو راحت از دست نمي ديم .

بعد بلند خنديد و گفت:بابا طرف هردوتونم ولي امروز يه كم فرق مي كنه .

ديگر دل توي دلم نبود .فقط ميخواستم كارم هر چه سريعتر انجام شود .چند دقيقه اي بعد با وصل كردن تاج و تور در موهايم كاملا آماده بودم و آرام و خندان در ميان نگاه مشتاق آنان كه عكس هاي پي در پي از من مي انداختند و جملات تحسين برانگيز مي گفتند عبور كردم و خودم را به در رساندم . بالاي پله ها ساحل كه خودش هم لباس عروسي صورتي رنگ و زيبايي كه پر از گلهاي درشتي بود برتن داشت و هنوز هم نمي توانست به تنهائي از پله ها پايين برود با لبخند نگاهم كرد و با همان لحن كودكانه اش پرسيد:عمه رژان اين جارو نگاه دارم ؟

چشمان پرسشگرم را به ساغر دوختم كه گفت:عبيبي نداره تو برو من پشت سرت هواشو دارم . چيكار كنم دختر قشنگم از الان مي خواد ساقدوش باشه ديگه .

ساحل نگاه خوشحالش را به ساغر دوخته بود و بي انكه حتي زير پايش را نگاه كند با چشمهاي ساغر از پله ها به دنبال من روان شد البته ساغر او را از پشت در اغوش گرفته بود.و تنها چيزي كه براي ساحل اهميت داشت نگاه داشتن دنباله ي لباسم بود .حالا تحت هر شرايطي .او نسبت به سنش خيلي حساس و شكنده بود به قدري كه اگر كسي الماني حرف مي زد او بلند بلند گريه مي كرد و به اغوش ساغر پناه مي برد .

داختم از اخريين پله ها پايين مي ادم كه شروين را ديدم . در ان كت و شلوار بي نهايت خواستني و جذاب شده بود .با ديدن من لحظه اي متحير بر جا ميخكوب شد و بعد لبخند محوي در گوشه ي لبانش جا گرفت .در عرض چند ثانيه خودش را به من رساند و آرام دستم را در دست گرفت .حرارت دستانش جان تازه اي به دست يخ زده از استرس من بخشيد . از زير تور نگاهم ر ا به چشمانش دوختم كه پرسيد: سردته ؟

و دستم ر امحكمتر فشرد . . . خواست حرفي بزند كه بقيه بلند سلام كردند و شيلا نگاه تحسين اميزش را به او دوخت و خندان گفت:قربونت برم داداشم .چقدر خوشگل شدي ...اين كت و شلواره حتي تو روياهاشم نمي ديد يه روز يه پسر خوشگل و خوش هيكل مثل تو اونو بپوشه

از سر و صدا و شلوغي كه ايجاد مي كردند خرسند بودم . قلبم انقدر تند مي زد و هيجان زده بودم كه دلم مي خواست حالم ر ا به گونه اي از آنان پنهان كنم .و سرو صداي آنها به من قبولاند كه سرشان بيشتري به خودشان گرم است و اين اجازه مي داد تا در بهترين لحظات زندگيم با خيال راحت و بدون نگراني با تيش قلبم و هيجان درونم كنار بيايم .و ان ثانيه ها را يك به يك به خاطر بسپارم .

نگاهم كرد و با لبخند دلنشيني در ماشين ر ا براي باز كرد . ساحل هنوز هم مي خواست دنباله ي لباسم را نگاه دارد .و بي قراري مي كرد و ساغر همانطور كه او را در اغوش مي كشيد گفت:تقصير دختر ناز من نيست كه . بچه ام اجير شده نقش سر خر بازي كنه و نذاره به شما دوتا خوش بگذره .

خندان گفتم: خوب بذار ببياد .

رو به ساحل سري تکان داد و گفت: اخه من که بدون دخترم نمی تونم تحمل کنم. ما می ریم منتظر میشیم عمه رژانم بیاد. باشه عزیزم؟

و روبه من ارام گفت: برین یه دور بزنین زود بیاین. خیلی منتظرمون نذارین.

مادر که ان روزها خیلی خوشحال بود رو به شروین گفت: شروین جان زود بیاین. الانه مهمونا برس. نرین حواستون بره به خودتون و زمان یادتون بره؟ آبرومون می ره ها.

شروین خجالت زده لبخندی زد و گفت: چشم عمه جون. نگران نباشین.

دقایقی بعد هر دو تنها در ماشین بودیم و او همانطور که دست مرا در دست داشت رانندگی می کرد. احساس می کردم حال مرا بهتر از خودم می داند. هر بار هیجانم بیشتر می شد او فشار کمی به دستام وارد می کرد و به من اطمینان دلنشینی می داد. چند لحظه بعد سرش را به طرف من برگرداند و گفت: هیچ می دونی چقدر قشنگ شدی؟ و با نگاه به رو به او ادامه داد: اونقدر که باورم نمیشه این عروس خوشگل و بی همتا قراره زن من بشه... قلبم همین الان داره از سینه می پره بیرون... و من دیگه نمی دونم با چه دعایی از خدا بخوام قدرت و تحمل این همه خوشبختی رو به من بده. رژان اونقدر خوشگل شدی که دیگه کم مونده منو به زانو بندازی...

دستانم دوباره یخ زدند. او را می پرسیدم. و چقدر دلم می خواست در ان لحظه توان فریاد زدن داشتم تا آنچه در قلبم ذهنم می گذشت را می گفتم... به سختی دهان باز کردم و با حالتی معترض گفتم: شروین؟

جونم... عزیزم. دختر خوب می دونستی راه و رسم بدرقه ی مسافرو بلد نیستی؟

با اون پرتره که از من کشیده بودی دیگه برام روز و شب نداشتی. دوسال تمام مثل مرغ پر کنده بودم بی قرار و ناروم. دیگه داشتم روزها و شب هارو می شمردم تا تموم شن. حتی می ترسیدم که به دیدنتون بیام. چون می دونستم بیام و ببینم دیگه برگشتن برام سخت میشه. طاقتشو نداشتم... پس موندم. امیدوار و منتظر با یه دنیا رویای قشنگ. تو میبینی با من چیکار کردی؟

لحظاتی بعد ماشین را در گوشه ای متوقف کرد و چشمان زیبایش را به من دوخت و گفت: اصلا بذار فقط نگات کنم.. فقط وقتی بهت نگاه می کنم از زندگیم احساس رضایت می کنم. دیگه همه چیز تو دنیا فقط با حضور تو برام قشنگه

حتما او هم در سکوت داشت به صدای قلب من گوش می داد. در ان لحظات بی نظیر فقط دو چیز به خدای خودم گفتم: تشکر برای به دست آوردن او و شایستگی برای همیشه داشتن او.

باغ خانه ی سابق دایی نادر زیباتر از همیشه به نظر می رسید. با وجود اینکه خودم در کنار بقیه ان جا را تزئین کرده بودم باز هم در ان لحظات از زیبایی ان جا تحت تاثیر قرار گرفتم. دوشادوش او از میان ان همه میهمان قدم برداشتم و وارد اتاق عقد شدم و در صندلی کنارش جای گرفتم. چند بار در ماشین اصرار کرده بودم که تور روی صورتم را کنار بزنم اما من گفته بودم تا قبل از اتمام خطبه ی عقد امکان ندارد. دقیقا طبق رسم خودمان. عاقدی ایرانی شروع به خواندن خطبه ی عقد کرد با شنیدن مبلغ مهریه به وضوح جا خوردم. ما در این مورد هیچ صحبتی نکردیم. همه تعجب کرده بودند. مبلغ فوق العاده هنگفتی بود. دهانم را باز کردم چیزی بگویم که خندان گفت: هیس. هیچی نگو. خودم اینطور می خوام.

متعجب و زیر لب گفتم: می دونی هر وقت بخوام می تونم این پولو ازت بگیرم؟

– می دونم ناز خودم. مطمئن باش از پشش بر میام که دارم قولشو می دم.

– اما من هیچ وقت این پولو ازت نمی خوام.

- هیچ وقت؟

لحظه ای فکر کردم و با لبخند گفتم: چرا وقتی با من قهر کنی .

خندید و گفت : چرا زودتر نگفتی تا منصرف بشم و جلو این همه ادم اعلامش نکنم . این طوری همیشه یادم می مونه برای از دست دادن باید چه بهایی بپردازم . و مجبور شم هر طوری هست تحملت کنم . پول کمی که نیست .

چشمکی زد و عاقد پرسید: عروس خانم برای بار دوم وکیلیم؟

شروین در آن هنگام سوئیچی در دستم گذاشت و گفت :سقف متحرک با رنگ زرد . همونی که می خواستی .

اینبار نفس در سینه ام حبس شد . چطور یادش مانده بود ؟ با سوئیچ دستش را فشردم و گفتم: مرسی دیوونه .

عاقد که برای بار سوم خطبه را می خواند. شروین رو به من گفت :این افتخار رو به من میدی تا برای همیشه مرد ارزو هات باشم ؟

جواب بله ام در میان شادی و لهله ی میهمانان گم شد. دستم را فشرد و آرام گفت بالاخره مال خودم شدی .

کاملا به سمت برگشت و با اشاره به تورم گفتم: حالا اجازه هست خانوم؟

سرم را تکان دادم و او دستانش را در دو طرف تور قرار داد و آن را با آرامش از روی صورتم کنار زد . و به چشمانم خیره شد و زمزمه کرد:چطور دلت اومد چشمای قشنگتو از من پنهون کنی . لباست خیلی

ساغر نزدیک آمد و میان حرف شروین شروع کرد به بلند بلند تیریک گفتن . کادویش را داد و گفت: مبارکه به پای هم پیر بشین ایشالا .

لبهایش را به صورت خندان من نزدیک کرد و گفت: تیریک می گم و آرامتر ادامه داد: کوفت... درد ... من امشب حتما با رامبد دعوا می شه .

نگاهی به شروین که داشت با مادر و شهین صحبت می کرد اما حواسش به ما بود انداخت و با خنده گفت: تیریک می گم اقا شروین .حتی شروین هم از لحن او خنده اش گرفت . و در حالی که سعی می کرد خودش را کنترل کند لبخند آرامی زد و تشکر کرد .و رویش را برگرداند. ساغر از بی توجهی شروین استفاده کرد و باز در گوشم تند و تند گفت: دیگه رامبدم باید همیشه در ماشینو برای من باز کنه ... ماشین ؟ برات ماشین خریده؟ وای خدایا این دیگه از تحمل من خارجه .

متعجب خندیدم و گفتم: خل و دیوونه الان چه وقت این شوخیاس؟

- کی گفته شوخی می کنم؟ دارم جدی می گم . کجاش خنده داره .

- خوب آگه مشکلا این چیزه است و به این سادگی حل میشه من جای رامبد در ماشینو برات باز می کنم .گلویش ر اصاف کرد و گفت: ا من رامبدو همینطوری می خوام سال ها گشتم تا پیداش کردم .

به لحن عاشقانه اش خندیدم . لحظه ای از خجالت خودش را جمع و جور کرد و گفت:به من می خندی ؟ خودت چی پس؟هنوز هیچی نشده چی هی به هم یواشکی می گفتین . هر چی اومدم جلو نتونستم بشنوم فقط لبهای شروین تکون می خورد ..بعد در اغوشم کشید و گفت:راستی اومده حرف دل این نگاه های خیره و حسود رو برات روشن کنم .به دل نگیر عزیزم . کم کم پررو می شی و به این نگاه ها هم عادت می کنی .

به یاد ماندنی ترین لحظه ی ان شب وقتی بود که شروین گیتارش را در دست گرفت و گفت می خواهد به افتخار من بخواند و بنوازد .

صدای دست و فریاد های شادی بلند شد و من به دورترین نقطه ی باغ و پشت سر همه ی میهمان ها ایستادم تا با خیال راحت او را تماشا کنم . تا شروع به نواختن و خواندن کرد همه جا غرق سکوت شد . انقدر زیبا می خواند و می نواخت که همه ی مهمانها حتی انها که خارجی بودند و زبانش را نمی فهمیدند با تحسین گوش میدادند . وسط آهنگ سرش را بالا آورد و با دیدن من لبخند آرامی زد که قلبم را از جا کند . صدای دلنشینی روحم را آرام می کرد و من تشنه ی شنیدن تک تک کلماتی بودم که می خواند .

حالا که با هم یکی شدن دلا مونو

حالا که جاده ها افتادن به پامونو

یکی از اون بالا انگار داره می شنوه صدامونو

به گمونم که اثر کرده دعامونو

همسفر . ای هم ستاره راه بیفتیم

که خودش داره هومونو

میشه هر سنگ بیابون برای ما یه نشونه

که بتونه مارو تا کنار دریا برسونه

قبل از همه من برایش دست زدم و بعد از ثانیه ای صدای دست زدن من در میان فریاد ها و تشویقهای مدعوین گم شد . چشم در چشمش دوختم و غرق در نگاه خیره اش به این فکر می کردم که چقدر خوشبختم . حرارت نگاهش حتی از ان فاصله وجود مرا می سوزاند و بی تابي ام را بیشتر می کرد . انگار فقط ما انجا حضور داشتیم من و او ..

آخر میهمانی مطابق رسم همیشگی پدرم دست مرا در دست شروین گذاشت و گفت: ان شاء... خوشبخت باشین . قدر هم دیگه رو بدونید و هیچ وقت با حرف مردم زندگی نکنین . جلوی پیشرفت همدیگه رو نگیرید و در عوض برای رسیدن به جایی که دوست دارین به هم کمک کنید .

شروین سرش را پایین گرفته بود و به حرف های پدر گوش می داد . اشک در چشمانم جمع شده بود و همچنان منتظر بقیه ی حرف های پدر بودم که پدر بعد از سکوتی لبخند زنان از من خواست ان دو را تنها بگذارم . بی میل نگاهی به شروین انداختم که او هم در تایید حرف پدر چشمانش را آرام بست (یعنی برو) با بغض پدر را در اغوش کشیدم و گفتم: خیلی دوستتون دارم . بعد بلندتر ادامه دادم با هر دو تنم غیبت منو نکنید ها . می فهمم .

هر دو خندیدند و من ان دو را ترک کردم .

فرنگیس خانم جلوی در خانه ای که قرار بود از ان شب خانه ی مشترک من و شروین باشد ایستاده بود و قران و شاخه گل رزقرمزی در دست داشت ... دسته گل زیبایی نیز کنار پایش به چشم می خورد . متعجب از اینکه او چه وقت میهمانی را ترک کرده و به انجا آمده در اغوش کشیدمش . و با ذوق گفتم: چه خوبه که اینجایی فرنگیس خانوم .

خندید و نگاهی به شروین انداخت که شروین گفت: فرنگیس خانم قراره برای همیشه پیش ما بمونه . جیغ کوتاهی کشیدم و از خوشحالی دوباره در اغوش گرفتمش و روبه شروین گفتم: این بهترین خبری بود که می تونستی بهم بدی .

فرنگیس خانم در نهایت سلیقه و احساس از ما استقبال کرد و لحظاتی بعد سه نفری وارد خانه ی زیبا و مجهزی شدیم که به زیبایی مبلمان و رنگ امیزی شده بود .

چشمانم دور تا دور پذیرایی را می گشتند که فرنگیس خانم گفت: به خونت خوش اومدی عزیزم می دونی تو عمرم عروس داماد به این خوشگلی شادابی ندیده بودم . چشم بد ازتون دور شه الهی... رژان بذار اول برات قهوه بیارم بعد برو اتاقارو ببین .

خندان تشکر کردم و بعد از رفتن او رو به شروین ارام گفتم: ممنونم. خیلی خیلی قشنگتر از اون چیزی که فکر می کردم . دستم را در دست گرفت و در حالی که تک تک انگشتانم را با حرارت می بوسید گفت: اینا کمترین کاری بود که می تونستم برای رژانم انجام بدم . خندیدم و صورتش را نوازش کردم .

اینقدر شرمندم نکن ..

نگاهی به اطراف انداختم و پرسیدم :میشه بگی کجا می تونم لباسمو عوض کنم؟

- اولاً اینجا دیگه خونه ی خودتونه رژان خانم . سرور یک خونه باید بدونه که نباید اجازه بگیره . همون امر که می کنه کافیه . دوما فرنگیس خانم الان میاد .اگه تو این لباس قشنگت معذب نیستی بعد از قهوه با هم می ریم اتاقمونو نشونت می دم .

سریع گفتم:نه می خوام الان برم . داشتم از فشاری که قلبم به سینه ام وارد می کرد می مردم . جرات تنها شدن با او را نداشتم . او که انگار حالم را فهمیده بود لبخند محوی به لب نشانده و گفت: دومین اتاق سمت راست .

به زحمت پایین پیراهنم ر ابا دستانم بالا گرفتم تا دنباله اش کمتر به زمین کشیده شود و به سمت اتاقی که شروین گفته بود رفتم .اتاق کوچک و دوست داشتنی ای بود . رنگ امیزی ویژه و زیبایش طوری بود که ظاهر خیال گونه ای به ان می داد با دیدن ان اتاق دنج بی اختیار گفتم:یادم باشه اصلاً تو این اتاق اهنک غمگین گوش ندیم حتماً گریم می گیره .چرا این قدر رویاییه ادم عاشق تر میشه . اما نه حالا که همه چیز رو به راهه من دیگه نباید هیچ مرگم باشه .

در را پشت سرم تقریباً بستم و جلوی آینه قدی که دقیقاً رو به روی در قرار داشت ایستادمو خودم را با نگاه تحسین برانگیزی برانداز کردم. لباس راحتی ساده ای از کمد لباسم بیرون اوردم و شروع کردم به عوض کردن لباس هایم . دستانم را پشت سرم بردم و زیپ لباس عروس را پایین کشیدم. زیپ را کاملاً پایین کشیده بودم که در آینه چشمم به شروین افتاد .حیرت زده برگشتم و در حالیکه با دست به سختی جلوی لباسم را نگه داشته بودم در گوشه ای ایستادم و گفتم:اتفاقی افتاده؟

ارام خندید و گفت:نه ... منم اومدم لباسمو عوض کنم . نکنه انتظار داری تو خونمون با کت و شلوار بگردم .؟

با وجود اینکه او دیگر شوهرم بود اما من بی نهایت از او خجالت می کشیدم . پس گفتم: نه خواهش می کنم برو بیرون صبر کن من دو دقیقه دیگه میام بیرون بعد تو بیا لباستو عوض کن .

جلوتر امد و گفت : نه دیگه اگه مرد خونه می خواد کاری رو بکنه رو حرفش نباید حرف بزنی منم می خوام لباسمو عوض کنم .

مثل همیشه به محض اینکه می فهمید به چه چیزی حساسم شیطنتش گل می کرد و دقیقاً روی ان موضوع پا فشاری می کرد .

کلافه گفتم:لوس نشو. خوب برو یه اتاق دیگه من که نمی تونم اینجوری برم بیرون . جلوتر امد نگاه ارام و پرسشگرش را به من دوخت و گفت:خانوم من وقتی اینقدر بی حوصله حرف می زنه یعنی چیزیش شده . درست نمی گم؟ جوابی ندادم که دوباره لبخند ارامی زد و گفت:یه لباس مناسب ببوش بریم فرودگاه بدرقه ی مامان اینا .

ذوق زده جیغ کوتاهی کشیدم و دست ازادم را روی سینه اش گذاشتم و گونه اش را بوسیدم و گفتم: ممنونم. جبران می کنم. خندید و همانطور که از اتاق خارج می شد امرانه گفت: زود باش.

هیچ کدام باورشان نمی شد که ما را در فرودگاه ببینند. و من هم با بدرقه کردن آن ها خیالم حسابی راحت شد و دیگر دلیلی برای دلتنگی بیشتر نمی دیدم.

در راه بازگشت از فرودگاه به زور صدای اهنگ و صدای او چشمانم را باز نگه داشته بودم. چند وقت بود که درست نخوابیده بودم.

شروین دستش را روی دستم گذاشت و گفت: آگه مامانم الان اینجا بود حتما می گفت با بهترین دختر دنیا ازدواج کردم و چقدر به خاطر انتخاب بی نظیر من به خودش می بالید.

ارام لبخند زد و تقریباً در صندلی فرو رفتم. پلک هایم به شدت سنگین شده بود اما نباید می خوابیدم. با دست دیگرم انگشتر عقیقی که هدیه ی زن دایی بود و از امروز میهمان دست شروین شده بود را لمس کردم که گفت: به خاطر همه چیز ممنونم رژان و به خاطر اینکه بهترین روز زندگیمو بهم هدیه کردی. در ضمن لباست خیلی قشنگ بود. نگاهم را به نیمرخ مهتابی اش انداختم که پرسید: رژان آگه ازت بخوام دوباره برای من می پوشیش؟ لبخند زد و سرم را تکان دادمو زیر لب گفتم: آره عزیزم.

دیگر چشمانم داشتند بسته می شدند و به هیچ وجه قادر به باز نگه داشتنشان نبودم. با مهربانی گفت: خوابت میاد؟ تا حدی صاف نشستم و با چشمان سرشار از خواب گفتم: نه.

دستم را محکم فشرد. گرمای دستش آرامش بی اندازه ای را مهمان و جودم کرد. پرسید: از کجا می دونستی غروبشو بیشتر دوست دارم؟ سکوتم را که دید ادامه داد: به نظر من غروب هر چیزی نوید به طلوعه. شاید طلوع و شروعی بهتر و زیباتر.

برگشتم و نگاهش کردم که با لبخند جذابی که تنها مختص خودش بود گفت: خریدمش.

انگار خیالم راحت تر شد غرق در عشق او با آرامش زایدالوصفی چشمان خسته ام را روی هم گذاشتم و زیر لب گفتم: خدایا شکر. پول کمک به یتیم خونه هم جور شد.

بی آنکه حتی لحظه ای دیگر را به لحظات زندگی ام اضافه کنم همان ثانیه خواب را در اغوش کشیدم.

فصل نهم

بر خلاف همیشه ان روز صبح چشمانم رو به اتاقي متفاوت گشوده شد . لحظه اي گنگ و بهت زده به اطراف نگاه کردم . چند ثانيه طول کشيد تا بفهمم کجا هستم . روي تخت نشستمو با حيرت با اتاق خيره شدم . روشنايي روز جلوه اي متفاوت با شب گذشته به انجا بخشیده بود . شيفته ي ان فضا شده بودم و داشتم با اشتياق به دورو بر نگاه مي کردم که تازه به خاطر اوردم ديشب در ماشين خوابم برده بود .. پس چطور الان ؟ ..حتما شروين مرا صدای فرنگيس خانم مرا از افکارم جدا کرد .

صبح به خير مادر . ديشب خوب خوابيدي ؟ هزار مشاء... انقدر سنگين خوابيده بودي که حتي وقتي شروين از ماشين بغلت کرد و تا اتاقت اوردت هم بيدار نشدي . طفلک شروين از همون صبح زود که بيدار شد . چشمايي منتظرش به تو بود تا بيدار که ميشي پيشت باشه حتي صبحانه هم نخورد تا با تو بخوره . اما يه ساعت پيش از بيمارستان تماس گرفتند . يه بيمار بد حالي آورده بودند که به کمکش نياز داشتند . مجبور شد رفت .

ارام لبخند زد و نگاهی به سينس صبحانه اي که براي او آورده بود انداختم و گفتم: اين چه کاريه فرنگيس خانم ؟ خودم ميام اشپزخونه مي خورم من عاشق اينم که با شما صبحانه بخورم نه تنهائي .

چشمانش از ذوق درخشيد و خندان گفت: حالا امروز رو تو اتاقت بخور... از فردا .

سينس را پس زد و همانطور که سريع از جا بر مي خاستم گفتم شما برين من هم الان ميام اول يه زنگ به شروين بزنم خيالم راحت بشه بعد مي خورم .

خنديد و همانطور که از اتاق خارج مي شد زمزمه کرد: صبا به لطف بگو ان غزال رعنا را... که سر به کوه و بيابان تو داده ه اي ما را .

غروب همان روز من روي تاب بزرگي که در حياط خانه بود نشسته بودم که شروين و فرنگيس خانم خندان وارد حياط شدند . و فرنگيس خانم در حالي که ظرف ميوه اي را روي ميز مي گذاشت گفت: من دارم ميرم کمک شيلا . بچم يه عالمه کار رو سرش ريخته دست تنها هم هست .

من سريع از جا پریدم و گفتم: منم ميام .

نه مادر تو کجا مي اي ؟ همون من ميرم کفايت مي کنه . تو بمون به خونه زندگي خودت برس

ارام در جايم نشستم و داشتم فکر مي کردم خونه به اين تميزي ديگه به چيش برسم ؟ که صدای فرنگيس خانم بلند شد: من شب بر نمي گردم . شامتون تو يخچاله گرم کنين بخورين . يادتون نره شروين سر تکان دادو گفت مي خواين برسونمتون؟

نه مادر جون زنگ زدم ماشين بفرستن . چند لحظه بعد پس از كلي سفارش رفت .

شروين نگاه منحصر به فردش را به من دوخت و به ارامي در كنارم روي تاب نشست و بعد از چند ثانيه همانطور كه تاب را به ارامي به حركت وا مي داشت گفت:

روزاي اولي كه با من كلاس داشتي يادته ؟ هنوز به جو كلاس عادت نكرده بودي و فكر مي كردي من همون شروين توي خونه ام. اما وقتي ديدي كه اينطور نيست با وجوديكه حرص مي خوردي چقدر اروم مي نشستي سر جات و وقتي بر مي گشتي خونه لجت رو خالي مي كردي.

يادته به خاطر اولين نمراي كه از من گرفتي چون كمتر از حد انتظارت بود . گيتارمو شكوندي ؟

شانس اوردي اگه بابا و شيلا نبودن كشته بودمت .

خوب من اونروز مريض بودم . تو هم مي دونستي نتونستم درس بخونم و امتحان گرفتي . يادته چقدر سر كلاس التماس كردم كه امتحان نگیری ؟

خيلي خوب يادمه . امتحان كه شروع شد سمت رو روي برگه نوشتي . به سوالا كه نگاه كردي و ديدي جواب هيچ كدومو بلد نيستي . صاف نشستي و دستاتو قفل كردي زير چونت... پنجه ي يكي از پاهاتم هي مرتب به زمين مي زدي . و نگاه عصبانيتو تا آخر جلسه از روي صورت من برداشتي ... حتي به سالي هم كه مي خواست بهت تقلب برسونه توجه نكردي. ديدم وقت كه تموم شد شروع كردي به تند تند نوشتن... پيش خودم گفتم چقدر دير جوابا يادش اومد .. اما وقتي بعد از امتحان برگت رو خوندم توش نوشته بودي : از حس انسان دوستانه ي سرشارتان واقعا سپاس گزارم استاد كياني ... با اين جملت دو روز فكرمو مشغول كردي .

متعجب پرسيدم تو هميشه همه چيزو اينقدر خوب يادت مي مونه ؟

چيزاي با ارزش يادم مي مونه . نه چيزاي بي خود و بي فايده . نگاه كاونده اش را به چشمانم دوخت و ادامه داد: كارهاي تو رو كه خيلي خوب يادم مي مونه. پس دست از پا خطا نكن . لحظه اي بي اختيار به خود لرزيدم . چند لحظه بعد همانطور كه نگاه ر ا به او دوختم پرسيدم: و به خاطر اينكه دور و ز فكرت مشغول شد يه دزيبا تقديم كردي؟

اخره چيزي ننوشته بودي . كلاس ادبياتم نبود كه بخوام به جملت نمره بدم .

گفتم: تو هم يادته من تا چند روز پشت سر هم امتحان داشتم و اخيرين شب وسط درس خوندن تو پذيرايي خوابم برده بود . با خالي كردن يه پارچ اب روي سرم با ملايمت بيدارم كردي؟ بلند خنديد و گفت: چرا چند روز قبلشو نمي گي كه اونقدر كار داشتم كه نتونستم چند شب بخوابم . بلاخره شب اخر كه كارام تموم شده بود و فرصت يه خواب درست و حسابي پيدا کرده بودم. داشتم گوشيمو خاموش مي كردم برم اتاقم بدون مزاحمت بگيرم راحت بخوابم كه اصرار كردي مي خواي با گوشيم گيم بازي كني و قول دادې بعد از اينكه بازيت تموم شد خاموشش كني و بذاري تو اتاقم. با اينكه گيم بازي كردنت اون موقع خيلي بعيد بود اما من قبول كردم . يعني اينقدر خوابم ميومد كه حوصله ي سر و كله زدن نداشتم و فقط مي خواستم بخوابم . نمي دونم چقدر خوابيده بودم كه با صداي زنگ بلند گوشيم از جام پریدم. همونجوري روشن گذاشته بودي بالاي سرم . نگران و هراسان از اينكه حتما اتفاقي افتاده با چشم هاي خواب الو جواب دادم كه صداي تو توي گوشي پيچيد((:اقاي دكتر صداي خر و پفتون نمي داره من بخوابم در اتاقتونو ببنديد لطفا)) ... امكان نداشتم خروپف كنم. نگاهي به در اتاق انداختم بسته بود . و توي وروجك اون بالا مي دونستي كه ديگه به راحتی خوابم نمي بره . تازه فهميدم چه كلاهي سرم رفته .

اره يادمه داد زدي رژان فقط دعا كن دستم بهت نرسه .

تو هم كه بلند خنديدي

البته قبلش در اتاقم قفل کرده بودم . هر دو بلند خندیدیم و بعد نگاهمان در هم گره خورد . هنوز هم شیرینی بعضی روزهای زندگیم را زیر زبانم احساس می کنم. نگاهی به آسمان انداخت و گفت: رژان تو فکر می کنی همه ی ادمها ستاره دارن ؟

نمی دونم . شاید .

اما من باور نمی کنم.. ستاره ها فقط مال ادمای خاصن . مال ادم های خیلی خوب . من همیشه ارزو داشتم یه ستاره داشته باشم . چشمان متحیرم ر ابه او دوختم و سکوت کردم ... تا یکی دو ساعتی از رویاها و گذشته مان حرف زدیم و خندیدیم. او دستش را پشت سرم قرار داده بود و همانطور که موهایم را نوازش می کرد با صدای گرم و مهربانش از آینده و انتظارات من و خودش می گفت. مهربانی بیش از حدش مرا مسخ م کرد .

حرف هایش که تمام شد گفت: ببینم تو گرسنت نیست ؟ نه من تشنمه . قربونت برم چرا زودتر نگفتی ؟

به داخل رفت و چند لحظه بعد با یک لیوان آب پرتقال برگشت . و من هم در ان فاصله سیبی برایش پوست کندم . کنارم نشست و لیوان آب پرتقال را جلوی دهانم گرفت . دستم را جلو بردم تا لیوان را بگیرم که با ملایمت گفت: بذار من برات نگو می دارم .

دستم را روی دستش گذاشتم و خیره به چشمانش آب پرتقال را جرعه جرعه نوشیدم. راست میگفت انقدر لحظه ی زیبایی بود که دلم می خواست محتویات لیوان تمام نشود . دلم می خواست ان را آرام آرام بنوشم و لحظه لحظه ی ان خوشبختی را با تمام وجود ببلم . حتی طاقت نداشتم لحظه ای از ان چشمان زیبا و گیر اچشم بردارو آیا او خود می دانست با کار هایش روح و روانم را هم از ان خود می کند ؟

سیب را هم نصف کرد و نیمی از ان را در دهان من گذاشت و خودش نیز چنان با اشتها ان را خورد که خنده ام گرفت . چند میوه ی دیگر پوست گرفت و گفت بخور گلم اگر فرنگیس خانم بفهمه بهت غذا ندادم منو می کشه . چند دقیقه که گذشت آرام گفتم: بیا بریم تو من سر دمه .

دستش را دور شانم ام حلقه کرد و همانطور که مر ابه خودش نزدیکتر می کرد زیر لب گفت: بیا عزیز دلم . چطور می خواستی منو تنها بداری و با فرنگیس خانم بری؟ نگاهش کردم داشت دیوانه ام می کرد اما به آرامی گفتم:

من؟

انگشت اشاره اش را روی لبم گذاشت و گفت: هیس. و آرامتر پرسید: هنوزم از من خجالت می کشی؟

سرم را بلند کردم تا نگاهش کنم. نگاهش ملتمس و پر تمنا بود . دستش را زیر چانه ام گذاشت و لبهایم را بوسید و بعد همانطور در که مرا در اغوش می گرفت بلندم کرد و گفت: اجازه می دین شما رو تا اتاقتون مشایعت کنم ؟ حتما اونجا میشه برای گرم کردنت کاری کنم.

شور و حرارت و التهابی که از خود نشان می داد وجود مرا نیز به اتش می کشید . چند سال نوری طول می کشد تا خاطرات خوش ان روزها از زندگی ام محو شوند .؟ زمان نداشت نه نداشت ... هرگز .. او دیگر جزیی از وجود من شده بود جزیی جدا نشدنی و بی نظیر . و هرروز و هر لحظه از زندگی ام که بی او سپری شده بود حسرت مهربانی های بی دریغش . حرارت دستانش . نوازش های سخاوتمندا نه اش . وجود گرم و دوست داشتنی اش . عطر تنش ون گاه های دیوانه کننده اش حتی برای ثانیه ای رهایم نکرد. او مرا وارد دنیای جدیدی کرده بود که بی او در ان دنیای تازه سر در گم بودم و من ان دنیای جدید را فقط با او می خواستم . و بی او من غرق شده بودم در همان دنیای تازه و در عشق او که برایم از هر دنیای ناشناخته ای بزرگتر بود.

روز بعد با صدای مهربان و آرام شروین از خواب بیدار شدم

رژان عزیزم نمی‌خواهی پاشی؟

انگشتانش را لا به لای موهایم فرو کرد و با بوسه‌ای بر روی گونه‌ام ادامه داد: پاشو تنبل. نمازت رو بخون. بعد صبحانه می‌خوریم بعدش من می‌برمت دانشگاه

یکی از چشمانم را کمی باز کردم تا قیافه‌اش را ببینم که خوشبختانه متوجه نشد و من سریع برگشتم و پشت به او خوابیدم. انگار که خوابم سنگین است و اصلاً متوجه‌ی چیزی نشدم

دستش را آرام روی ارنجم گذاشت و تکانم داد ولی وقتی دید عکس‌العملی نشان نمی‌دهم با یک حرکت مرا به سمت خود چرخاند و دستش را روی صورتم گذاشت و گفت رژان از وقت نمازت می‌گذره.

همچنان با چشمانی بسته سکوت کرده بودم که گفت: فکر کنم بدونم مشکلت با چی حل می‌شه.

دستش را از روی صورتم برداشت و چند لحظه بعد صدای قدمهایش را شنیدم که داشت اتاق را ترک می‌کرد.

با اطمینان از اینکه دیگر در اتاق حضور ندارد چشمانم را تا آخرین حد ممکن گشودم. در کمال تعجب نگاهم در نگاه خندان و پیروز او که درست بالای سرم به چشمانم خیره شده بود گره خورد. سعی کردم به روی خودم نیاورم برای همین آرام لبخندی زدم و با صدای خواب‌الودگی گفتم صبح به خیر.

صبح تو هم بخیر عزیزم. بدنم را کش و قوسی دادم تا خستگی از بدنم دور شود و معصومانه نگاهش کردم پرسیدم: کی بیدار شدی؟

شما کی بیدار شدی؟

من؟ همین الان. چطور مگه؟

پوزخندی زد و به من خیره ماند... گلویم را صاف کردم و در جایم نشستم و برای اینکه بحث را عوض کنم گفتم: خوبی؟ خوب خوابیدی؟

همچنان نگاهش را به صورتم دوخته بود... مظلومانه خندیدم و گفتم چی شده؟؟

هیچی دارم فکر می‌کنم که تو چرا هم خوابیدنت مثل بچه‌هاست هم بیدار شدنت. باید مثل بچه‌ها بیدارت کرد

خودم را به آن راه زدم و روبه‌روی تخت ایستادم و بوسه‌ی بر پیشانی‌اش زدم و خواستم چیزی بگویم که دستم را گرفت و به دنبال خود کشید. و گفت: اول نماز دختر خوب.

به او نگفتم که چقدر در مقابل خدایم شرمسارم. و خجل... نگفتم که خیلی یوقت‌ها ناسپاسم و بی‌لیاقت و گاهی وقت‌ها انقدر درگیر زندگی می‌شوم که حتی ساده‌ترین تشکر و وظیفه‌ام را دنبال خدای یگانه‌ام از یاد می‌برم. اما شروین همه‌ی اینها را می‌دانست و هرچه بر دلم گذشت آگاه بود و با این کارش مرا اشیفته‌تر می‌کرد. و هر لحظه قلبم برای حضور او و محبت‌های صادقانه‌اش می‌تپید. هیچ چیزی نگفتم و فقط به دنبالش روان شدم او هم نه‌آخم کرد و نه نصیحت و فقط با صدای مهربان و دوست‌داشتنی‌اش گفت: نمی‌خواهی از خدای مهربونمون برای اینکه مارو به هم رسونده تشکر کنیم؟

فقط همین یک جمله برایم کافی بود.. من نمی خواستم تشکر کنم؟ برای اینکه همیشه و همه جا کنارم بود و هرگز منو تنها نگذاشته بود. برای اینکه شروین رو به من داده بو. نمی خواستم تشکر کنم؟ برای اینکه همیشه بهم اعتماد به نفس داده بود و حضورش رو بهم یاد آور شده بود؟ و به خاطر اینکه همیشه در اوج نا امیدی و بن بست در دیگه ای رو بروم باز کرده بود و هزاران و هزاران دلیل دیگه برای تشکر بود.. چرا من می خواستم و باید سپاس گذار می بودم و باید تشکر می کردم. این اولین و مهمترین کاری بود که باید می کردم .. حتی روزهایی که دیگه شروین در کنارم نبود نیز تمام وجودم از حضور مشتاقانه ی او که مثل همیشه با ذوق بیدارم می کند را تمنا می کرد. اما عطر وجود او در سجاده اش که حالا دیگه اکنده و سرشار از اشک های بی پایان من گشته بود .. خالی بود. دیگه تنها در محضر خدایم می ایستادمو در همان لحظات اسمانی او را با تمام وجودم حس می کردم. و او نمی دانست که اینبار من برای اینکه خدای مهربان دوباره ما را به هم برساند من پیشاپیش تشکر می کنم.

حق دارم چیزهایی را به خاطر نیاورم ... خیلی طول نکشید... فقط... تمام لحظه های با او بودن برایم زیبا و بی نظیر بود و حقیقتا تکرار ناشدنی .. جای پای نامه های کوتاهی که برایم می نوشت در همه جای خانه وجود داشت. هر روز برگه ای جدید در قسمتی از خانه پیدا می کردم. گاهی به سادگی در کنار دمپایی رو فرشیم. روی میز غذاخوری کنار کمد لباسهایم. در میان جزوه های درسی ام پشت کتابها و حتی در کابینت ها.

جملات عاشقانه اش بهشتی غیر قابل تصور برایم ایجاد کرده بود انقدر شدید که در آن دوران و برای همیشه حاضر بودم به بهترین های دنیا قسم بخورم که خوشبختی یعنی همین و نه حتی ذره ای بیشتر ... گاهی اوقات در میان روز و بین همکلاسهام با گوشی ام تماس می گرفت و بعد از آنکه صدایم را می شنید؟ دوستت دارم می گفت و گوشی را قطع می کرد.. فقط همین یک جمله.. نه سلام و نه خداحافظی و برای دقایقی مرا گنگ و مبهوت بر جای خود باقی می گذاشت. من هم تقریبا تبدیل به یک خانم خانه شده بودم. و بعضی از شب ها از فرنگیس خانم می خواستم تا بگذارد خودم برای شروین غذا درست کنم. و تشویق و هیجان فرنگیس خانم اشتیاقی مضاعف به من می داد. میز غذا را همانطور که دوست داشت می چیدم و اهنگ های مورد علاقه اش را برایش می گذاشتم و بار اخر هم رختخوابمان را با گل برگهای قرمز پوشانده بودمو عشق و مهربانی بی نظیر او را بر خود خریدم. با وجود اینکه او ماهر بود و می توانست به زیبایی تمام پیانو بنوازد و همگام با آن بخواند و من هنوز یک مبتدی بودم.. اما او شیفتهی نواختن من شده بود و بعضی وقت ها که کارهای من را می دید با هیجان زیادی می گفت: هیچ می دونی من با رمانتیک ترین دختر دنیا ازدواج کردم و من شوق و عشق و زندگی را در نگاه مهربان و تب دارش می خواندم ...

بعد از ظهر کارهایم را به سرعت انجام دادم تا وقتی شروین برگشت کاری نداشته باشم. هنوز هم گه گاهی مثل گذشته سر به سر هم می گذاشتیم و یاد گذشته را زنده می کردیم. نمی دانم چرا اما با کارهایی که او می کرد ناخواسته قدرش را بیشتر می دانستم. و به اینکه هنوز هم باید هوای زندگیم را داشته باشم معتقدتر می شدم.

پیراهن قرمزی بر تن کردم و ارایش دقیقا متناسب با آن.. به محض ورودش به خانه خیره به او خندیدم و گفتم:

سلام.. خیلی دلم برات تنگ شده بود و دستم را ابا ذوق رور گردنش حلقه کردم و سرم را به سینه اش فشردم. انتظار داشتم نگاه تحسین برانگیزش را نثارم کندو از خوشحالی سر لز پا نشناسد. اما او با جدیت تمام گفت: خانم دستتو بنداز پایین..

نه دليل کارش را مي فهميدم و نه مي دانستم چه بکنم. نگاه خيره اش را به صورتم دوخته و تک تک حرکاتم را از نظر مي گذراند. دستانم را از گردنش جدا کردم و با غصه و غم سرم را پايين انداختم و با چشمانی که ناخواسته به اشک نشسته بودند شرمسار پرسيدم: چرا باهام اين جور حرف مي زني؟

بر خلاف انتظارم خنديد و با همان حالت ديوانه کننده اش گفت: اخه مي خواست هم با خيال راحت نگات کنم هم صورتتو ببوسم .

تازه فهميدم دل کندن از ان عشق چقدر کشنده و عذاب اور است. لا اقل براي من دنياي عشق تنها یک شهر بود.. شهري که به جز ما دو نفر سکنه ي ديگري نداشت. شهري که خودمان ان را ساخته بوديم و من بي او نه ان شهر را مي خواستم و نه خودم را . من با وجود او بود که معنا پيدا مي کرد ...

هنوز یک ماه از زندگي مشترکمان نگذشته بود که یک روز شروين زودتر از همیشه به خانه بازگشت و در مقابل نگاه حيران و متعجب من گفت که فردا صبح زود مي خواهد به یک مسافرت یک هفته اي برود و الانم زود آمده تا تمام شب را در کنار من بگذراند . لحظه ي اول کاملا وا رفتم . جزوه ام را روي ميز گذاشتم و در حالي که انگشتانم را در موهايم فرو بردم سرم را به زير انداختمو شروع به هضم جملاتش کردم . جلوتر امد و درست کنار پاهایم روي زمين زانو زد و دستانم را در دست گرفت . و گفت: اجازه بده اول برات توضيح بدم بعد جواب دادن با تو . خوب؟

از ناراحتي از نگاه کردن به چهراش هم حذر کردم. بي توجه به من ادامه داد: من يه کار تحقيقاتي انجام داده بودم و اونوبراي چند تا از بهترين و بي نظيرترين پروفيسورهاي دنيا که روي اين موضوع تحقيق مي کنن فرستادم.حالا يکيشون تماس گرفته گفته که مي خوان منو از نزديک ببينن و در یک جلسه ي مهم دعوتم کرده .. رژان من مدتها منتظر چنين فرصتي بودم . لطفا ..

با اخم و بغض نگاهش کردم. خنده ي کوتاهي کرد و دستش را روي دستم کشيد و گفت: ديوونه اين طوري نگاه نکن. ميميرم.

حرارت دستانش انقدر به من آرامش مي داد که دوست داشتم تا مي توانم گريه کنم . اما فقط محکم نگاهش کردم و با وجودیکه از غيرت او به خوبي آگاه بودم(او در اين یک ماه اغلب اوقات مرا به هر کجا که مي خواستم مي رساند و همیشه همراهيم مي کرد و وقتي هم که کار مهمي داشت و برایش مقدور نبود يا خودش يا منشايش مدام تماس مي گرفتند و سفارش مي کردند که مراقب باشم)لج کردم و گفتم:

من هم مي خواستم برم مسافرت. يادم رفته بود بگم

کجا؟؟

معلوم نيست.

با کي ؟

با سالي

دوباره از سالي مایه گذاشته بودم. خشمگين نگاهم کرد و گفت: رژان خانم شما تنها جايي نمي ري .

تنها نيستم با سالي دونفریم .

همین که گفتم. همیشه. صبر کن خودم میام هر جا دوست داشته باشی می برمت.

آگه برم چی؟

خودش را به ان راه زد.

دو صورت بیشتر نداره. یا با خانواده می ری مثلا بامن یا شیلا و بقیه که اشکالی نداره. نگاه انشیم کوتاهی به من انداخت که همان برایم بس بود و بعد چشمانش را از من گرفت و ادامه داد: بیا اینکه تنها میری. مثلا قهر می کنی یا به هر دلیل دیگه ای آگه اینطوری باشه که برو منم هیچ وقت نمیام دنبالت.

و دوباره نگاه ناراحت و خشمگینش را به من دوخت و گفت: فهمیدی رژان؟ از این کارا متنفرم

بی اختیار بدنم شروع به لرزیدن کرد برای کنترل خودم دست به سینه نشستم اما چانه ام هم چنان می لرزید و ریزش آهسته ی باران چشمانم نیز شروع شده بود. بر خلاف قبل گریان اما با ملایمت گفتم: بد اخلاق خوب یه هفته خیلی زیاده.. من طاقت ندارم دلم برات تنگ میشه. و دو دستم را جلوی صورتم گرفتم و زار زار گریه کردم

رژان؟ ببخشید. تو هیچ وقت منو تنها نمی داری. مگه نه؟ دست خودم که نیست طاقت ندارم زخم از من دور شه.. رژان قشنگم.

صدای زیبا و مهربانش زندگی را از یادم برده بود. اصلا صدای گیرای او تمام زندگی من بود. در همان حال مرا در اغوش گرفت و گفت

اون موقع وقتی داشتم می رفتم منتظر بودم تا تو یه قطره اشک بریزی تا اونوقت نرم. اما تو اونقدر خوشحال بودی و می خندیدی که احساس کردم داری زیباترین اتفاق زندگیو تجربه می کنی. اون موقع منم به سختی جلوی خودم رو گرفتم .. اما حالا می بینم که حتی طاقت یه لحظه ناراحتی و گریه تو ندارم. به هر دلیلی که باشه نمی خوام ببینم اینطوری اشک می ریزی.

دستان را از صورتم جدا کردو با انگشتانش اشک هایی که پهنای صورتم را پوشانده بود را پاک کردو همانطور که صورتم را با حرارت و پی در پی می بوسید گفت: گریه نکن عزیزم. دل منم میگیره و بعد خیره به چشمان گفت: نکنه سوغاتی می خوای گریه می کنی؟ ارام خندیدم و خودم را بیشتر در اغوشش جا دادمو او همانطور که مرا به خود می فشرد گفت: زود بر می گردم رژانم. تو هم قول بده مراقب خودت باشی

من رژانم رو به تو می سپرم باید مثل چشات از امانتم مواظبت کنی. آگه حتی یه مو از سرش کم شه با من طرفین. و بعد گفت: واقعا چی دوست داری برات بیارم؟

انگشتم را روی لبش گذاشتم و گفتم شروینم رو ... خودتو می خوام سالم و سرحال.. فقط دیر نکنی که انتظار دیوونم می کنه.

بوسه اي بر انگشتم زد و همانطور که مرا در اغوش مي فشرد روي راحتی دراز کشيد و موهايم را به عقب زد .
خيره به چشمانم گفت هيچي نگو عزيزم سوغاتي با خودم فکر نکنم اين چشاي سياه بذارن پامو از اين خونه بذارم
بيرون .

ان شب با حرف هایش . کار هایش . و نگرانیش تمام خوشبختي دنيا را نثارم کرد . هر روز که مي گذشت بيشتري و
بيشتري شيفته اش مي شدم و ديگر حتي تحمل دوري چند ساعته از او را نداشتم .

شروين رفت و هواي خانه مثل همیشه که در غياب او رنگ و بوي غم مي گرفت ابري شده بود . روزي چند بار
زنگ مي زد و جويايي حالم مي شد . و من به شدت خودم را کنترل مي کردم تا از خوشحالي شنيدن صدايش و غصه
ي دوري اش نگریم . همانطور که او سفارش کرده بود هر روز در دانشگاه حضور مي يافتم. بعد از ظهر ها با
پشتکار فراوان درس مي خواندم و ساعتی از شب را فرنگيس خانم و شيلا مي گذراندم . دو سه روزي به باز گشت
او باقي مانده بود که صبح زود با حالي عجيب بيدار شدم . چشمانم تار شده بودند. آرام در جايم نشستم. هنوز نمي
توانستم به خوبي اطرافم را ببينم که از شدت تهوع و دل به هم خوردگي سريع به سمت دستشويي دويدم . تمام انرژی
بندم را از دست داده بودم. فرنگيس خانم هم به کمک امد و باگفتن: مادر چون چرا با خودت اينجوري ميک ني ؟ چقدر
حرص مي خوري ؟ رفته مسافرت خوب به اميد خدا تا دو سه روز ديگه مياد مرا بر روي صندلي نشاند . و اب قند
برايم آورد . اب قند را خوردم در حالي که بي اختيار از شدت سرما مي لرزيدم . گفتم : ممنون . نمي دونم چرا يه دفعه
حالم بد شد .

روي ميل رو به رويي ام نشسته بود و همانطور داشت خيره نگاهم مي کرد و مي خنديد که يک دفعه مقداري از
جايش بلند شد و همانطور که چشمان براق و گشاد شده اش را به من دوخته بود گفت: برژان مادر

از طرز بروز و نشان دادن احساسش خنديدم و گفتم: وا چي شده؟؟؟

مبارکه .

نگاهي به پيراهن خوابم انداختم و گفتم ممنون فرنگيس خانم ديروز خريدمش . يه فروشگاه خيلي با کلاس نزديک
دانشگاهمون باز شده ... با سالي رفتم خريدمش . قشنگه؟

چقدر مادر شدن بهت مياد .

دهانم از تعجب باز مانده بود . چند ثانيه اي طول کشيد تا معنای حرفش را درک کنم . شکه شده بودم و حتي جرات
نداشتم اب دهانم را قورت دهم . چند لحظه ي بعد گفتم: شرط مي بندم که حامله اي ... الهي قربونت برم مادر شک
ندارم . مريم هم همين جوري شده بود. شادي خدا بيا مرز هم سر شهين که حامله شد همين طوري حالت تهوع داشت
..... مادر شروين اگه بفهمه از خوشحالي همين امروز برمي گرده . بچه ام ديگه خاروشکر با اين بچه خوشبختيش
کامل ميشه .

همچنان حرف مي زد و در سر من چند جمله مدام تکرار مي شد: به اين زودي ؟ کي ؟ واي ... نه ... حتما ... به زحمت
دهان گشودم و و روبه چهره ي خندان فرنگيس خانم گفتم: نه فرنگيس خانم فعلا نه ... خواهش مي کنم به شروين
چيزي نگين خوب ؟

چرا مادر؟

هیچ دلیل منطقی نداشتم. اما نمی دانستم این خبر او را خوشحال می کند یا نه؟ الان؟ من هنوز دانشجو بودم و بعد از یک ماه زندگی؟ بی اختیار گفتم: می خوام خودم این خبر رو بهش بدم. هم به شروین هم به بقیه ... شما رو به خدا تا وقتی من چیزی نگفتم اصلا حرفی راجع بهش نزنین. اگر کسی هم پرسید بگین خبر ندارین.. باشه؟ قول بدین

باشه مادر قول می دم.

و با بی اطمینانی گفتم: تازه هیچی معلوم نیست شاید ما اینطور فکر می کنیم .. اخه ما دیشب بیرون غذا خوردیم. شما می دونین که من چقدر رو غذای بیرون حساسم

فردای ان روز با تست خیلی ساده ای بارداری ام واضح و تایید شد . دل توی دلم نبود و احساس دو گانه ای داشتم . از یک طرف استرس و فشار و از طرف دیگر خوشحالی برای موجودی که هنوز نیامده ناخواسته جایش را در قلبم پیدا کرده بود .

فرنگیس خانم از خوشحالی سر از پا نمی شناخت و به شدت مراقبم بود. حتی به سالی هم چیزی در این مورد نگفتم.

فردای ان روز قرار بود شروین از سفر برگردد. داشتم برای رفتن به فرودگاه . تمیز کردن خانه و خرید وسایل مورد نیاز برنامه می ریختم که زنگ تلفن به صدا درآمد. گوشی را برداشتم صدای شاد و نفس های ذوق زده ی شروین تمام وجودم را سرشار از شوق و هیجان کرد

– الو

– الو سلام عزیزم. رژان حرف بزن که دلم برای شنیدن صداتو نفس هات یه ذره شده... دیونه تو می دنستی که فقط یه دونه ای؟ عزیز دلم .

– سلام گل من کجایی؟

– فرودگاه.

– مگه قرار نبود فردا بیای؟ حالا کی میرسی پیام دنبالت؟

– قشنگ من رسیدم. فقط زنگ زدم بگم اول با اجازت می رم خونه ی خودمون چون یه سری وسایلم رو هم باید بردارم چون فردا صبح لازمشون دارم .. بعدش زود میام پیش عشقم. خیلی کارش دارم تا صبح باید بیدار بمونه برام حرف بزنه .

انقدر هیجان زده بودم که دیگر چیزی نپرسیدم. فقط شروین گفت نهایتا تا دو سه ساعت دیگر به خانه خواهد آمد .

فصل دهم

تند و تند با فرنگیس خانم خانه را تمیز کردیم ملحفه ها و پرده های اتاق خواب را عوض کردم و از ترکیب رنگ مورد علاقه ی او یعنی ابی تیره و روشن استفاده کردم. فرنگیس خان مدام به من دلداري میداد که باید خانه را به بهترین صورت تمیز و تزیین کنم تا بتوانم عالی ترین و قشنگترین خیر دنیا را به او بدهم و مدام تاکید می کرد که برای یک مرد هیچ خبری در دنیا نمی تواند به این اندازه شادی افرین باشد و من حرفش را پذیرفتم. دوش گرفتم و خودم را خیلی زیبا ارستم و بعد یک میز شام عالی چیدم و منتظر آمدنش شدم. چهار یا پنج ساعتی از تماسش گذشته بود کم کم نگرانی ام داشت حالت جدی تری به خود می گرفت بی قرار شروع به قدم زدن در طول و عرض اتاق کردم. چندین بار با گوشی اش تماس گرفتم اما خاموش بود. فرنگیس خانم حال مرا که دید با شیلا تماس گرفت و احتیاط شروع به حرف زدن کرد تا آنها نگران نشوند. شیلا گفت که شروین دو ساعت قبل از آنجا خارج شده بود و هرچقدر هم اصرار کرده که همه باهم در خانه ی دایی نادر باشیم شروین نپذیرفته و گفته می خواهد سریع به خانه برگردد. فرنگیس خانم برای اینکه شیلا نگران نشود مجبور به دروغ بگوید که بیرون بوده و وقتی آمده نه من در خانه حضور داشتم و نه شروین. شیلا هم خندان گفت: حتما با هم رفتن بیرون این که نگرانی نداره.

می خواستم آرام باشم اما نمی توانستم. دو ساعت دیگر هم گذشت. گوشی اش هنوز خاموش بود. چند بار به فرنگیس خانم اصرار کردم که شامش رتا بخورد و بخوابد اما قبول نمی کرد. همچنان مثل من چشم به در دوخته بود. هیچ کدام حتی جرات نمی کردیم افکار بد و ناخوشایندی که از ذهنمان می گذشت را بر زبان بیاوریم. فقط مدام زیر لب دعا می خواندیم و از خدا می خواستیم سالم به خانه باز گردد.

ساعت داشت به 12 شب نزدیک میشد و دیگر رنگ به چهره ی هیچ کداممان باقی نمانده بود. به سختی تقلا می کردم تحمل کنم و با دوستان شروین تماس نگیرم. و مدام می گفتم الانه که بیاد... خدایا ازت خواهش می کنم سالم به خونه برگردونیش.

ساعت دقیقاً 12 بود که در حیاط باز شد و شروین سوار بر ماشینش وارد حیاط شد. فطرات اشکی که بی اختیار صورتم را پوشانده بود را کنار زدم و روبه فرنگیس خانم با خوشحالی گفتم: اومد بالاخره اومد خدا روشکر چشمت روشن عزیزم. و تسبیح به دست. دستانش را بالا برد و با حالت دعا ارم زمزمه کرد: خدایا شکرک همیشه کاری می کنی بفهمم در مقابل بزرگی و کرمت چقدر کوچک و حقیرم.

به طرف در دویدم و با خوشحالی ان را گشودم. دلم داشت برای دیدنش پر می کشید. پشت در ایستاده بود. با دیدنش قلبم فرو ریخت. چهره اش خسته و تکیده بود... بی حال و بی انرژی.. انگار به زور داشت خودش را می کشید. تا به حال اینقدر او را اشفته و مضطرب ندیده بودم. مانده بودم در این چند ساعت چه اتفاقی افتاده بود؟ همین چند ساعت

پیش او با خوشحالی با من حرف زده بود. و حالا... خودم را به آن راه زدم و روبه فرنگیس خان خندیدم که نگران نشود و بعد آرام رو به شروین گفتم: گوشیت چرا خاموش بود؟ تا حالا صد بار زنگ زدم. داشتیم از نگرانی دیوونه می شدیم .

حتی جوابم را هم نداد. رو به فرنگیس خانم که حالا در کنار ما ایستاده بود سلام و احوال پرسید. پیشانی اش را بوسید و خیلی کوتاه جواب سوالهایش را داد و بعد گفت که می خواهد دوش بگیرد .

نمی دانم چه اتفاقی افتاده بود؟ حتی دلم برای نگاه هایش تنگ شده بود و او آن نگاه را هم از من دریغ کرد. دل شکسته رفتنش را نگاه کردم که فرنگیس خانم نگاه مهربانش را به صورت بغض کرده ی من دوخت و با لحن دلداري دهنده گفت: صبر کن مادر.. حتما خیلی خستس .

به اسپزخانه پناه بردم و در حالی که سعی می کردم خودم را کنترل کنم شروع به درست کردن قهوه کردم. غذاها را دوباره گرم کردم و به خودم امیدواری دادم که حتما خسته است . اما پس توی احوالپرسی با فرنگیس خانم خسته نبود؟ کنار در حمام ایستادم و گوتم را به در چسباندم. و آرام او را نامیدم. هیچ صدایی از داخل حمام نمی آمد حتی شیر آب نیز باز نبود. مطمئن بودم صدایم را میشنود دوباره او را بلندتر نامیدم اما دریغ از یک بله ... بغض داشت خفه ام می کرد که آرام و ملتسم گفتم: چیزی لازم نداری؟ شروین چرا با من اینطوری می کنی؟ تو رو خدا بهم بگو چت شده؟ مگه نمی خواستی بیای تا صبح حرف بزیم؟ این همه منتظرت بودم بیای . حالا که اومدی.. تورو خدا با من اینکارو نکن من طاقت بی تفاوتی تورو ندارم ... میان حرفم بلند و عصبانی فرنگیس خانم را صدا زد و من سریع و گریان به سمت اتاقم رفتم. جلوی اینه ایستادم و چند دقیقه ای گریه کردنم را نظاره کردم و بعد با دلداري دوباره . خودم را راضی کردم خندان به کنارش بروم و دلیل ناراحتی اش را بیرسم . و با گفتن (اون فقط منو داره و آگه نتونه با من حرف بزنه و به من اعتماد کنه که دیگه به چه دردی می خورم) قانع کردم وارد اسپزخانه شدم. طفلک فرنگیس خانم حال مرا درک می کرد و مدام نگاه های دلسوزانه اش را به من می دوخت. شروین از حمام در آمده و در پذیرایی روی میبل نشسته بود. برایش قهوه ریختم و با قلبی سرشار از نگرانی وارد پذیرایی شدم. فنجان قهوه را رو جلویش گذاشتم و روبه رویش ایستادم. چشمان عصبانی اش را به گوشه ی دیگری دوخته بود . آرام و ملایم گفتم: قهوه نمی خوری؟ همونجوری که دوست داری برات درست کردم. خیلی کم شیرینش کردم.

نگاه غضبناکش را به من دوخته بود و هیچ نمی گفت. دوباره شروین دانشگاه شده بود . همان که بی اختیار از او می ترسیدم . روی میبل روبه رویش نشستم و آرام گفتم: چیزی شده؟ می خوای اول شامت رو بخوری؟ با نگاهش داشت وجودم را تکه پاره می کرد . هرچه فکر می کردم عقلم به جایی نمی رسید . همان موقع فرنگیس خانم وارد پذیرایی شد و خندان گفت: اره شروین جان اول بیا غذا تو بخور . حتما خیلی گرسنته... بعد بگو سفرت چطور بود. آگه می دونستیم اینقدر بد اخلاق و خسته بر می گردی اصلا اجازه نمی دادیم بری... همراه با فرنگیس خانم لبخند زدم تا او را به شوف بیاورم که ناگهان کیفش را برداشت و از داخل آن دفتر سبز تیره ای خارج کرد و رو به من فریاد زد: این چیه رژان؟

لبخند بر لبانم ماسید رنگ دفتر برایم آشنا بود... با یاد او ای ان روزها کمرم به شدت تیر کشید . وای خدایا همان دفتری بود که برای مازیار نوشته بودم . به میبل تکیه دادم. عرق سردی تمام بدنم را پوشاند . سرم را پایین انداختم. چطور پیدایش کرده بود؟ لا به لای کتابهایم در اتاق سابقم پنهانش کرده بودم. اینده ی زندگیم به خوبی جلوی

چشمانم ترسیم شد. زندگی ام تباہ میشد و من نمی دانم چرا دلم می خواست از ترس و شوک دیوانه وار بخندم. اما نمی شد. از جایش بلند شد و بالای سرم ایستاد. دفتر را زیر چانه ام گذاشت تا سرم را ابالابگیرم و چشمان غضب الودش را به من دوخت و دوباره با عصبانیت و خشم فریاد زد: پرسیدم این دفتر چیه؟ نمی شنوی؟ یا خودت رو به خرید زدی؟ و به دنبالش محکم با دفتر ضربه ای به پایم زد. و گفت: با شمام. کری؟

بغض داشت حنجره ام را می جوید. رو به فرنگیس خانم به زور لبخند مسخره و دردناکی زدم و به زحمت دهان گشودم: فرنگیس خانم لطفا شما تو اشپزخونه غذاتونو بخورین و برین استراحت کنین خیلی خسته شدین. نمی خواستم در ان وضعیت شاهد بحث و جدل ما باشم. او هم که معلوم بود می ترسید در غیابش شروین عصبانی تر شود و عکس العمل بدتری نشان دهد بی میل برای رفتن نگاه نگرانش را به من دوخت. زیر لب دوباره از او خواستم برود و با لبخند زورکی سعی کردم به او اطمینان بدهم که چیز مهمی نیست. شروین هم با فاصله از من ایستاده و داشت به رفتن ارام و سلانه سلانه ی او نگاه می کرد. انگار او هم دوست نداشت فرنگیس خانم عصبانیت او را ببیند. بیچاره فرنگیس خانم که فکر می کرد امشب با دادن خبر بارداری ام به شروین یکی از زیباترین شب های زندگیمن می شود...

شروین دوباره نگاه عصبانی و خشمگینش را به من دوخت. هر لحظه بر شدت ناراحتی اش اضافه می شدو چشمان من با دیدن نگاه نامهربان او به اشک می نشستند.. همانطور که راه می رفت خطی از ان را بلند بلند خواند و قاه قاه خندید... داشتم از شرم و خجالت اب می شدم. گریه ام تبدیل به هق هق شد بلند وبا تمسخر داد زد: آخی داری گریه می کنی؟ بمیرم برات الهی اخیه چرا؟ و همانطور که به میز روبه روی ام تکیه می داد ادامه داد: این آخرین باریه که ازت می پرسم لالمونی نگیر و درست جوابمو بده خانوم به اصطلاح فهمیده. این چیه؟ می ترسیدم از عصبانیتش. از اینکه دست رویم بلند کندو از اینکه بلایی سر بچه ام بیاید.

دستم را جلوی دهان گرفتم تا صدای هق هقم را در گلویم خفه کنم و با التماس گفتم: شروین

بلند شد بی تاب چند قدم راه رفت و گفت: د حرف بزن لعنتی... چه می گفتم؟ او همه چیز را خوانده بود. چطور باید به او توضیح می دادم که ان احساسات فقط مختص ان دوره بودندو... دوباره زجه زدم: شروین... که فریاد زد: خفه شو رژان. آخرین بارته که اینطوری منو صدا می کنی.

- باور کن اشتباه می کنی. به خدا اینطور نیست.

پس چه جوریه؟ با عصبانیت دفتر را ورق زد و گفت: این همش تاریخ و روز داره.. اون روزایی که من داشتم از درد دوریت عذاب می کشیدم خانم پی... پس بگو چرا هیچ وقت زنگ نمی زدی. سرتون گرم بوده اما من احمق منتظر.. جلوتر امد.. از چشمانش خون می بارید موهایم را کشید و همانطور که ان را الا به لای انگشتان دستش می فشرد صورتش را نزدیک صورتم آورد و گفت: نه... من حتی اون روزها هم انتظار نداشتم تو دوستم داشته باشی ولی هرگز فکر چنین چیزی رو هم نمی کردم. موهایم را ابه شدت رها کرد و شروع به قدم زدن نمود. درد همه ی سرم را گرفته بود و از پشت حصار اشک به درستی نمی دیدمش اما داشت زیر لب حرف می زد که با پوزخندی رو به

من گفتم: خودت بگو چیکار کنم؟ آگه حرف بود باور نم کردم. اما اون دست خط لعنتی خودته... بد بختانه من خوب می شناسمش. بعد دیوانه وار خندید وگفتم: مازیار من.. مازیار عزیزم. نمی توانستم انکار کنم.

– به خدا همه اش از سر بچگی و نادونی بود. من گول خوردم اون کثافت..

– اون کثافت چی؟ گول؟ گول خورده بودی؟ نه عزیزم تو منو احمق و هالو فرض کردی. پس چرا دفتر درست کردی؟ که منو خورد کنی؟ که بگی یکی دیگه ام خاطر خواهت بوده؟ ها؟ بگو چه منظوری داشتی؟

اشک هایم را پاک کردم و اب دهانم را قورت دادم و به سختی گفتم: به خدا اون.. که ناگهان دفتر را روی میز پرت کرد و با جدیت میان حرفم گفتم: به خدا به خدا... بسه دیگه چیزی نگو. حقش بود همین الان از این خونه و از این زندگیم پرتت می کردم بیرون. اما نه این کارو نمی کنم. نمی خوام جای تو تصمیم بگیرم. به نظر من شخصیت و غرورتو و احترامتو حفظ کن و خودت با میل خودت در اولین فرصت از اینجا برو.

با حالی زار گفتم: فقط بذار برات توضیح بدم.

هم چنان محکم گفتم: خیلی برات احترام قائلم که تمام تنتو سیاه و کبود نمی کنم. هر چی لازم بود بدونم رو فهمیدم. اسمشو. نحوه ی اشناییتو و حرف هاتون رو رژان من دیگه حتی یه لحظه از زندگی با تو رو نمی خوام.. حتی سرش را برنگرداند و حرف اخر را زد: الان هم خیلی زود از جلوی چشم دور شو.

چند ثانیه ای خیره به او در جایم نشستم. اما بی فایده بود طوری نشسته بود که می دانستم اگر صد سال دیگر هم بگذرد رویش را بر نمی گرداند و نیم نگاهی نیز به من نمی اندازد. دل شکسته و نا امید همراه با هق هقی که تمام خانه را برداشته بود به طرف اتاقمان دویدم. دوست داشتم با همان بالش خود را خفه می کردم. از حماقت بیش از حد داشت حال به هم می خورد. نمی دانم چقدر گذشت... غرق در خیالات. پشیمانی و حسرت بودم که صدای گفتگویی او و فرنگیس خانم به گوشم رسید. دیگر از فرنگیس خانم هم خجالت می کشیدم. حتما همه ی حرف هایمان را شنیده بود. نمی دانم چه برایش برده بود که گفت: بیا بخور.

صدای شروین را واضح نمی شنیدم. اما حتما نمی پذیرفت که فرنگیس خانم با خستگی گفت: بگیر بخور مادر. این کارها را با خودت نکن... اون وقت خیلی زود از پا درمیای.

گوشه هایم را تیز کردم. شروین هیچ نمی گفت مطمئنا فرنگیس خانم هم حق را به شروین می داد... چند ثانیه بعد فرنگیس خانم گفت: نمی خوام تو زندگیتون دخالت کنم. اما بدون که کار خوبی نکردی... من یه سنی ازم گذشته تمام این روزایی که شما دارین تجربه می کنین رو من از سر گذروندم. مادر جون فقط یه چیزی رو از من به یاد داشته باش. چشمات رو نبند که هرچی دلت خواست به زیون بیاری... یه نگاه کن ببین به کی و در حضور چه کسی داری توهین می کنی. اون زننه می فهمی؟ شروین عصبی خندید وگفت: زنم؟ اره زنم بود. فقط یه ماه. فقط یه ماه زنم بود.

معلوم بود بغض از ارش می دهد و من هم داشتم همگام با او در رختخوابم می گریستم. حتی نگذاشت به ذره بگذره. قبل از اینکه از حال و هوای ازدواج بیرون بیام و خودم و اونو رو بشناسم... قبل از اینکه خوب بفهمم ازم چی میخواد و رو چی حساسه چی براش مهمه و چی خیلی خوشحاش می کنه. حتی اجازه نداد اونطور که می خوام خوشبختش کنم... حتی ..

صدایش هر لحظه بلندتر می شد و در آخر شاید او هم داشت همراه من می گریست .

شما دو تا هنوز اول راهین و به عالمه فرصت دارین .

فرصت؟ نه فرصت نداریم. دیگه فرصت نداریم .

با شنیدن این حرف هق هق گریه ام بیشتر شد دیگر حتی بالش روی سرم هم هق هق گریه ام را پنهان نمی کرد .

تو الان عصبانی هستی مادر جون. زود تصمیم نگیر . بمونو با مشکلاتت بجنگ. مرد باش

انتظار دارین بمونم؟ مردونگی تو موندنه؟ آگه مردونگی تو موندنه پس من نیستم چون آگه باشم ... آگه بمونه... هر روز به به بهانه ای دست روش بلند می کنم و می خوام سر به تنش نباشه. من می دونم. می دونم که نمی تونم خودم رو کنترل کنم و اینه که داره دیوونم می کنه.

دیگر صدای شکسته شدن بغضم اجازه نداد چیزی بشنوم. شاید صحبت های ان دو تمام شده بود و دیگر حرفی باقی نمانده بود ... شروین هر چه ر لازم بود گفته بود .

دقایقی بعد فرنگیس خانم بی سرو صدا وارد اتاق شد .. در دنیایی از ترس و دلهره. غم و تنهایی غرق شده بودم. دوست نداشتم چشمان قرمز و متورم را ببیند. پتو را تا نزدیکیهای چشم بالا کشیدم. اهسته بالایی سرم ایستاد و چراغ خواب را خاموش کرد و با لحنی غصه دار گفت: طفلک بچم. خدا خودش نجاتت بده.

قلبم فرو ریخت. پس همه چیز تمام شده بود. نفسم را در سینه حبس کردم تا دوباره گریه نکنم و او متوجه بیداریم نشود و مثل همیشه در اوج بی پناهی به تنها یاورم خدای مهربان پناه بردم. فکر کنم دیگر او هم خسته شده بود از بس بنده ای مثل من دعا و خواسته داشت. زندگیم داشت به هم می ریختو من محکوم بودم از اینکه عواقب این ویرانی را تحمل کنم و شاهد و ناظر ان تباهی و ویرانی باشم .

نیمه های شب نمی دانم از خواب پریدم یا از افکار اشفته و پریشانی که تمام وجودم را گرفته بود . چشمانم به اتاقی تاریک باز شد. بی دلیل در طول زندگیم برای اولین بار احساس کردم از تاریکی می ترسم . شروین در کنارم نبود و دوباره همه ی اتفاقی که رخ داده بود به مغزم هجوم آورد. اهسته از اتاق بیرون امدم. در پذیرایی روی کاناپه خوابیده بود و چهره اش هنوز هم گرفته بود . غمگین پتوی روی تنش را مرتب کردم و چند ثانیه ای نگاهم را به او دوختم و دوباره به اتاقم برگشتم . و دیگر تا صبح نتوانستم بخوابم . از غم و اندوم تمام بدنم درد می کرد و فکر عصبانیت او. جدا کردن اتاقمان که با وجود دردناک بودنش تازه اولین عکس العمل شروین بود. آینده ی نا معلومی که پیش رو داشتم و فکر زندگی ام حتی برای ثانیه ای راحت نگذاشت

نه ان روز و نه هیچ روز دیگر طی چند روز آینده شروین را ندیدم. صبح ها خیلی زود از خانه بیرون می رفت و شب ها خیلی دیر وقت بزمی گشت . انقدر دیر که یا مطمئن بود خوابم یا انقدر گنگ که نای صحبت ندارم . اتاقش را به کل از من جدا کرده بود . طوری که در ان چند روز حتی برای چند ثانیه هم نتوانستم او را ببینم . بیدار هم که می ماندم قبل از اینکه مرا ببیند به اتاقش میرفت و در را قفل می کرد . گوشه اش هم دیگر تمام وقت خاموش بود . با بیمارستان هم که تماس می گرفتم منشیه مخصوصش می گفت سرش شلوغ است و نمی تواند جوابم را بدهد. دیگر نمی خواست با من صحبت کند و من بی اختیار چقدر از لحن ردوغین کلام منشی اش که ان را با لبخندی تصنعی می

پوشاند بي زار بودم. حتما از اينکه مرا با اين ادعا دچار سرخوردگي مي کرد خيلي احساس غرور مي کرد شايد هم اينطور نبود و من مار گزيده شده بودم.

سه چهار روزي که گذشت به خودم اطمينان دادم که حتما عصبانيتش فروکش کرده و شايد مرا ببخشد. بايد با او صحبت مي کردم. عزمم را جزم کردم داشتم از بي توجهي اش خفه مي دم. همان شب با کمک فرنگيس خانم توانستم براي دقايق او را ببينم. بي صدا پشت در بسته ي اتاقش ايستادم و فرنگيس خان طبق نقشه ي قبلي با هزار خواهش و تمنا از او خواست در را باز کند تا براي لحظه اي با او صحبت کند و مساله ي مهمي را با او درمیان بگذارد و هنگامي که او با بي ميلي در اتاقش را گشود با ديدن من به شدت يکه خورد و ثانيه اي نگاه تحقير اميز و عصباني اش را نثارم کرد فرنگيس خان از فرصت استفاده کرد و وارد اتاق شد و او که در عمل انجام شده قرار گرفته بود عصبانيتش را با محکم باز کردن در و کوباندن ان به ديوار نشان داد. من هم به طريقي بيش از او شکه شده بودم. صورت اصلاح نشده اش و بوي تنباکويي که تمام اتاق را پر کرده بود اتفاق و جرياني بسيار نادر و عجيب بود. جلوي خودم را گرفتم که در ان وضعيت دچار سرفه نشوم. چشمانم تار شده و سرگيجه ي وحشتناکي به سراغم آمده بود. او حالا روي صندلي نشسته بود. ايستادم. فرنگيس خانم نگاهی به هر دويمان انداخت و سپس بي هيچ حرفي اتاق را ترک کرد و در را پشت سرش بست. دقايق در سکوت گذشت نمي دانستم چطور شروع کنم و ديدن او در ان حالت دوباره چشمهايم را ابري کرده بود. بي انکه رويش را به سمت بر گرداند پک عميقي به سيگارش زد و گفت: هنوز نرفتي؟

با صدايي که بغض از ان مي باريد گفتم: سيگار مي کشي؟

چيه؟ حتما نگراني؟ خيلي خنده داره... در میان حرفش به سرفه افتاد و از ليوان کنار دستش مقداري اب نوشيد. ثانيه اي انگشتانش را لا به لاي مو هایش فرو کردو با لحنی غمگين و جدیتر گفت: براي چي اومدي اينجا؟... با لحنی ملایم که فکر مي کردم او را ارام خواهد کرد گفتم: اومدم ببينمت. من توي اين چند روز...

بر خلاف انتظارم با عصبانيت میان حرفم غريد و فریاد زد: رزان ازت بدم مياد. داره حالم ازت به هم مي خوره. بعد نگاهش را به من دوخت و ادامه داد: ازت متنفرم مي فهمي؟ ديگه هيچ وقت نمي خوام ببينمت.

باورم نميشد. صاف و مستقيم خيره در چشمهايم تنفرش را ابراز کرد. قلبم تير کشيد. او که انقدر بي معرفت نبود. چرا باورم نميشد که او از من نفرت داشته باشد؟ اما من حرف هایش را نمي شنيدم. يعني نمي خواستم بشنوم. حتي شنيدن اين حرف از زبان او جانم را به آتش مي کشيد. دوباره با التماس گفتم: چرا اينجوري ميکني؟ به خدا من هيچ رابطه اي با اون نداشتم. فقط باهاش حرف زد. ... اشفته و عصباني فریاد زد: چرا داري اين چيزارو به من ميگي؟ به من چه ارتباطي داره؟

ارتباطش به اين بود که او ديگر حالا همه چيزم بود و خود نمي دانست. خدای من هنوز باور نمي کرد. حتما راهي براي ارام کردنش وجود داشت. قطره اشکي از چشمانم مجال فرو ريختن پيدا کرد. با چهره هاي که اضطراب را به زور شنهان مي کردم ناليدم: حالا من چيکار کنم؟

يعني من نگران اين موضوع باشم؟

گرفتگي صدايش داشت مرا مي کشت و لحن غريب کلامش دردم را بيشتتر مي کرد. دوباره فریاد زد: نمي دونم برو زندگي کن. خيلي قشنگه مگه نه؟ برو لذت ببر دو روز ديگه منو هم فراموش مي کني

من بدون تو مي ميرم

مطمئن بودم با این حرف دلش می سوزد و مثل همیشه اغوش مهربانش را برایم باز می کند . چون او طاقت غصه خوردنم را نداشت این را بارها و بارها خودش گفته بود ... اما لحن بی رحمش وجودم را لرزاند: این دیگه مشکل خودته. اما نترس هیچ طوریت نمیشه . نمی میری. توی عوضی جون سگ داری

نفسم گرفت. خدایا ... با من بود؟ با من؟ چه کرده بودم که لایق چنین عکس العملی از جانب او بودم؟ چرا وفاداریم داشت با رفتار فردی دیگر که خارج از کنترل من بود سنجیده می شد. چرا سوالات ذهنم از سخت ترین سوالات ریاضی هم سخت تر بودند. با ناباوری و حسرت دوباره روی حرفم پا فشاری کردم و گفتم: شروین من می میرم . و او با پاسخی که داد نفرتش را برای چندمین بار متذکر شد: زودتر.

چه شد؟ هیچ. دو روز دیگر هم برای من با دلهره ی ندامت گذشت . در اتاقش دیگر باز بود اما من را نمی پذیرفت و من چند باری فقط از دور ایستادم و بی توجهییش را نظاره کردم و همچنان منتظر بخشش او ماندم . آن شب صدای غمگین و ملایم پیانویی که می نواخت .. آهنگی که صدای بم. گرم و با احساس او را در برگرفته بود و صدایی که سوز درونش داشت قلبم را تکه تکه می کرد مرا بی اختیار به سمت اتاقش کشید . دیگر حتی از عصیانیت او نمیترسیدم آن لحظه انقدر شجاع و بی باک شده بودم که انگار داشتم داوطلبانه به کام مرگ می رفتم. و در آن ثانیه ها چقدر دوست داشتم خود او مرا می گشت . لا اقل از بار عذاب وجدانی که داشت وجودم را به تحلیل می برد خلاص می شدم و وجودم بار دیگر گرمی دستانش را حس می کرد . و شاید هم مثل فیلمها آن لحظه او دلش می سوخت و مرا می بخشید . صدایش مرا تا اوج برده بود . وارد اتاقش شدم و به دیوار تکیه زدم و غرق در آن حس زیبا به او که تمام حواسش به نواختن و خواندنش بود خیره شدم. او داشت با من چه می کرد؟ بازی از این بدتر؟ از این کشنده تر؟ او وجودم بود و تمام وجودم را ربود. من همچنان خیره به او که داشت می خواند و می نواخت:

نگاهم کن. نگاهم کن

تو چنگ شب گرفتارم

یه دریا تو چشم دارم

ولی هرگز نمی بارم

به جز تو آشنایی نیست

رفیق و هم صدایی نیست

ولی حتی برای ما

پناهی جز جدایی نیست

منم از روزگار سوت و کورو بی نفس خسته

منم تنهاترین اب تو این کوچه که بن بسته

ببین سبزینه ی فریاد تلخم تو گلو پژمرد

دو باره این من و دروازه های تا ابد بسته

تو بودی و تباهی رو تو ی چشمام نمی دیدی

تو یک دم غصه هامو از توي قلبم نذرديدي

کسي وپروني عشق و توي چشمم نمي بينه

تو هم مثل همه بودي . تو هم من رو نفهميدي

نگاهم کن. نگاهم کن

که تو بند زمستونم. دچار عشقم اما کنار تو نمي مونم

به جز تو اشنايي نيست. رفيق و همصدايي نيست

ولي حتي براي ما پناهي جز جدائي نيست

فقط خدا مي داند تا پايان خواندنش چه بر من گذشت اشک تمام صورتم را پوشانده بود. ايا واقعا چاره اي جز جدائي نبود؟ از اضطراب و دلهره تمام وجودم مي لرزيد. چرا انقدر هوا سرد بود؟ اما نه درونم داشت به شدت مي سوخت. دوباره تب کرده بودم. چه دوگانگي نفرت انگيزي. با پايان يافتن شعرش . آرام براي دست زدم... يه ياد روز از دواجمان و به اين اميد که مرا ببخشد. سرش را به سمت من برگرداند. خدايا ... چشمان او نيز لبريز از اشک بود. نمي دانستم چه بگويم. اما دران لحظه دوباره معنای تلخ شعرش را به ياد اوردم و زير لب التماس کردم: نرو. خواهش مي کنم

خيره نگاهم کرد. همانند روزهاي قبل اشفته نبود . اما مثل من داشت زجر مي کشيد . جلوتر رفتم و درست زير پايش نشستم و سرم را روي پايش گذاشتمو موهايم را به دستان نوازشگرش سپردم.

بلاخره حرارت دستانش را روي موهايم حس کردم. بغض گلويم را بيشتتر فشرد. نگاهش کردم. ملتمس و منتظر مثل هميشه که هرگاه دوست داشتم جمله اي عاشقانه نثارم کند اين گونه نگاهش مي کردم. نگاهش را به چشمانم دوخت. دستش را از روي موهايم برداشت و با لحنی جدي و سخت پرسيد: هيچ وقت اون رو هم اينطوري نگاه کرده بودي؟

مات و مبهوت ماندم و قطره اشکي از چشمانم فرو ريخت. آرام گريستم و گفتم: شروين تو رو خدا...

مي خواستم بگويم بس کند و ديگر راجع به او حرفي نزنم. مازيار يک ادم مريض بود. يک ديوانه ي رواني که دلش مي خواست با همه بودن را تجربه کند و يک نفر هرگز او را راضي نمي کرد . اما او حرفم را به گونه اي ديگر تعبير کرد انگشتانش را در موهايم فرو برد و در حالي که ان را مي کشيد گفت: لعنتي چي رو مي خوي بشنوي؟ دوستت دارم؟ عاشقتم؟ برات مي ميرم؟

و من به راستي چقدر منتظر شنيدن اين جملات بودم و براي شنيدنش بي تابي مي کردم.

عصباني بود اما وجودم را آرام کرده بود . نفسم در سينه حبس شده بود. يعني امکان داشت همه چيز رو به راه شود؟ واي خدای مهربان خسته بودم و بعد از اين چند روز سخت تازه خيالم ذره اي راحت شده بود. دوباره سرم را روي پاهایش گذاشتم و دستانش را در دستان سردم گرفتم. صدای آرامش بخشش در وجودم طنين انداخت: با لمس دستانم گفت: چي شده؟

خيالي سردهمه

دلم مي خواست مثل همیشه اغوش گرمش را براي بگشايد... مرا روي دستانش بلند کرد و به طرف در رفت و در رابست ديوانه ي قدرتش بودم... و بعد به نرمي مرا روي تختش خواباند و بعد... نوازش هاي گرم و عاشقانه اش محبت هاي بي نظيرش و بوسه هاي ملتهب و تب دارش را نتارم کرد مثل یک روياء بود . به قدرتي ملتهب و عاشقانه مرا مي بوسيد که انگار اخيرين شب دنياست و من غرق در لذت و آرامش.

نيمه هاي شب نمي دانم از دلهره بود يا ترس يا کابوس... هرچه بود مضطرب از خواب پریدم. هنوز بيدار بود و پشت ميز تحريرش نشسته و مطالعه مي کرد . با ديدن چشمان باز و وحشت زده ي من به کنارم آمد. پتو را با محبت رويم کشيد و زير لب زمزمه کرد:اروم باش. بگير بخواب عزيزم . من اينجام

خيالم تا حدي راحت شده بود.حتما کنارم مي ماند. روي بالشي که بوي عطر تنش را ميداد به خواب رفتم. مهرباني بي دريغ او ديگر جايي براي نگراني باقي نمي گذاشت .

فصل يازدهم

صبح که بيدار شدم او رفته بود... البته نه به محل کارش. بلکه براي همیشه ترکم کرده بود و اين موضوع را فرنگيس خانم با چهره اي ناراحت و گريان براي روشن کرد .

تنها توانستم گنگ و مبهوت به حرف هایش گوش دهم. باورم نمی شد.... دیشب که او خیلی آرام و مهربان بود. به فرنگیس خانم گفتم: لطفا درست بهم بگین چی شده؟ چی گفت؟

هیچی گفت مراقب تو باشم. و دوباره بلند گریه کرد و بینی اش را با دستمال گرفت. روی زمین نشستم و دستانم رابه دسته ی مبل گرفتم و پرسیدم: دیگه چی گفت؟

نزدیکیهای صبح او دم توی آشپزخونه دیدم که شروین کیف به دست داشت می رفت بیرون.. منو که دید به روی خودش نیارود. نه تعجب کرد نه دست و پا شو گم کرد خیلی راحت برای همیشه خداحافظی کرد و به حرف ها و التماسها هم گوش نکرد و گفت هر طور فکر می کنه دیگه نمی تونه بمونه و باید همون روز اول می رفت. خندیدم و گفتم: چی میگین؟ کجا رفت؟ اون شوهرمه. این دعاها ممکنه برای هر زن و شوهری پیش بیاد.... انگار فهمید خیلی پرتم. لحظه ای حیران به من چشم دوخت و بعد آرام به زمین خیره شد. دیگه حتی گریه هم نمی کرد متوجه شده بود که باید قبل از هر چیزی هوای مرا داشته باشد. دو روز گذشت اما هیچ خبری از شروین نشد و کم کم داشتم به همه چیز پی می بردم و عجیب اینکه دیگه گریه هم نمی کردم. از خدایم صبر و تحمل خواستم صبر برای تاب آوردن و تحمل کردن آنچه که مجبور به پذیرفتنش شده بودم. همه چیز را به زمان سپردم. دیگه خرد شده بودم... حتی التماس کردن هم حدی داشت. التماس بیش از حد له شدن بود. و من مستحق این همه عذاب و بدبختی نبودم. فرنگیس خانم هم نگران حال من و بچه ای که در راه دارم مدام دعا می خواند. و می گفت: غصه نخور مادر. برمی گرده. اون از بچگیش همینطور بود. حرف حرف خودش بود و کاری رو می کرد که می خواست. الانم یه مدت بگذره دلش تنگ میشه بر می گرده من می دونم طاقت دوری از تو رو نداره.

و من در جواب فقط لبخند کوتاهی زدم..... یک هفته گذشت و در ان مدت از دایی نادر شیلا و شهین هم خبری نبود فقط خدا می داند چگونه ان روزها را می گذراندم. داشت باورم می شد که او هرگز باز نمی گردد. فرنگیس خانم مدام بر ایده ی جدیدش پا فشاری می کرد و می خواست به شروین خبر بارداری ام رابدهم تا او به خاطر بچه هم که شده بازگردد. اما من هرگز تصمیم او را نمی پذیرفتم. در نهایت جواب دادم: اون به من کاملاً بی اعتماد شده. اصلاً از کجا معلوم باور کنه این بچه ی اونه؟ چشمان فرنگیس خانم از تعجب گرد شده بود. با صدای آرامتر ادامه دادم: اون به من بی اعتماد. منم دارم اعتمادمو نسبت به همه از دست می دم. شاید با دوندستن این فکر های بد درمورد من بکنه. برای شروین باور کردنی نیست که من یه دختر تحصیلکرده الان چه وقت باردار شدم. حتماً پیش خودش میگه: حتی ندونست خودشو جمع و جور کنه پس چطور حامله شده؟ اونم تنها چند روز پس از ازدواج. دلایلم منطقی نبود اما این افکار در ذهنم میگشتند. دلم نمی خواست این طور برگردد.. اما همین دلایلی که گفتم فرنگیس خانم را راضی کرد. یا لااقل طوری نشان داد که راضی شده. دو روز دیگه هم به سختی قرن ها گذشت. یاد اوری خاطرات زیبایی که با او داشتم داشت مرا از پا در می آورد. یاد روزهایی می افتم که او با مهربانی بی حد و اندازه اش می گفت رژان تو رو با دنیا که هیچی با خودتم عوض نمی کنم. و بعد مرا در اغوش گرمش می فشرد. و یا روزهایی که خوراکی های مورد علاقه ام را می خرید و بعد که من از خوردن خسته می شدم دیگه دهانم را باز نمی کردم بلند بلند می خندید و می گفت: این یه سیاسته برای اینکه خانوما زیاد حرف نزنن. و من با شنیدن این حرف چقدر با شوخی او را زدم و به او بد و بیراه گفتم. و او با ملایمت غیر قابل تصورش کاری کرد که من کم بیاورم. او با مهربانی اش همیشه برنده بود و من بازنده. و من حاکمیت بی چون و چرای او را با جان و دل می پرستیدم. و در ان چند روز مدام با خیالات او که ایا قادر است این رفتارها را برای زن دیگری تکرار کند سیر می کردم. (خدا کنه به چشم هیچ زنه دیگه ای خوشگل نیاد. خدا کنه اصلاً طوری بشه همه ازش بدشون بیاد) ولی این ممکن نیست. چر اهنوز در هپروت سیر می کنم.؟ به نماز ایستادم و و اینبار از او خواستم که اراده ای اهنین به من ببخشد و هر چه به صلاح است به وجود بیاورد و به من نیز قدرت تحمل گذشت زمان را اعطا کند.... درست دو هفته از رفتن شروین گذشته بود که شیلا به خانه ی ما آمد. چهره ی او نیز بر خلاف همیشه گرفته و غمگین بود. دست به سینه روی مبل روبه روی اش

نشستم. باید خودم را کنترل می کردم. مدام اصرار می کرد که حرف بزنم. اما من حرفی برای گفتن نداشتم... باورش نمی شد.. حتی گفت: آگه اوضاع به همین منوال پیش بره مجبور میشین از هم جدا شین. یه ذره عقلمونو به کار بندازین و درست فکر کنین. لحظه ای با شنیدن نام جدایی رنگ از صورتم پرید. یعنی قضیه تا ان حد جدی بود؟ حیرت زده نگاهم کرد و گفت: رژان چی شده؟ خوب برای من تعریف کن.

برای چی اومدی اینجا؟

باورش نمی شد اینگونه از او پذیرایی کنم.

معلومه اومدم تو رو ببینم مثل همیشه. آخه رژان تو چته؟ ازش چی دیدی؟ مگه همش چقدر داره از ازدواجتون می گذره؟

و من در جواب باز هم سکوت کردم. او نمی دانست که من حتی به پای برادرش افتاده ام. پس هر جوابی تنها وضع را وخیم تر می کرد.. او دیگر مرا نمی خواست. و من مجبور به تحمل نظر او بودم. هیچ چیز به میل من نبود و تنها فهمیدم که طوری خواسته به من بفهماند که من بر جدایی اصرار ورزم. واقعا از او ممنون بودم که به دیگران نگفت که او مرا نخواست. پس من باید محکم رفتار می کردم.

(ورق زد) رژان به خدا نگرانی برای حالت داره منو می کشه. همین الان شیلا بهم زنگ زد و گفت حالت بده. حتی نمی توئم بیام و ببینمت. فیلیکس خیلی خوب کتک خورد. دیگه جرات نمی کنه با دختری این کارو بکنه مخصوصا دختر معصومی مثل تو.. به غلط کردن افتاد آگه بدونی چطور التماس می کرد و به خاک افتاده بود مطمئنم دیگه حتی یه بار هم جلو راهت سبز نمیشه.

انقدر وقت کم بود که من حول شده بودم و تنها می توانستم چند جمله از یک صفحه را بخوانم. شیلا هنوز داشت مرتب در می زد. (چند صفحه ی بعد).. چند روزه که درست ندیدمت. ای کاش بیای حالمو بپرسی... ای خدااا حتی توجه نکردی من چرا در همه ی این مدت مدام لباس استین بلند می پوشم. دعوای با فیلیکس یه ذره حال خودمم جا آورد باید به خاطر اینکه دست روت بلند کردم تنبیه می شدم. نگران نباش گلم یه خراش کوچیکه. خنده داره نمی دونم چرا دوست دارم یه ذره نگرانم باشی

وای دلم می خواست خودم را لعنت کنم... بعد ها جای زخمش را دیدم و وقتی پرسیدم گفت می خواسته میان جیگری کند که خودش زخمی شده. اصلا هم خراش ساده ای نبود و مطمئنا چند بخیه هم خورده بود بدنم شروع به لرزیدن کرد. طاقت پی بردن به این حقایق را نداشتم. ان هم وقتی که دیگر راهی برای بازگشت نبود. و دانستن انها نه تنها از شدت غم هابیم نمی کاست بلکه حسرت مرا بیشتر می کرد. و احساس وحشتناک گناه کار بودن را به من میداد. از

اینکه خودم موجب بدبختی ام شده بودم عذاب می کشیدم..(ورق زدم).. رژان لطف کن دیگه با این وضع جلو راهم ظاهر نشو دیوونه خودت می دونی داری چه بلایی به سر من بیچاره میاری؟ حتی بارونم شوخیش گرفته.. چرا وقتی قطره هاش به موهات می خوره ابریشم زلفت مشکي تر میشه.. رنگش برام زندگی باقی نمی گذاره حتما قصد جونمو کردی مگه نه؟ اما من بازم به دنبال میام تا آخرش تا ته دنیا..(چند صفحه بعد) از اون روز به بعد شونه کردن موهات برام شده مثل یه ارزو(ورق زدم)امروز با مگ رفتم بیرون. هر قدر اونو بیشتر میبینم قدر تو رو بیشتر می دونم. اون مغرور و بی احساس اونقدر که فکر می کنم برای هر چیز کوچیکی می تونه همه رو خرد کنه. هیچی براش اهمیت نداره. بر عکس تو مهربون. احساساتی. وفادار با لیاقت بی نظیر. اما هیچکس نمی تونه به راحتی به دنیای تو راه پیدا کنه. زندگی تو مثل بهشت می مونه که هرکسی لایق اون بهشت نیست. رژانم چند سال دیگه باید ریاضت بکشم؟ تا شاید بهم اجازه ی ورود به این بهشتو بده؟(چند صفحه بعد)خدایا چقدر سخته... رژانم نمی تونم بیشتر از این صبر کنم تا بزرگ بشی انتظار رسیدن به تو داره دیونم می کنه. داره منو از پا درمیاره. رژانم امروز حالم خیلی گرفتم انگار سالهاست که ندیدمت

صدای فریاد شیلا اعصابم را به هم ریخت .

اومدم.

داری چیکار می کنی یه ساعته ؟

گردگیری.

(دوباره ورق زدم) نداشتنت داره حرصم رو در میاره و من ناخواسته دارم این حرصو سر تو خالی می کنم. وقتی فکر میکنم ندارمت. ویا باید بیشتر صبر کنم دیوونه میشم و وجودم بیشتر تو رو تمنا می کنه پس بهم حق بده که عصبی باشم .

(چند صفحه بعد) مطمئنم دیوونه شدم رفتم سفر گفتم اینجوری فراموشت می کنم... مگه میشه؟ تو توی قلبی. حتی نمی تونم بدون تو و فکرت زندگی کنم.. حتی اینجا هم دست از سرم بر نمی داری. رژانم یعنی میشه بدون تو زندگی کنم؟ با این تصمیم سفرم فقط کار خودمو سخت تر کردم. چون دیگه اینجا تو خواب و رویام هم وجود داری ..

دلَم می خواست می رفتم و دهان شیلا را می بستم تا انقدر فریاد نزنه . صفحه ی اخر را باز کردم پر از خط خوردگی بود و زیرش نوشته بود(نه رژانم. تو هیچ کدوم از اینها نیستی... من احمق بودم که ارزش تو رو ندونستم .ای کاش این اتفاق هرگز نمی افتاد . خودت گفته بودی که فقط مال منی و همیشه کنار منی. نمی تونم که با کس دیگه ای قسمتت کنم. تقصیر خودم نیست. هر کاری میکنم دارم زیر این فشار له می شم . نمی تونم... نمی تونم....دیگه نمی تونم ادامه بدم .) دردی مثل درد سوزش خنجر به یکباره در سرم پیچید . کشوی میز را باز کردم و دفتر را داخل ان گذاشتم . و تنها به یک چیز فکر کردم. الان نباید گریه کنم .. بذار شیلا بره بعد ... با قیافه ای جدی در را باز کردم. شیلا همچنان داشت هوار می کشید که در را تا انتها گشودم و از کنارش گذشتم. مرموزانه نگاهم کرد و وارد اتاق شد روی مبل نشستم و فنجان چای را در دست گرفتم و افکار مختلفی به ذهنم هجوم آورد .. بدترین درد دنیا اینه که عاشق کسی باشی که ازت متنفره ... دقایقی بعد شیلا با دستی پر از جزوه از اتاق خارج شد . فنجان چای سرد را در دستام می فشردم که روی میل رو به رویم نشست و با خیالی راحت رو به من خندید . آرام و جدي پرسیدم: چیزایی رو که می خواستین پیدا کردین؟

اره ممنون.

پس دفتر ایبه کو؟

دفتر مشکي را نشان داد و گفت: این بود من فکر کردم ایبه ...

معلوم بود چون نمی خواسته ان را پیدا کنم این طور گفته. با بی خیالی لبخند زدم و گفتم: خدارو شکر که پیداش کردی

خندید و روی میبل ولو شد. باید ادبش می کردم. هم به خاطر دروغش در مورد دفتر ایبه و هم در مورد آمدنش که دیدن مرا بهانه کرد. فرنگیس خانم برایش چای آورد و تازه می خواست چایش را بنوشد که به سمت در رفتم و ان را گشودم و گفتم: شما نمی خواین تشریفتون رو ببرید؟ کارتونو که انجام دادین. هرچه قدرم خواستین هوار کشیدین

مات و مبهوت به چهره ی من خیره شد. فنجان چای در دستش بود اما هنوز لب به ان نزده بود.

با ناباوری گفت: دارم چای می خورم.

تشریف ببرید خونتون چایی بخورید.

فرنگیس خانم هم که حال مرا می دانست چیزی نمی گفت.

شیلا دوباره با لحنی که معلوم نبود عصبانی است یا ناراحت گفت: چایی خونمون نه... چایی رو که فرنگیس خانم درست کنه.

ایشون دو سه روز دیگه میان خونتون و چایی مورد علاقتونو درست می کنن... دیگه؟؟

همچنان ناباورانه به من چشم دوخته بود. به طرفش رفتم و با اشاره به در گفتم: بفرمایید برید لطفا...

طاقتش تمام شد وسایلش را برآشت و گفت: داری بیرونم می کنی بی شعور؟ و ارامتر ادامه داد: من دختر دایبتم. خواهر شوهرتم... ادم خواهر شوهرشو از خونه بیرون می کنه.؟

با لبخندی که می دانستم بیشتر لج او را در می آورد گفتم: می خوام استراحت کنم عزیزم. می دونم که درک می کنی.

زیر لب با فرنگیس خانم خداحافظی کرد و روبه من گفت: تو دیگه شورش رو درآوردی. دوباره لبخند زدم و گفتم: به دایبی نادر سلام ویژه برسون. از چند پله ای که به طرف حیاط ختم می شد پایین رفت و گفت: بی ادب.. حیف شد قبلا مودب تر بودی.

در طی چند روز آینده دایبی نادر. شهین و حتی اقا حامد چندین بار تماس گرفتند تا به اصطلاح نظر مرا عوض کنند. چقدر دلم می خواست می توانستم نظر واقعیم را بگویم و از یک نفرشان برای بازگرداندن سروین کمک بگیرم... اما نه.. چرا باید به کسی که دیگر برایش اهمیتی ندارم التماس می کردم.؟ لحن جدی و بی احساس من دیگران را ترسانده بود و دلیل رفتارم را نمی فهمیدند. آخرین بار هم دایبی نادر به منزلمان آمد و از من خواست که منطقی فکر کنم. اما من تمام فکر هام را کرده بودم. شاید زمان ارزش واقعی مرا به او می شناساند و شاید در این وقت پافشاری من بر حضورم از اهمیت من می کاست. چهره ی دایبی نادر غمگین و افسرده بود و دلهره از کلامش می بارید. و در آخر گفت: دختر چرا حرف نمی زنی؟ چرا آگه با هم مشکلی داشتین چیزی نگفتین؟ لا اقل تو به حرفی بزنی. اینطوری با زندگیتون بازی نکنید.. همه ی زن و شوهرها اول زندگیشون با هم مشکل دارن ولی هیچی نشده نمی رن طلاق بگیرن. تازه شما دو تا که چشم بسته با هم ازدواج نکردین. قبلش چند سال کنار هم و تو یک خونه زندگی کردین. اصلا من نمی فهمم شما چه مشکلی دارین که ما ازش بی خبر بودیم؟

باز هم حرفی نداشتم. چه می‌گفتم؟ تنها مثل دفعات قبل به جدایی اصرار ورزیدم. دایی نادر خیلی عصبانی بود و احساس کردم که خودش را خیلی کنترل کرد که دست رویم بلند نکند.

چند روز بعد دایی نادر تلفنی گفت که با وکیلش صحبت کرده و ما می‌توانیم توافقی از هم جدا شویم. با این تصمیم موافقت کردم و فقط یک مشکل می‌ماند اینکه نمی‌خواستم دیگر شروین را ببینم.. که آن نیز حل شد و من با دادن وکالت به دایی نادر از این مشکل رها شدم.

روز آخر نیز برای چندمین بار از دایی نادر خواهش کردم که فعلاً خانواده ام از طلاق با خبر نشوند. اما او به شدت مخالفت کرد. و در انتها با اصرار من بلاخره پذیرفت و در آخر از او خواهش کردم تا از شروین بخواهد برای حفظ ظاهر هم که شده هر چند وقت یک بار با خانواده ام تماس بگیرد تا وقتی که خود من در وضعیت درستی قرار گرفتم آنها را مطلع کنم. چون حال خودم به اندازه ی کافی بد بود و نمی‌خواستم که تا چندین ماه هم به حرف ها و نصیحت های آنها گوش بدهم تازه مطمئن بودم با حرف زدن من رابطه مادرم و دایی و هر دو خانواده تیره می‌شود.

چندین روز بعد برگه ی دادگاه یعنی برگه ی طلاقمان که رسماً به ازدواج من و شروین پایان می‌بخشید به دستم رسید. با دیدن برگه حالم از این رو به آن رو شد. انگار تا به آن موقع همه چیز شوخی بود و حالا مثل زهر تلخ و کشنده. شروین آن خانه و سهم خود از بیمارستانی که ساختنش رو به اتمام بود را به نام من کرده بود و ماهیانه نیز توسط دایی نادر مبلغی پول به حسابم واریز می‌کرد. انقدر اب خوردم تا بغضم را فرو بخورم. دایی نادر هم در نامه ای نوشته بود که من هنوز دخترش هستم و دیدن من همواره آنها را خوشحال می‌کند و از من خواسته بود که اگر بخواهم دوباره می‌توانم با آنها زندگی کنم که البته من مودبانه این خواسته را رد کردم. نوشته بود از اینکه نتوانسته از من مراقبت کند احساس گناه میکند و همواره شرمنده ی خواهرش خواهد بود. آخرین جمله اش که حرف دلش بود. اما من هیچ ضرورتی نمی‌دیدم آن را بیان کند قلبم را مچاله کرد. او نوشته بود: هرگز به جز من کسی را به عنوان عروس خانواده ی کیانی نخواهد پذیرفت. عمق احساسش را درک کردم. اما اگر قرار بود روزی آن اتفاق بیفتد بی شک می‌افتاد حرف های دایی و افکار هیچکس حتی دایی نادر نیز در آن دخیل نبود. تمام اسناد را به فرنگیس دادم و از او خواستم آنها را در جایی پنهان کند که من هرگز پیدایشان نکنم و با حالی زار خانه را ترک کردم. دیگر وقت آن رسیده بود که با سالی صحبت کنم. طفلک او همیشه معترض بود که چرا من همه ی کارهایم را انجام می‌دهم و وقتی کار از کار گذشت و دیگر هیچ قدمی نمی‌توانست برداشت او را در جریان قرار می‌دهم. تلفنی با او صحبت کردم و در پارکی جدید قرار گذاشتیم.

می‌دانست که مساله ی مهمی اتفاق افتاده و مثل همیشه صبور و با تحمل مرا به حرف آورد. حرف هایم یک ساعت هم به طول نینجامید. و در کمال تعجب من در حین بازگو کردن آنها نه گریه کردم نه زار زدم... فقط با آرامش حرف زدم. و او در انتها چشمان غمگینش را به من دوخت و گفت: طلاق تو رو هم که گرفتی. من دیگه چی بگم؟

دوست نداشتم نصیحتم کند که چرا نتوانستم استاد کیانی بی رقیب را نگه دارم. چون من تمام تلاشم را کرده بودم. دوباره ادامه داد:

این ترم تو با این وضعیتی که در کلاسها حاضر شدی حتما مشروطی... ببینم مگه من بهت نگفتم نگه داشتن همچین آدمی از به دست آوردنش سخت تره؟ یادت رفت؟ اما عیبی نداره. خیلی ها رو خوشحال کردی. خدا دلت رو شاد کنه.

منظورش واضح بود. راه برای همه باز شده بود بی اختیار لحن تمسخر امیز او که واقعیت داشت اشکهای نریخته ام را یکجا مهمان چشمانم کرد. با بی پناهی گفتم: سالی من حامله ام.

چشمانش گرد شد لحظه ای با دهان باز نگاهم کرد و بعد از چند ثانیه سکوت با عصبانیت گفت: لعنت به تو... حالا برو بچت رو بزرگ کن. حتما مادر خوبی هم براش میشی. اَخه چرا الان داری اینهارو به من میگی؟ من چیکار می تونم برات بکنم؟

در میان حق هق گریه گفتم: نمی خوام کاری کنی. من فقط یه گوش شنوا می خواستم و یه قلب که درکم کنه.

رژان اون دیگه بر نمی گرده... این رو بفهم.. گوش شنوا و این چیزام بذار کنار. دیگه باید رو پای خودت و ایسی. دیگه... یعنی فعلا کسی به اسم شوهر تو زندگی وجود نداره و خودت موندی و خودت. حرف هایش مثل زهر بودند و من چقدر از فکر کردن راجع به ان حقایق بیزار بودم. مرا در اغوش گرفت و با لحنی ملایم و مهربان گفت: گریه نکن عزیز دلم تو دیگه باید به اون بچه هم فکر کنی. اَخه دیوونه چی بهت بگم؟ خنگه ادم یه کاری رو که می کنه که نباید جار بزنه. شنیده بودم شماها احساساتی هستین ولی نه تا این حد. چرا چنین دفتری رو درست کردی؟ خودت عقلتو به کار بنداز با این کارت باعث شدی شروین بهت بی اعتماد بشه. حتما فکر کرده چه کسای دیگه ای هم بوده که دفتر درست نکردی براشون. وقتی دید گریه ام شدت گرفت گفت: اَخه مگه دروغ می گم؟ اگه منم مثل تو برای هرکسی یه دفتر بر می داشتم و بعدش شروع می کردم به نوشتن کلاماتی که بینمون رد و بدل شده بود الان یه کتابخونه ی بزرگ پر از این دفتر ها داشتم. اونوقت فکر می کنی شوهرم دیگه نگاهم می کرد؟ عزیزم گلم هر شوهری همه ی محبت زنشو برای خودش می خواد نه سهمی از اون رو. ساعتی بعد قرار شد با سالی به دیدن خانم اشپیلگر برویم. باید به زندگی جدیدم خو می گرفتم. و این کار چندان ساده ای نبود. وقتی خانم اشپیلگر از تمام ماجرا با خبر شد سینی قهوه رو روی میز گذاشت و با همان لحن رک و بی پروایش که برای سالی نا آشنا بود گفت: این یکی رو هم فراریش دادی؟ واقعا در نگه داشتن مردا تبحر داری. سالی متعجب نگاهی به من انداخت و وقتی دید هیچ عکس العملی نشان نمی دهم به طرفداری از من گفت: اما این ماجرا صلا تقصیر رژان... میان حرفش آرام گفتم: نه اتفاقا خودمم همین نظر رو دارم. سالی نگاهی آرام و دلداري دهنده به من انداخت و خانم اشپیلگر لحظه ای در فکر فرو رفت و با لبخندی آرام گفت: حالا توی این موقعیت تصمیمتو عملی کن. کاری را که می خواستی حالا انجام بده.

سالی با مهربانی گفت: چه کاری می خوای بکنی رژان؟ هر کاری می خوای بگو قول میدم همیشه کنارت بمونم.

خانم اشپیلگر گفت: بریم دوچرخه سواری دور دنیا؟

سالی نگاه حیرانش را به من دوخت و من که از تنبلی او در این زمینه با خبر بودم گفتم: این همیشه یکی از ارزو هام بوده اما حالا با این شرایطی که من دارم دور دنیا رو بی خیال همین چند تا شهر نزدیک دوروبرو بریم خوبه.

سالی همچنان متعجب گفت: من غلط بکنم. مثل اینکه تو واقعا تا منو هم سائز خودت نکنی ول کن نیستی..

بعد از چند ساعت مخالفت سالی هم پذیرفت و چون هم من هم خانم اشپیلگر در وضعیتی نبودیم که زیاد رکاب بزیم تصمیم گرفتیم با ماشین خانم اشپیلگر برویم و دوچرخه ها را نیز ببریم. بعد از شرکت در امتحانات ان ترم که چند روز بعد شروع شد یک ترم را مرخصی گرفتیم من باید هر چه زودتر قبل از اینکه بارداریم مشخص میشد از جمع دور میشدم.

یک روز قبل از سفر در تماسی که با دایی نادر گرفتم به او گفتم: قرار است به یک مسافرت چند ماهه بروم و در مقابل اصرار او که می خواست بداند دقیقا به کجا می روم سکوت کردم. و گفتم حتما هر چند روز یکبار تماس می گیرم. باور نمی کرد و می گفت که چرا باید به یک مسافرت چند ماهه بروم؟ و او نمی دانست که می خواهم فرار کنم از خودم... و از زندگی که بدون حضور شروین برایم قابل تحمل نبود. مودبانه از او اجازه گرفتم و در انتها او پذیرفت.. سفارش کرد که مراقب خودم باشم و از من قول گرفت به هر چیزی احتیاج داشتم حتما او را در جریان قرار دهم.

فرنگیس خانم هم که مرا مصمم دید چیزی نگفت. از او خواستم این چند مدت را به خانه ی دایی نادر برود. از تمام مهربانی هایش تشکر کردم و به او قول دادم مدام او را در جریان حالم قرا دهم و در نهایت خواستم که همچنان راجع به وضعیت چیزی به دایی نادر و خانواده اش نگوید

یک ماه از سفرمان گذشت. مدت زیادی بود اما به هر سه خیلی خوش می گذشت. و من در مقابل مهربانی های آن دو که به شدت مواظب من و وضعیت روحی و جسمی بودند به شدت شرمند بودم. در طی آن مدت به محل های دیدنی، تئاترهای مجلل و لوکسترین رستوران ها رفتیم. دوچرخه سواری هم تقریباً یک بهانه بود چرا که من قادر نبودم روزی بیش از یک ربع تا نیم ساعت رکاب زنم. هنوز هم ساعتی در روز به نقطه ای خیره می شدم و می خواستم به اشتباهاتم پی ببرم. حتماً چیزی در رفتار و برخورد من ایراد داشت. .. سالی و خانم اشپیلگر تقلاً می کردند به هر نحو ممکن مرا از آن حالت سستی و نا امیدي خارج کنند. اواخر دومین ماه سفرمان بود و من تنها برای اولین بار با دایی نادر تماس گرفتم. مکالمه ای کوتاه و کلی. او فقط پی در پی می خواست که برگردم و هیچ حرف دیگری نمی زد. دست آخر مجبور شدم در مقابل اصرارهای او برای برگشتن گوشي را قطع کنم لحظه ی آخر قیل از اینکه گوشي را بگذارم دایی نادر ناراحت و بلند گفت: بهتره برگردی... آگه رفتنت به خاطر شروین بود اون یک ماهه که برای همیشه به امریکا رفته. اینقدر خود خواه نباش من طاقت ندارم در یه لحظه دو تا بچه هام رو با هم از دست بدم. و دست آخر ملتمس گفت: رژان.. دایی جون برگرد بیا پیش خودم تا آخر عمرم ازت مراقبت می کنم و من مات و مبهوت با چشمانی گریان گوشي را قطع کردم. پس شروین رفت ..

در سومین ماه سفر به پیشنهاد خانم اشپیلگر به دریایی که در شهر اقامتشان قرار داشت رفتیم. بعد از کرایه ی جا آنها به داخل محوطه رفتن و من برای تماشای غروب به ساحل رفتم. لحظه ای سرم را برگرداندم و نگاهم به زن بارداری خورد که کنار شوهرش روی شن های ساحل نشسته بود خورد. مرد آرام مشتکی شن بر می داشت و روی شکم بر جسته ی زنش می ریخت از خنده ی بلند آن دو لحظه ای لبخند کوتاهی زد. که صدای رسا و بلند سالی به گوشم رسید: چشم روشن. به چی اینقدر با حسرت نگاه می کنی؟ و کنارم نشست و خندان گفت: ببین رژان... این زنی که من دارم می بینم امروز و فردا می زاد خدا رو شکر تو هنوز یه سه ماهی وقت داری و تا اون موقع هم خدا بزرگه. یه دفعه دیدی یه خلی مثل این پیدا کردی.

با اخم نگاهش کردم. لحظه ای نگاهم کرد و گفت: غلط کردم... اصلاً بهت قول می دم اواخر بارداریت خوم باهات... دوباره خشمگین نگاهش کردم که گفت: خوب می خواستم باهات شن بازی کنم. دوست نداری بگو دوست ندارم.

از قیافه ی مظلومش خنده ام گرفت و به شوخی گفتم: خفه شو دیوونه مگه من کمبود دارم؟ ممنون نمی خوام خودتو به زحمت بندازی.

خیلی جدی گفت: کمبود نداری؟

نه ندارم. و بعد انقدر سر به سرم گذاشت که صدای خنده ام همه ی فضا را پر کرد. تازه می فهمیدم و شک نداشتم که او بهترین بود. در چهارمین ماه سفرمان یک شب سالی و خانم اشپیلگر از فرط خستگی زود به خواب رفتند و اما من به دلیل لگد هایی که کودکم به پهلویم وارد می کرد به من اجازه ی خوابیدن نمی داد همچنان بیدار بودم. با وجودیکه افسردگی و غمهای نسبت به اوایل کم شده بود اما هنوز قادر نبودم لحظه ای از فکر کردن درباره ی شروین دست بردارم. چطور می توانستم او را فراموش کنم؟ بچه ی او بود که در شکم پرورش می یافت. شروع کردم به قدم زدن اما پس از دقایقی حس زیبایی به من انرژی مثبت داد و شروع کردم به درد و دل با بچه ام. اولین قدم من اینه که میخوام قوی باشم قشنگم. نگو که مامان خودخواست. من به شروین نمیگم که گنجی مثل تو دارم چون نمیخوام به خاطر تو برگرده. آگه اینطوری برگرده من نمیتونم ادامه بدم.

نمیدونم کی. یک سال. دوسال یا شایدم بیست سال دیگر که قرار شد برگرده میخوام به خاطر من برگرده . میخوام بدونه که بچگی کرده بودم.. اما از زمانی که باهش عهد بستم تا اخر عمر بهش وفادار میمونم . صبر میکنم . صبر.. فرزندم با ضربه ای که به شکم نواخت حضورش را اعلام کرد و من دران لحظه خدای مهربانم را سپاس گفتم. شاید همه خیال بود خیالی واهی برای بازگشت کسی که دیگر بازمی گشت .. اما در ان لحظات با ان فکرها خیلی ارام شدم . می توانستم حقیقت را از دیگران پنهان کنم اما از خودم چی ؟ نه .. من هنوز منتظرش بودم و نمی توانستم به خودم دروغ بگویم . چند روز بعد سفر فوق العادمان به پایان رسید به قدری خوش گذشته بود که هیچ کدام مایل به برگشتن نبودیم اما دیگر باید بر می گشتیم . سالی هم با از دست دادن تنها 4 پوند از وزنش خیلی راضی به نظر می رسید . خوشبختانه هنوز 2 ماه تا آغاز ترم جدید دانشگاه وقت بود اما کارهای بیمارستان را صلاح نبود بیشتر به تعویق بیندازم و از انجا که خودم تخصصی در کنترل انجا نداشتم به پدر سالی وکالت دادم . یک ماه نیز گذشت و من به خاطر وضعیتم کمتر از خانه خارج میشدم . هنوز بازگشتم را به دایی و بقیه اطلاع ندادم تا من را با ان وضع نیبندد . نباید قبل از به دنیا آمدن بچه مرا میدیدند و نهایتا توسط فرنگیس خانم انها را در جریان حالم قرار می دادم . یکی از همان شبها در مهمانی که گرفته بودم با حضور سالی و خانم اشپیلگر . درد وحشتناکی بدنم را گرفت این مهمانی برای دیگران به منزله ی یک مهمانی ساده و دوستانه بود و انها خبر نداشتمند که این روز تولد شروین است که من جشن گرفتم . درد زایمان شروع شده بود و انها بدون هیچ ترسی مرا به بیمارستان رساندند . و من غرق در اشک و اضطراب به این می اندیشیدم که او اکنون تولدش را در کنار چه کسی می گذراند؟

دختر کوچکم را که در اغوش گرفتم تمام غمهای دنیا از یادم رفت . و من چقدر از اینکه صبورانه این وضعیت را پشت سر گذاشته بودم خرسند بودم .چشمان مشکی و درشتش شبیه چشمان شروین بود بینی کوچک و سربالایش را از من به ارث برده بود و صورت گرد و مهتابی اش به طرز حیرت آوری خودنمایی می کرد. فرنگیس خانم . سالی و خانم اشپیلگر وقتی در بیمارستان کودکم را دیدند هر سه شادمان گفتند: وای چقدر خوشگله .

ذوق زده می خواستند اسمی که انتخاب کرده ام را بگویم و من بعد از کمی سکوت گفتم: ستاره

فرنگیس خانم خندان نگاهم کرد و سالی و خانم اشپیلگر گنگ نگاه کردند و گفتند یعنی چه؟

و بعد ارام معنی ستاره را به المانی گفتم و ادامه دادم: اسم مورد علاقه ی شروینه می گفت ستاره ها مال ادماي خاصن . منم می خوام بهش ستاره بدم . و در دل گفتم اونم روز تولد خودش

هر سه سکوت کردند. انتظار نداشتمد هنوز هم به او فکر کنم .چهره هایشان طوری بود که انگار همه ی زحمت هایشان برای بهبود من هدر رفته اما من دیگر نمیدانستم چه راهی را برای از یاد بردن شروین تجربه کنم . سالی با چشمانی به اشک نشسته ارام گفت: لعنت به تو . تا مرز جنون ادمو عصبانی می کنی . بس کن . معلوم نیست اون الان کجاست و داره چیکار می کنه حتی نمی دونه بچه اون فرسنگ ها اونطرفتر به دنیا اومده

ارام گفتم: اون که چیزی راجع به بچه نمی دونست .

غریب که حتما آگه می دونست می موند اره ؟

دیگر هیچ نگفتم .

از ان روز به بعد علاوه بر رسیدگی ستاره که تمام وقتم را پر می کرد زندگی نیز با حضور او دیگر به تلخی و دردناکی گذشته نبود . در کنار کارهای ستاره . دانشگاه و بیمارستان در یک کلاس ایروبیکی نیز ثبت نام کردم تا شادابی بدنم را از دست ندهم . همه چیز خوب بود و هنوز خانواده ام چیزی راجع به جدایی من و شروین نمی دانستند

. گهگاهی ستاره را به سالی می سپردم و با فرنگیس خانم سري به دایي نادر می زدم البته بیشتر در اوقاتی که می دانستم شیلا در خانه نیست .

یک روز در راه خانه ی دایي نادر فرنگیس خانم گله مندانه گفت:مادر چون توي این کشور غریب تو به جز نادر اینا کیو داری؟چرا رابطتو باهاشون زیاد نمیکنی؟مثل قبلها با پوزخندی گفتم:من دوست دارم اینطور تنها زندگی کنم؟من واقعا مجبور شدم و الان به خاطر بچه ام دارم سعی می کنم تو این وضعیت دووم بیارم .اون که پسر داییم بود باید می فهمید با دادن یه خونه به یه زن نمی تونه روح اونو تامین کنه اما انگار وجود همین خونه خیالشو راحت کرده البته بازم دستش در نکنه که این لطف رو کرد خدارو شکر منو بی سرپناه نداشت اونوقت باید دست از پا درازتر از دانشگاه انصراف میدادمو به ایران بر می گشتم . باور کن فرنگیس خانم من از این وضعیت راضیم . اون ندونسته منو از پا درآورد . اگه غریبه بود راحت می داشتمش کنار . اما اون شناس و من مجبورم برای اینکه داغ دلم تازه نشه از رابطم ببرم تا یه وقت نبینمش. تا یه وقت نفهمم اون منو پس زده . هر کی ندونه شما میدونی اون عضو تنها خانوادیه که اینجا دارم .فرنگیس خانم آرام سر تکان داد و هیچی چیز دیگری نگفت

ستاره یک ساله شده بود . روز تولدش بی اختیار دیوانه میشدم از فکر اینکه این همه روز در سال چرا او باید دقیقا روز تولد شروین به دنیا می امد حرصم می گرفت .انگار همه چیز دست به دست می دادند تا من نتوانم با ارامش زندگی کنم .و او را از یاد ببرم . با دلهره و حالی عجیب برای ستاره جشن گرفتم در حالی که حالتی داشتم مثل انتظار .

روزها و سالها می گذشتند و تقریبا دو سال بعد من و سالی بلاخره از دانشگاه فارغ التحصیل شدیم ... و قرار شد در همان بیمارستانی که وکالتش را به پدر سالی داده بودم مشغول به کار شویم . قصد داشتیم به این مناسبت میهمانی بگیریم اما من دوباره به یاد آوردم هنوز در شرایطی نبودم که در یک میهمانی با حضور دوستانم روبه رو شوم . زمزمه هایی که در دانشگاه درباره ی خودم و استاد کیانی میشنیدم بس بود . سالی که تصمیم مرا فهمید با عصبانیت گفت:تو باز قاطعی کردی؟ من دیگه در مقابل تو کم آوردم . یه کاری نکن زنگ بزنی همه چیرو به دایي نادر بگم حتی قضیه ی ستاره رو .

یعنی چی سالی؟

اگه بتونم این کارو بکنم که واقعا از خودم خوشم میاد . الان سه ساله هر وقت میری خونه داییت یا اونا میان پیشت این بچه رو قایم میکنی . بلاخره که چی؟ باز هم بحث را مثل همیشه به قسمت مورد دلخواه خودش کشانده بود .

میدونم سالی . میدونم که بلاخره می فهمم . اما من تا حالا که دانشجو بودم . از الان دیگه میتونم با راحتی دست ستاره رو بگیرم و به هر جا ببرمش . در ضمن اونا بفهمن که چی بشه؟ بیان بچمو بگیرن؟

نه نگو بچه ی خودته . اما نشونشون بده .

بلند خندیدم و با تمسخر گفتم:خوب برای چی؟

رژان تو باید یه کاری بکنی . اصلا نمی خوای جشن بگیری بگیر . بیا دست ستاره رو بگیر برو ایران . برو خانوادتو ببین .

چی میگي سالی اونا هنوز نمیدونن من طلاق گرفتم .

خوب بهتر برو راستشو بهشون بگو . بگو ستاره بچته .

لحظه اي به موقعيتم فکر کردم . در ان سه سال و اندي من هرگز با شروين و در کنار او با پدر و مادرم تماس نگرفته بودم . چه فکري ميکردند؟ از ساغر هم تنها ماهي يکي دوبار با خبر ميشدم . ان هم بيشتتر توسط فرنگيس خانم. واي خدای من وضعيتم هرچه بود چندان مطلوب نبود .

سالي من برم بگم مامان جون اين نوته؟نميگه مي داشتني عروسي مي کرد بعدش خبر ميدادي؟ نه سالي همين کاري که دارم ميکنم يعني فرار بهترين کاره . لا اقل تا يه مدت ديگه . تازه تو نميدوني در ايران رسمه مادرها چند مدت از از دخترای باردارشون مراقبت ميکنند و بعد از اون هم چند مدت از نوه ي به دنيا اومدشون واي به حال اينکه اولين بچه هم باشه . حالا من به مامانم که بي خبر و با خيال راحت اونجاست چي بگم؟

پس همونه اينقدر تو لوسي؟ همينه که وقتي ستاره رو به دنيا اوردي فکر ميکردي بزرگترين کار دنيا روانجام دادی. برو به مامانت بگو من جورشو کشيدم . باور کن مراقبت ازت اينقدر سخت بود که اگه خودم ده تا ميزاييدم اينقدر اذيت نميشدم .

راست مي گفت هيچکس نمیتوانست بهتر از او مرا درک کند و از من مراقبت کند .

سالي مي گفت از اينکه هر دفعه اين بچه رو قايم ميکني بدم مياد باور کن اين دفعه بخوای اونجا بري يا اونا بيان من ستاره رو نمي برم . بذار ستاره رو ببينن الان ببينن بهتره تا چند سال ديگه . بلند خنديدم و ستاره که قصد داشت پيانو بزند با اخم با مزه اي به خاطر بر هم زدن ارانشش برگشت . بعد دوباره به کارش ادامه داد . خيلي جلوي خودم را گرفتم تا او را غرق در بوسه نکنم اصلا بلد نبود پيانو بزند اما در تقليد از هر کاري وارد بود . کافي بود من اسکيت بازي کنم . ساعت ها خيره و مبهوت نگاهم مي کرد و حتي براي ثانيه اي از حرکاتم غافل نمي شد . و سپس ثانيه اي بعد کفش اسکيتش را به پا مي کرد و عينا ان حرکات را اجرا مي کرد . درست مثل اينکه در ذهنش سيستم ضبط تصاوير نصب کرده باشند . سالي با دست آرام به بازويم زد و گفت: کجايي؟

لحظه اي فکر کردم که او چقدر از نظر فکري به من که انقدر با او متفاوت بودم نزديک شده .

سالي يه چيز ديگه ... من اگه موضوع ستاره رو به خانوادم بگم مامانم تند و سريع و در اولين فرصت به دايي نادر زنگ مي زنه و شروع مي کنه به گله کردن که تو برادر مي چرا زودتر بهم نگفتي؟ هرچي فکر مي کنم ميشه اين وسط مامانمو چطور ي قانع کنم تا چيزي به دايي نادر و بقيه نگه ؟ غير ممکنه .

انگار با خودم حرف زده بودم . سالي که به ستاره خيره شده بود رويش را به سمت من گرداند و گفت: بايد براي اين بچه معلم بگيريم يه ذره به فکرش باش . اين وروجکي که من مي بينم خيلي با هوش وبا استعداده . و بعد دوباره به ستاره نگاه کرد و ذوق زده گفت :رژان فهميدم .

چي رو ؟

اون روزا که نقاشي درس مي دادی يادته؟

خوب اره

اينم يادته که روزي هزار بار مخ من و بقيه رو مي خوردی که دلت مي خواد سرپرستي چندتاشونو به عهده بگيري ؟

گنگ و مبهوت سرم را به نشانه ي تايبید تکان دادم .

قربونت . بگو اينم اوردي بزرگش کنی .

ابتدا بهت زده و حيران نگاهش کردم .. و بعد چند ثانيه از اينکه به جواب رسیده بوديم خنديدم و گفتم: چي ميگي؟ ستاره ؟

ارام به سمتش اشاره کرد و گفت: هیس می شنوه و بعد خیلی جدی ادامه داد: ببین رژان این تنها کاریه که میشه کرد. تو اونقدر از آوردن بچه های بی سرپرست حرف زدی که امکان نداره کسی شک کنه. مگه همین الانم خرج چندتاشونو نمی دی؟

اخه پول دادن با آوردنو بزرگ کردن خیلی فرق داره. و ان شب اونقدر سالی گفت تا بلاخره من راضی شدم.

فصل دوازدهم

صبح روز بعد با مادرم تماس گرفتم. چند ماه میشد که جواب تلفنشان را نمی دادم و تنها از طریق فرنگیس خانم جویای حالشان می شدم. مادرم با شنیدن صدای من ان قدر هیجان زده شد که چند دقیقه یک ریز گریه کرد و میان گریه گفت: مادر چقدر بی معرفت شدی حالا خوبه که شروین هست جور تو بکشه. می دونم درگیری شروین گفت که سر کار می ری و تمام مدت سرت شلوغه... ولی اخه تا این حد؟ که هفته ای دو دقیقه هم وقت برای حرف زدن با مارو نداشته باشی؟ به خدا چند بار خواستم پیام اما اگه بدونی اینجا چه اتفاقاتی افتاده که باعث شده نتونم پیام. یک ساله مدام دارم به شوهرتم می گم بابا واسه دو سه روزم که شده پاشین بیاین. دل ما هم پوسید اما کو گوش شنوا؟ منه مادر باید حالا دخترتم رو چند سال به بارم نبینم؟ این دفعه شروین بهمون قول داد و گفت که خودش تو امریکا شدیداً درگیره اما حتما تو رو تو همین یکی دوماهه می فرسته چند روزی بیای ایران. و بعد ادامه داد: مادر جون بمیرم برات.. تو

چه طاقتي داري که شوهرت اين همه مدت ازت دوره؟ طفلک اونم مجبوره مي دونم تحملش براي اونم سخته. مجبوره که يه مدتي اونجا باشه.

ديگر داشت خنده ام مي گرفت. ستاره حالا سه ساله بود و اين حرف ها مثل گشودن و ياد اوري دردي ديرينه بود. دردي که به اندازه ي کافي غصه اش را خورده بودم.

ان روز به مادرم قول دادم که حتما به خواسته ي شروين عمل کنم و در اولين فرصت به ايران بروم. و کلي به خاطر کم زنگ زدن از او عذر خواهي کردم و او هم در آخر تا جايي که ممکن بود مرا از خبرهاي جديد انجا مطلع کرد. مثل ازدواج مينا دختر خاله ام با فردي که به جاي پدرش بود. بارداري ساغر براي بار دوم. و بيماري شوهر عمه ام. گوشي را که گذاشتم شروع به قدم زدن کردم. نمي دانستم بايد چگونه زندگي ام را به کل از شروين جدا کنم. هر جا که مي رفتم نامي از او بود و همه حرف او را مي زدند. حالش را از من مي پرسيدند و انتها عظم رسيد که بعد از سفر به ايران ستاره را بردارم و براي هميشه به کشوري ديگر بروم. با ياد اوري حرف هاي مادر حسي دو گانه در وجودم ايجاد شد. پس هنوز هم با معرفت بود و بعد از گذشت سه سال با خانواده ام تماس مي گرفت. البته او ايل به نظرم وظيفه اش بود بايد زنگ مي زد و ابرويم را مي خريد که بعد از دو ماه زندگي مشترک دختر آنها را بدبخت کرده بود. اما الان اين کارش به نظرم اوج وقاحت بود. او ديگر چه کار به خانواده ام داشت؟ اخي... دستش درد نکنه که مي خواد منو بفرسته ايران. بنده خدا مامانم که خبر نداره و چقدر دلش به برادر زاده خوشه. اصلا اون ديگه چي از جون من مي خواد؟ و دوباره به خودم گفتم: نه ديوونه.. آگه اون اين کارو نکنه پاک ابروت مي ره. مي خوي به بقيه چي بگي؟ تازه جرو بحث هاي مامان اينجا به سالم بيشتري طول ميکشه و در آخر بي اختيار از او ممنون بودم. ممنون از اينکه با وجود مشغله ي کاري و فکري هنوز قولش را فراموش نکرده بود و از اينکه ابرويم هنوز براي زره اي مغتنم بود و با اينکه مي دانستم اين کار براي جالب و جذاب نبود و شايد ازار دهنده هم بود حاضر شده بود باز هم نقش شوهر وفادار دختر عمه اش را بازي کند.

غروب ان روز داشتم در باره مسافرت به ايران با فرنگيس خانم صحبت مي کردم که زنگ خانه به صدا درآمد. خانه ي ما بر خلاف اکثر خانه هاي ايران اصلا ميهمان نداشت. نهايتا سالي و خانم اشپيلگر و گه گاهي دايي نادر به ديدنمان مي آمدند. که آنها نيز از قبل آمدنشان را اطلاع مي دادند. اما ان روز منتظر هيچکس نبوديم.. لحظاتي بعد در باز شد و شيلا را مقابل خودم يافتم. و پيش از انکه بتوانم عکس العملي نشان دهم خودش را به همراه دسته گلي که در دست داشت در اغوشم جا داد و صداي هق هق گريه اش همه جا را پر کرد. در اين مدت فقط چند بار او را ديده بودم که صحبت هايما هم محدود به سلام و احوالپرسیهاي کوتاه شده بود. و من فکر مي کردم که شايد شروين دليل جدا شدنمان را به او گفته و باعث اين رفتار او شده است. خيلي لاغرتر شده بود زير چشمانش هم کمی به کبودي مي زد. روي مبل که نشستم نگاهش کردم و گفتم شايد الان يه ربعه داره گريه ميکنه چشماش کبود شده. در نهايت تعجب خودم حتي قطره اي اشک نريختم. بر عکس از ديدارش به قدری خوشحال شده بودم که خندان بودم و انگار دنيا را به من داده بودند. روي مبل کناري اش نشستم. و دستانش را در دست گرفتم و گفتم:خوبي؟ دلم خيلي برات تنگ بود. خيلي خوب کاري کردی اومدي. با سردر گمي نگاهم کرد و باز چشمانش پر از اشک شد و گفت:رژان من هنوزم نمي تونم باور کنم. به اشپزخانه رفتم و همانطور که ليواني اب سرد براي شيلا مي اوردم به فرنگيس خانم گفتم: ميشه براي يه ساعت ستاره رو بيرين بيرون؟

چرا مادر؟ خوب بذار همدیگرو ببينن.

وقتي برگشتين مي ببينن. اخه نمي خوام توي اين وضعيت... شيلا داره مدام گريه مي کنه و اين اولين ديدارشونه نمي خوام تو روحيه ي ستاره اثر بذاره.

خنديد و گفت اين نوع بچه بزرگ کردنو ديگه نديده بودم.

برام مهمه به شيلا بگين براي خريد ميرين و بر مي گردين. از در اونطرف برين که ستاره رو نبينه. و با خودم فکر کردم اينجوري اولين ملاقات ستاره با عمش دوست داشتني تر ميشه.

جرعه اي از اب را نوشيد و ليوان را روي ميز گذاشت و من دوباره تکرار کردم چي رو هنوز باور نميکني؟

دست هاي لرزانش را در هوا تکان داد و گفت: اين رو که چطور دلت اومد بي رحمانه بعد از دو ماه زندگي مشترک خودت و خانوادمونو از هم بپاشي. رژان تو مارو نخواستي و من فقط موندم... و هزار بار از خودم پرسيدم که پس چطور اول قبول کردي؟ ها؟ اين کاري که تو کردي بدترين نوع بازي با زندگي يه نفر بود

صدائش هر لحظه بلند تر ميشد... انگار ليوان اب يخ را روي سر من خالي کرده بودند. خنده اي عصبي کردم. او چه مي گفت؟ يعني شروين حقيقت را به او هم نگفته بود؟ دوباره با خشم ادامه داد: تو از خانواده ي ما چه ديدي که اينطور تلافي کردي؟ چه بايد مي گفتم؟ چشمانم از حرفهايش با اشک نشست. اما لبهايم همچنان مي خنديد. خنده اي تلخ و عميق. نه مي توانستم واقعيت را بگويم و نه دليلي براي طرد کردن شروين داشتم. دوباره فریاد زد: خوب يه چيزي بگو ديگه. چه مشکلي داشتی؟

از جا بلند شدم بغض در گلويم را به زور خفه کردم و گفتم: چاي مي خوري؟ يا قهوه؟

لحظه اي حيران نگاهم کرد و بعد دستم را محکم کشيد تا مانع رفتنم شود و در حالیکه مرا در کنار خود مي نشاند ضجه زد: رژان حرف بزن.. تورو خدا... به خدا دارم مي ترکم يه چيزي بگو.

لرزش بدن او در اثر گريه داشت تمام وجودم را مي لرزاند. به سختي دهان باز کردم و گفتم: با هم تفاهم نداشتيم.

اشکهايش را پاک کرد و گفت: همين؟ چه تفاهمي؟

يعني خود شروين بهتون نگفته؟

هيچي نگفته. فقط گفت که تو مي خواي جدا شي. بعد چند هفته هم که رفت.

دستم را از دستش خارج کردم و بلند شدم که دوباره دستم را گرفت و گفت: من هيچي نمي خوام... فقط امروز تا جوابمو نگويم نمي رم.

دوباره با آرامش گفتم: لطفا هيچي نپرس

فریاد زد: رژان.

انقدر در وضعيت بدی بود که واقعا نمي دانستم چه کنم. بدبختانه فرنگيس خانم هم حضور نداشت. تنها بودم و اصرار و التماس و ضجه هاي او براي دانستن حقيقتي که ممکن نبود بتوانم بر زبان بياورم. حرصم داشت در مي آمد.

دوباره آرام گفتم: زنگ بزن از خودش بپرس. باشه؟ من نمي تونم. چرا نمي فهمي؟

رفتارش اصلا براي قابل درک نبود. انقدر ضجه مي زد و گريه مي کرد که هر آن ممکن بود از حال برود. چقدر با ان شيلاي شيطان و شاد فرق داشت... بالاخر انقدر داد و فریاد کرد که بهتر ديدم به او دروغ بگويم. بايد دروغی سر هم مي کردم تا دست بردارد. پس روي مبل روبه رويش نشستم و گفتم: اولاً خيلي کنه اي اصلا باورم نميشه بعد از سه چهار سال اومدي با اين اه و ناله که چي؟ تازه يادت افتاده؟ تا حالا کجا بودي؟ حتي يه بارم نيومدي بپرسی يا ببيني چه بلایي سرم اومده. يعني نخواستي به خودت زحمت بدی. حالا هم که من کم کم دارم به زندگي جديد عادت مي کنم اينبار تو اومدي همه چي رو به هم بريزي؟

خيلي عصباني بودم و او هيچ حرفي نمي زد. پس از چند دقيقه در نهايت تعجب بلایي که مازيار سرم آورده بود را به شروين نسبت دادم... داشتم در کمال آرامش دروغ مي گفتم. آخر هر جمله اي که به زبان مي اوردم از خدا طلب

بخشش می کردم . چون ناچار شده بودم . اما از طرفی هم راضی بودم چون ذره ای از حرصم نسبت به شروین را خالی می کردم . با یاد اوری آن روزها و وقتی که شروین ترکم کرده بود انقدر گریه کردم که شیلا تقریباً حرف هایم را باور کرد . جریان مکالمه ی تلفنی ام با منشی مازیار را در آن دفتر ننوشته بودم و آخرین محتوای دفتر همان روزهای بی محلی مازیار بود و من با خیال راحت و در نهایت پستی به شروین تهمت بستم و با اینکه کارم زشت بود اما به زیبایی احساس آرامشی به من دست داده بود . با خیال راحت به شیلا گفتم: نمی توانستم ارتباط نامشروع او را با منشی اش تحمل کنم . شیلا بهت زده و با دهانی باز به گریه های من می نگرید و حرف هایم را گوش میداد . نهایتش می خواست به شروین بگوید ... لحظه ای در دل گفتم دیوونه می دونی اون وقت چی میشه؟ مگه مریضی؟ نه مریض نبودم . بیش از سه سال تحمل کرده بودم به سختی و حالا که فرصتش بود داشتم حرصم را جبران می کردم . حرصم به او که رفت و به من فرصت توضیح نداد . شیلا با دیدن چشم های اشکیار من دوباره لبریز از گریه شد اما هنوز مثل شوک زده ها بود . متعجب پرسید: کدوم منشیش رژان؟

اشکهایم را پاک کردم و گفتم: تو نمی شناسیش . همون موقع رفت تا در اتاوا زندگی کنه .

ارام کنارم آمد و در نهایت نا باوری گفت: بمیرم برات . چرا این همه مدت پنهان کردی؟ خدای من اصلاً باور کردنی نیست که شروین مرتکب چنین کاری بشه .

نگاهی به من کرد و گفت: خدا رو شکر تو نسبت به سه سال پیش خیلی قشنگتر و جذابتر و دلرباتر شدی . دوباره حرف را عوض کردم و گفتم: شاید از خجالت رفت امریکا شایدم از ترس یا به خاطر دختره . دیگر داشتم زیاده روی می کردم و جالب اینکه شیلا در کمال سادگی گول اشک هایم را خورد .

رژان قبل از اینکه پیام داشتم می مردم . اما الان خیالم راحت شد . می دونی اخه شروین خبر داده که می خواد با یه دختر توی امریکا ازدواج کنه . بابا به هیچ وجه راضی نبود اما مجبور شد رضایت بده . من مونده بودم چطور این خبرو بهت بدم . برای همین خواستم یه چیزی بگی بدونم اخه چی باعث جدایی شما شد . حالا خداروشکر اگر تقصیر از شروین بوده که خوشحالم که داره با کس دیگه ای ازدواج می کنه . حالا که دلایل تو برای نفرت از اون زیاده دیگه این خبر تاثیر ی روت نداره . یخ کردم..... خدایا چه می گفت؟ هق هقم شدید شد . اگر دروغ نمی گفتم امکان نداشت این خبر را به من بدهدو لحظه ای دلم خواست مثل دفعه ی قبل او را از خانه بیرون کنم اما نه او چه تقصیری داشت؟ طفلک کلی به خاطر من اشک ریخت و چقدر عذر خواهی کرد به خاطر اینکه در این چند سال تنهایم گذاشته

کم کم آرامتر شدم . بلاخره دیر یا زود این اتفاق می افتاد . حداقل رابطه ام با خانواده ی دایی نادر مثل قبل می شد . دقایقی که گذشت شیلا هیجان زده گفت: بلاخره هفته ی بعد پس از انتظاری طولانی با اشنایدر ازدواج می کنم . با خوشحالی او را در اغوش گرفتم و گفتم: راست میگویی؟ خیلی خوشحالم تبریک میگم . و بعد ادامه دادم راستشو بگو به خاطر عروسیت اینقدر لاغر شدی؟ به خاطر لباس؟

نه عزیزم به خاطر حرص... و با لحنی آرامتر گفتم رژان رو قولت هستی؟ همون قولی که درباره ی روز عروسم داده بودی. من جز تو کسی رو ندارم .

اخره من می خواستم هفته ی دیگه برم ایران . تو این چند ساله فقط یه بار رفتم . مامان اینا دلتنگن .

به خاطر من بعدا برو . میدونستم می خوای بری . اما من خودم به عمه جون میگم .

می دونستی؟ از کجا؟

سرش را پایین انداخت و زیر لب گفت: شروین گفت .

دوباره ملتمس نگاهم کرد و گفت: رژان خواهش می کنم . توقول دادی و انقدر گفت تا قبول کردم .

ان شب شیلا در منزل ما ماند و با دیدن ستاره انقدر ذوق زده شد که در باورم نمی گنجید . ستاره خیلی سریعتر از چیزی که ممکن بود با شیلا صمیمی شد . کتابهایش را می آورد تا شیلا برایش بخواند . برای شیلا بیان می زد . و با او بازی می کرد . شیلا باور نمی کرد که سرپرستی او را پذیرفته باشم و سوال های مختلف می پرسید . یکبار می گفت وای رژان اخه چشم و ابرو مشکیه . پس چرا اسم ایرانی برایش انتخاب کردی؟ کی اوردیش؟ از اینکه نفس کارم را باور کرده بود خوشحال بودم

دوباره گفت: این خیلی خشکله ادم دیوونش میشه . اسمش خیلی قشنگه ... خدا را شکر این سوالات فقط محدود به همان شب شد . و روزهای دیگر خبری از آن پرسشها نبود . بگذریم که فرنگیس خانم نیز در باور کردن این قصه ها نقش مهمی داشت .

رابطه ی ستاره با شیلا به قدری صمیمانه شد که ان یک هفته ی مانده تا ازدواج را شیلا بیشتر در خانه ی ما به سر می برد و می گفت: رژان من بعد عروسی هر روز انجام . نمی تونم از این وروجک دل بکنم . میدیش به من؟

و همان موقع ستاره یا پازل به دست یا اسکیت به پا در اغوش شیلا می پرید و یا برای او بیان می زد و می گفت: شیلا جون گوش کن برات بیانو بزنم .

همان شب تلفنی خبر عروسی شیلا را به مادر دادم و گفتم مجبورم سفرم را به تعویق بیندازم . مطمئن بودم هیچ خبری به این اندازه نمی تواند مادر را خوشحال کند و او را از اصرار برای رفتن من بازدارد . اما خبر ازدواج شروین را نمیتوانستم بدهم . خنده دار بود ازدواج شوهرم . اما این خبر را چطور باید به آنها بدهم؟ ان هم در آینده ای نزدیک .

تمام ان هفته من به دنبال کارهای مراسم ازدواج شیلا بودم . قرار بود جشن در منزل بزرگ و مجلل خانواده ی اشنایدر برگزار شود . تمام اتاق ها را خالی از اثاثیه کردیم و کف را که پارکت بود تماما با گل های سفید که در گلدان های بی نظیری قرار داشت و شمعیهای باریک در جا شمعیهای زیبای مشکی تزئین کردیم . ارتفاع شمعهها به بلندی قد ما می رسید . بعد از اینکه طرح و مدل لباس عروس و داماد را دیدم عکسی قدی از عروس و داماد که ان لباسها را برتن کرده بودند و داشتند به هم نگاه می کردند را کشیدم . تصویر های ازدواج خودم و شروین دائما از جلوی چشمانم می گذشت و از هیجانی ناشناخته می لرزیدم .

لباس شب مشکی دکلمه ای بر تن کردم که ستاره های ریز و نقره ای رنگ موجود روی ان در زیر نور شمع ها به طرز فوق العاده می درخشیدند . بلندی لباسم تا زانو می رسید و پوتین بلند پاشنه داری که پوشیده بودم در انتها به پیراهن می رسید . موهایم را همان روز صبح کوتاه کوتاه کردم و بهترین ارایشگر ان ناحیه به زحمت توانست به موهای لختم حالت بدهد . گردنبندها و دستبندها مرواریدی که شروین در آخرین سفرش به عنوان سوغات برایم آورده بود و هرگز نتوانسته بود آنها را به من بدهد به دست و گردنم اویختم . همان شب رفتنش کادویش را به فرنگیس خانم داده بود . و من مدتی بعد از رفتنش با چشمهای گریان بسته ها را گشودم . ستاره هم لباس فرشته مانندی پوشیده بود به رنگ صورتی . و در لباس قشنگش که بالهای زیبایی هم در پشتش بود خلی دلربا شده بود . مدام اصرار می کرد که کفشهای اسکیتش را بپوشد و من با چه مشقتی به او فهماندم که آنها را در چنین جایی نپوشد . دست در دست ستاره با لبی خندان وارد سالن شدیم . همه چیز فوق العاده بود . تابلوی نقاشی در قسمت بالایی دیوار نصب شده بود و ابهتی خاص به سالن داده بود . خیره به تابلو مانده بودم که ستاره ارام پیراهنم را کشید . برگشتم و نگاهش کردم با همان لحن ناز و کودکانه اش گفت: مامانی اون اقاهه چقدر شبیه نقاشیه...! و چشمانم بی اختیار جهتی که انگشت اشاره اش نشان میداد را دنبال کردند و با دیدن شروین که به ما خیره شده بود قلبم در سینه فرو ریخت . از ترس سرم را پایین انداختم و زیر لب حرف ستاره را تائید کردم . و گفتم: راست میگیا . خوشگلم خیلی شبیهسه .

دوباره سرش را برگرداند و گفت: مامانی همش داره به ما نگاه می کنه دوست شیلا جونته؟

قلبم به سختی در سینه ام می تپید و داشت دیوانه ام می کرد . به سختی گفتم: نمیدونم عزیزم .

دستش را در دست فشردم و در مسیری متفاوت با جایی که شروین ایستاده بود شروع به حرکت کردیم . دوباره پرسید: مامان بابی منم این شکلیه؟

با حرص گفتم: نه عزیزم قشنگتره .

تند و تند سوال می پرسید و اجازه نمیداد افکارم را متمرکز کنم. ... خدای من شروین؟ اینجا؟ شیلا گفته بود که به شدت مشغول است و امکان ندارد برای جشن بیاید .

مامانی اچه چرا عکس این اقاهاه تو اتاقته؟ ولی عکس باباییم نیست؟ پس بابای خودم کی میاد؟

از همان چند ماه پیش که با سالی به کلاس شنا رفته بود و در آنجا یکی از بچه ها مدام از پدرش صحبت کرده بود او کمبود چنین فردی را در زندگی اش درک کرده بود . . و از آن روز به بعد روزی هزار بار سراغ پدرش را می گرفت . و در آخر من مجبور شده بودم بگویم پدرش مجبور شده برای کار به کشور دیگری برود اوایل معنای حرفم را نمی فهمید و آرام شد . ولی حالا دیگر صبرش تمام شده بود و کار و کشور را نمی فهمید و پدرش را می خواست . دوباره داشت شروع می کرد به لج کردن. لبخندی زدم تا آرامش کنم . که لبخند عمیق و پررنگی زد و به پشت سر من خیره شد . برگشتم و شروین را درست پشت سرم دیدم به قدری هول شدم که قدری عقب کشیدم. و خودم را با او رفتن با گل داخل گلدان سرگرم کردم . به ستاره نزدیک شد و ستاره با ذوق به المانی سلام کرد . تا می توانستم خودم را لعنت فرستادم. و در دل به ستاره گفتم: این همه بهت گفتم با غریبه ها حرف نزن. نکنه به خاطر اون نقاشیها احساس صمیمیت کنی چیزی بگی .

صدای شروین مرا از افکارم بیرون کشید. با مهربانی رو به ستاره سلام کشیده ای گفت و با او دست داد و خودش را معرفی کرد . ستاره هم سریع اسمش را گفت .

این اسم در المان؟

شروین به وضوح شکه شد و نگاهش روی من ثابت ماند زیر چشمی حیرتش را میدیم اما نگاهم بی خودی داشت گللهای گلدان را می کاوید . انگشت کوچکم را طوری روی انگشت دومم قرار دادم تا حلقه ی ازدواجمان از نگاه تیزبین او پنهان بماند. ستاره ناجی من شد و گفت: این خانم مادرمه .

شروین نگاهش را از من برگرفت و روبه ستاره لبخند زد. ستاره که دید من هیچ عکس العملی نشان نمی دهم دستم را کشد و گفت: مامان این اقا... نمی دانستم چه می خواهد بگوید ... حتی از حرف های ستاره هم می ترسیدم برای اینکه ادامه ندهد و اصرار نکند میان حرفش بی آنکه به شروین نگاه کنم زیر لب سلام دادم و دست ستاره را گرفتم تا هرچه سریعتر از آن محیط فرار کنم

جدا از موهای شقیقه اش که مقدار کمی سفید شده بودند هیچ تغییری نکرده بود و هنوز مثل گذشته شیک پوش و مرتب با کت و شلوار نوک مدادی و کراوات مدل دارش ترکیبی فوق العاده زیبا به وجود آورده بود هنوز هم طره ای از موهای صافش روی پیشانی خودنمایی می کردند . . خیره به چهره ام جواب سلامی گفت و من دست در دست ستاره که داشت زیباترین لبخندش را پیشکش شروین می کرد از او فاصله گرفتم . یک گام بیشتر فاصله نگرفته بودم که خانم جوانی نزدیک من شد و با لحنی کشار و لوس گفت: سلام خانم. روز بخیر شما رژان هستین؟

از حرکات بیجایی که مدام به بدنش میداد خنده ام گرفت . و گفتم: بله امری داشتین؟

شروین کنارم ایستاده بود ... بی آنکه رویم را به سمتش بر گردانم یا عکس العملی نشان دهم دست ستاره را محکم فشردم . و آن خانم با رفتار خاص خودش شروع به حرف زدن کرد .: من همکار شیلا هستم . می خواستم بگم نقاشیتون فوق العادس . سبک این ... با کمال تعجب میدیم با اینکه حالا پشت هر دویمان به شروین بود باز او سعی داشت با ستاره ارتباط برقرار کند . به جای حرف های آن خانم زمزمه ی ستاره به گوشم رسید که گفت: شما خیلی شبیه نقاشی توی اتاق خواب مامان من هستین

قلبم هری ریخت . چرا داشت اینها را به او می گفت؟ لب های خندان آن خانم مرتب تکان می خورد ولی من همچنان سراپا گوش بودم تا تمام حرف های شروین و ستاره را بشنوم . ستاره دوباره با خوشحالی گفت: اخه مامان من نقاشی میکشه .

صدای شروین مثل زمزمه ای به گوشم رسید اما از آن فاصله قابل فهم نبود هرچه بود ستاره را به وجد آورده بود . دوباره صدای آن خانم به گوشم رسید: تا به حال کاری به این زیبایی ندیده بودم . امکانش هست تصویری هم از من و شوهرم بکشین؟ اصلا ندانستم در جواب آن خانم دقیقا چه گفتم فقط میدانم که خیلی سریع و مودبانه تقاضایش را به بعد موکول کردم . این ساده ترین راه برای رهایی از آن وضعیت بود .

هنوز آن خانم دور نشده بود که پیرزنی با یک سبد گل سرخ خندان به کنار ما آمد او لبخند زنان یکی از شاخه های گل سرخ را به من و یکی را به شروین داد . تمام بدنم یخ کرد . کار خودم بود پیشنهاد دادم یک پیر زن که در زندگی خوشبخت بوده به تمام زوجهای جوان مجلس شاخه گلی هدیه بدهد چون این کار شگون و شانس فراوانی برای مهمانان داشت . اما به ما؟ من و شروین؟ شاد و خوشبخت؟ و برای اینکه بیشتر حرص نخورم سعی کردم نظرم را عوض کنم .. نه این کار فقط برای سرگرمیه شانس و شگون چیه؟ شروین بی آنکه معنای آن گل را بداند آرام آن را بویید و بعد خندان آن را به طرف ستاره گرفت . و گفت: خانم کوچولو هیچ می دونستی توی این مهمونی بی نظیری؟ این همه زیبایی رو از کجا آوردی؟ ستاره که مثل خودم در مقابل تعریف و تمجید از خود بی خود میشد نگاهم کرد و شروین نگاهی عمیق به من انداخت و با لبخند پر معنایی گفت: شما هم همینطور خانم

گونه هایم از شرم سرخ شد . به ستاره اشاره ای کردم که یعنی برویم . اما او به روی خودش نمی آورد . در دل گفتم: عجب گیری کردیم ها با صدایی که به سختی کنترلش کرده بودم گفتم نمی خوای بریم خاله شیلا رو توی لباس عروس ببینیم ؟

و لحظه ای بعد دست در دست او مغرورانه از کنار شروین گذشتم . صدای ارامو گوشنوازش به گوشم رسید که گفت: روز به خیر خانم ها .

و من هنوز هم از بوی عطرش دیوانه و سرمست می شدم

تا آخر میهمانی شروین دیگر حتی یک نیم نگاه هم به من نینداخت . و تمام مدت مشغول خوش و بش و گفت و گو با دیگران بود . و من بر خلاف او در دنیای از بی قراری دلم برای نگاه هایش پر می کشید . نمی دانستم چه پیش می آید اما باز همان منطق چند ساله ام را به خاطر آوردم . یا خودش می آمد یا هیچ .

در اولین فرصت که سالی را در گوشه ای یافتم دستانش را در دست سردم گرفتم و گفتم: دیدمش.

خندید و گفت: خوب حالا چرا می لرزی؟ این قدر ذوق زده نباش می فهمه. گلویم را صاف کردم و آرامتر گفتم: اصلا باورم نمیشه.

من هم باورم نمیشه رژان. چرا هر چی میگذره استاد کیانی خوش قیافه تر و جذابتر میشه؟ نگاه کن نمونه یی به مرد با کلاسه. و بعد سریع گفت نه رژان بر نگرد پشت سرته.

داره چیکار می کنه؟

با اقایی اشنایدر صحبت می کنه. نگران نباش تو این شلوغی حواسش به تو نیست اما من دارم میرم باهانش حرف بزوم.

با حرص گفتم: چی می خوای بگی؟

نمی دونم اما به نظر تو یه رابطه یی کاملاً عاشقانه رو چه جور می میشه شروع کرد؟ اما نه بذار رو تبهر خودم حساب کنم هیچ وقت نشده جواب نده.

بی ادب اون شوهر منه.. تو می خوای..

رژان این همه واحد ادبیات پاس کردی باز مشکل داری؟ بود. دیگه نیست.

حرف می خوردم. درست است شوهرم نبود اما نمی خواستم شوهر هیچ زن دیگری باشد. برگشتم نگاهی به شیلا انداختم که با لباس حیرت انگیزش حتی از تصویر خودش که در آن تابلو تمام سالن را تحت الشعاع قرار داده بود زیباتر شده بود. پیراهن شیری رنگش با بندی برگ مانند به پشت گردنش وصل می شد و موهایش را به سادگی روی شانه ریخته بود. و فرهای درشتی که در انتهای موهایش دیده می شد بر افسون چهره اش می افزود. هنگامی که دستبند الماس همان کادوی زندایی شادی را در دستش قرار دادم با چشمانی اشکبار مرا در اغوش کشید. و گفت: عزیز دلم با این کارت همونو شرمنده کردی. هیچ کس نمی تونست با شرایط تو به این خوبی رفتار کنه.

اقایی اشنایدر هم در کت و شلوار بی نظیرش چشم همه یی مهمانان را خیره کرده بود. سرم را برگرداندم ستاره داشت با حامی پسر سفید رو و تپل شهین که یک سال از او بزرگتر بود می رقصید می دانستم اگر حتی تا یکی دوساعت دیگر هم صدایش نکنم بی خیال به هنر نمایش ادامه می دهد. و اصلاً حضور یا عدم حضور مرا درک نخواهد کرد. برگشتم و به سالی گفتم: من دارم با ماشینم میرم بیرون. می تونی ستاره رو ببری خونتون؟

خودم میام دنبالش... زود ببرش لطفا و مثل چشلمات مراقبش باش.

انقدر مضطرب بودم که در حقیقت داشتم به گونه ای او را مجبور به پذیرفتن می کردم. چهره یی نگرانش را به من دوخت که گفتم: نگران نباش با بقیه خداحافظی کردم

با تمسخر گفتم: پس تصمیمتون جدی؟ چرا اینقدر زود تشریف می برین؟ و بعد با حرص گفتم: کجا رژان؟

و بلاخره پس از اصرار پی در پیش گفتم می خواهم به همان پارکی که سال اول دانشگاه با او رفتم.

چرا؟ چرا می خوای بری؟ که فرار کنی؟ اون هم بعد این همه سال که منتظرش بودی؟ رژان خانم مردها از زنایی که حتی جرات رویارویی... برگشتم و به شروین نگاه کردم پشت به من روی صندلی نشسته بود و داشت با دختر جوانی که در کنارش بود صحبت می کرد. نگاه سریعی به سالی انداختم که او حرفش را تمام نکرد و فهمید که مایل به رفتن سپس با بی تفاوتی خاصی که دیوانه ام می کرد گفت: خوب من که نمی تونم تا تو فکراتو بکنی و تصمیمی بگیري خودم و زندگیمو از وجود چنین مردی محروم کنم.

با عصبانیت گفتم: چرا چرت و پرت می‌گویی دیوونه؟ من دوستم می‌فهمی؟

رژان جون تو چرا هی نسبت ها رو به من منذکر میشی؟ دوست . شوهر . من خودم میدونم اما گفتن از من بود خود دانی .

و من تنها توانستم در حالیکه به سختی جلوی خشم خودم را می‌گرفتم به سرعت از او خداحافظی کرده و انجا را ترک کنم . ماشین را روشن کردم و همراه با موسیقی ملایمی در افکارم غرق شدم. تازه داشتم پی به معنی حرف های سالی می‌بردم. می‌خواست بگوید که تا دیر نشده حواسم جمع باشد اما چطور می‌توانستم هم شروین را نگه دارم و هم به او بی‌اعتنا باشم؟ جدا از ان او داشت ازدواج می‌کرد. حتما سالی توقع داشت من به راحتی وارد جمع دختران دور برش شوم و التماس کنم که مرا هم ببیند. در اخر باز هم همان فکر سابقم بود که راضی ام کرد . من هیچ کاری نمی‌کنم. حتی اگه اون هیچ وقت برنگرده .

غروب روز بعد فرنگیس خانم داشت دو ساعت متوالی بدون توجه به موقعیت و احساس من از شروین . رفتارش از اینکه واقعا دل‌تنگش شده بوده و از احساس خوبی که از دوباره دیدنش دارد می‌گفت . که تلفن زنگ زد . شهین پشت خط بود و بعد از احوالپرسی گرمی با خوشحالی مارا به مهمانی که در خانه ی خودش برقرار می‌شد دعوت کرد . مطمئن بودم که شروین هم حضور خواهد داشت . با یاد اوری این موضوع دعوتش را مودبانه رد کردم و گفتم که یک قرار کاری مهم دارم و او با ناباوری چند بار اصرار کرد. وقتی نوبت به فرنگیس خانم رسید او با ذوق دعوتشان را قبول کرد گوشی را که گذاشت حیرت زده گفتم: شما میرید؟

امکان نداشت وقتی من نمی‌خواستم به جایی بروم او به رفتن اشتیاق بورزد .

اره مادر جون. شما همتون به جای بچه هامین. چطور می‌تونم نبینم‌تون؟ دلم واسشون تنگه

غروب فردای ان روز من که تازه از محل کارم برگشته بودم با دیدن فرنگیس خانم و ستاره که هر دو آماده ی رفتن بودند خشکم زد .. لحظه ای مات و مبهوت نگاهشان کردم و پرسیدم: کجا؟ مهمونی .

گنگ گفتم: خوب فرنگیس خانم شما برید. دیگه ستاره رو چرا می‌برید؟

برای اینکه شما قرار کاری مهم دارین و نمی‌تونین توی این قرار بچه رو همراهتون ببرین

بگین سپردینش به سالی

خود سالی هم داره میاد.

نفس عمیقی به بیرون دادم تا جیغ نکشم. به صندلی تکیه دادم و روبه ستاره که موهایش را به زیبایی از دو طرف جمع کرده بود گفتم: ستاره که بی من نمی‌مونه.

فرنگیس خانم دستی به موهای ستاره کشید و گفت: با مامانی خداحافظی کن بریم

ستاره خیلی راحت آمد و یکی از ان بوسه های زیباییش را بر گونه ام نشاناد و گفت: منتظرم بمون. یه وقت غصه نخوریا عسلم زود میام.

بي اختيار لحظه اي بلند خنديدم . داشت حرف هاي هر روز صبح خودم را تحويلم مي داد .

صداي فرنگيس خانم به گوشم رسيد که نگران نباش اين که هر روز با منه اما آگه دلتنگي کرد سريع برش مي گردونم

ما که سه چهار ساله بوديم از پيش مامان بابامون تکون نمي خورديم الانيارو ببين. و با غصه گفتم: آخه بچمو همينطوري بفرستم پيش اونا که چي؟ بفهمن؟

در را گشود و با بي خيالي گفت: آگه تو کاري نکني و بي تفاوت باشي محاله بفهمن ... بهت خوش بگذره خداحافظ..

چطور به من خوش مي گذشت؟ ان هم تنها. تصميم گرفتم کاري کنم تا خوش بگذرد. ظرف تخمه اي اوردم و کانالها را یک به یک عوض کردم . و روي فوتبال نگه داشتم ... با وجودیکه تعصب خاصي روي هيچ کدام از دو تيم نداشتم به خود قبولاندم که بايد يکي را انتخاب کنم . و بعد با ذوق شروع به خوردن تخمه و تشويق تيم مورد نظرم کردم . با گل خوردن تيم مورد تشويقم انگيزه ام رايه تماشا کردن از دست دادم . لحظاتي بعد به جاي جاي پذيرايي خيره شدم و بعد شروع کردم به تميز کردن انجا با اينکه خيلي تميز بود اما ساعتی مرا مشغول کرد .. بعد خسته و کلافه به حمام رفتم تا دوش بگيرم و قتي برگشتم هنوز هم نيامده بودند .. چند بار خواستم با خانه ي شهين تماس بگيرم و بخواهم زود برگردند اما اين کار تنها مرا ضايع مي کرد . به سراغ کتابخانه رفتم و کتابهاي مورد علاقه ام را بيرون کشيدم و شروع کردم به خواندن ده باره ي آنها . صداي زنگ که به صدا در آمد با ذوق کتاب را بستم و به سمت در دويدم انتظار کلافه ام کرده بود و فقط دلم مي خواست که ستاره را ببينم و اورا سخت در اغوش بگيرم . بارها به بهانه ي درس و کار من او و فرنگيس خانم را ساعت هاي طولاني تنها گذاشته بودم ولي اين اولين بار بود که در خانه تنها مي ماندم . و انها براي ساعتها مرا ترک مي کردند ... لحظه ي بعد با باز شدن در حيرت زده در جايم ايستادم ... به جاي ستاره و فرنگيس خانم شروين پشت در بود . قبل از اينکه بر بهت خود غلبه کنم با پوزخندي گفتم: اومدم ببينم تو قرار مهم کاريتون به کمک احتياج ندارين خانم رهنما ؟

به وضوح داشت مسخره ام مي کرد . با حرص گفتم: نخير مشکلي که به شما ارتباط داشته باشه و بتونين از پيش بريباين ندارم ... داشتم بي توجه به او در را مي بستم که به سمت ماشين رفت و در حالیکه ان را مي گشود گفت: بچتون چي؟ اونم نمي خواين؟ برش گردونم؟

متعجب نگاهش کردم که ارام ستاره را از صندلي عقب ماشيني در اغوش گرفت و به سمت من آمد . هيچان زده چند قدمي به سمت او برداشتم تا ستاره را در اغوش بگيرم که ناگهي به سر تا پايم انداخت و با لحنی جدي گفتم: برو تو. نيازي نيست که همه تورو توي اين لباس ببينن.

نگاهي به لباس خواب کرم رنگ و نازکي که برتن داشتم انداختم و خجالت زده به داخل رفتم من فکر مي کردم فرنگيس خانم باشد . به در که رسيد دستام را باز کردم تا ستاره را بگيرم که محکم گفتم: ميارمش تو برات سنگينه .

در رابستم و با او روانه شدم. چرا او ستاره را آورده بود؟ به پذيرايي که رسيد چشمي به اطراف چرخاند و پرسيد: اتاقش کدومه ؟

بي هيچ حرفي به سمت اتاقش رفتم ستاره را ارام روي تختش خواباند . و براي لحظه اي به اطراف اتاق خيره شد . پتو را روي ستاره کشيدم و پس از بوسيدنش به طرف در رفتم که او نيز به همراه من خارج شد . وقتي در اتاق را مي بستم ارام گفتم: زندگي زيبايي براي خودت درست کردی. يه پزشک کاملاً مستقل که دختر زيبايي داره و خودشم که روز به روز جذاب و ... حرفش را تمام نکرده با لحنی جدي گفتم: منو به یک قهوه مهمون مي کنيد؟

بدون تعارف روي ميل نشست و خيره نگاهم کرد . دلم براي نگاهش تنگ بود اما با جدیت گفتم:فرنگیس خانم کجان؟ چرا ستاره رو با شما فرستادن؟

و در دل به فرنگیس خانم گفتم:من میگم مراقب بچم باشین اونوقت شما میدینش دست شروین. اخه نمیگین یه وقت بفهمه .؟

ایشون امشب خونه ی میزبانسون می موزن. در مورد سوال دومتون هم متاسفانه از من بیکارتر کسی نبود . به چشمانش که داشت می خندید خیره شدم معلوم بود نمی خواهد حقیقت را بازگو کند .و من نیز بیش از ان اصرار نکردم .

بی هیچ حرفی به سمت اشپزخانه رفتم تا برایش قهوه آماده کنم . لحظه ای به ذهنم رسید قهوه اش را به قدری شیرین کنم که به محض خوردن بالا بیاورد و با این فکر به خنده افتادم . بر گشتم تا ظرف شکر را از کابینت خارج کنم که چشمم به او افتاد که دست به سینه در استانه در ایستاده و با نگاه عمیقش تک تک حرکاتکم را می پایید . با چهره ای جدی گفتم:چیزی لازم دارین؟

نه فقط می خواستم آگه اشکالی نداشته باشه با چشمهای خودم از سالم درست کردن این قهوه مطمئن بشم .

خنده ام را به سختی فرو دادم و در حالیکه فغان را به دستش میدادم گفتم:حالا که دیدین خیالتون راحت شد؟

و قبل از دادن جوابش از کنارش گذشتم و اشپزخانه را ترک کردم . او هم دوباره آمد و روی میز نشست مقداری شکر در قهوه اش ریخت و شروع به هم زدن کرد . زیر چشمی تک تک حرکاتش را تحت نظر داشتم .فرصت خوبی برای دوباره به دست آوردن او بود اما من انگار لال شده بودم .

جرعه ای از قهوه را نوشید و بعد ابروها و لبانش را طوری کرد که انگار بدترین قهوه ی عمرش را می خورد . و بلند گفت : نه ...

با بی تفاوتی گفتم:متاسفم که مهمون نواز خوبی نیستم .

می دانستم قهوه اش حرف ندارد اما منظورش را درک نمی کردم .

شروین گفت:تا حالا شده سعی کنی بر اعصاب مسلط باشی اما نتونی؟

خرسند از چنین سوالی با پوزخند گفتم:البته... همین الان.. آگه کنترلی بر اعصاب داشتم اینطوری مهمون نوازی نمی کردم.

اما متاسفم که من نمی تونم مثل شما صبور باشم عزیزم . باز هم متوجه منظورش نشدم.. جرعه ای دیگر نوشید و گفت: نه.. نه ... خیلی افتضاحه.

و بعد از ثانیه ای گفت: پس بهم حق بده با این وضع اشپزی کردنت منشیمو بهت ترجیح بدم و بعدشم باهاتش برم اتاوا زندگی کنم .

رنگم پرید . پس شیلا به او گفته بود . احساس می کردم هر ان ممکن است یخ بیندم . بی اختیار از او فاصله گرفتم . از جایش بلند شد و در حالی که سعی می کرد به من نزدیکتر شود با لحنی که کاملا تغییر کرده بود و اثری از آرامش در آن یافت نمیشد گفت: اخه لعنتی ... خواهر بیچاره ی منو ساده گیر آوردی؟ هرچی دلت خواست به هم باقتی و با اون اشکات به خوردش دادی؟ که چی؟ می خواستی منو خراب کنی؟؟ با بروی من بازی کنی؟؟ که من هرچی گفتم باور نکنن؟

دلم خنک بود .. اما به ظاهر خودم را ناراحت و شوکه نشان دادم . او همچنان با عصبانیت به دنبالم می آمد و من با گامهایی بلند و سریع از او فاصله می گرفتم... دیگر داشتیم دور میل ها می دویدیم درست مثل سالها قبل در جایش ایستاد و من هم با فاصله روبه رویش ایستادم . با برقی که در چشمانش بود گفت: خیلی دلت می خواد بدونی من برای چی اومدم؟ درسته؟ اومدم خیلی محتر مانه بکشونمت ببرمت تو مهمونی جلوی جمع ازم عذر خواهی کنی . با پررویی و تمسخر گفتم: حتما. فقط قبلش اجازه بده بچم بیدار شه .

خون خونس را می خورد و من هم دیگر برای فرار از او داشتم از روی مبلی به روی دیگری می پریدم . واقعا ترسیده بودم و به هیچ عنوان نمی خواستم به من برسد . دوباره ایستاد نگاهش کردم و با صدایی آرام که ستاره را بیدار نکند اما با حرص گفتم: حتما یادتونه که چطور منو ترک کردین و بعد ادای خودش را دراوردم: درسته؟

اگر دستش به من می رسید حتما مرا می کشت . در کمال تعجب دلم برای بازیهای بچگانه سالها پیش تنگ شده بود و به عمق دلم که رجوع کردم دیگر از او دلگیر نبودم . او الان کنار من بود نه کنار نامزدش و این بی دلیل برایم با ارزش بود . نگاه عمیق و عصبانی اش را به من دوخت و گفت: بذار دستم بهت برسه انوقت نشونت می دم که چی غلطه چی درسته .

دقایقی بعد هر دو از دویدن دور مبلی خسته شده بودیم و نفس هایمان به شماره افتاده بود و لحظه ای بعد چشمانم مثل همیشه از فرط دویون تار شدند . و برای کنترل خودم به میل تکیه دادم . به سرعت پشت سرم قرار گرفت و قبل از آنکه من بتوانم کاری بکنم دستانتش را با ملایمت از پشت به دورم حلقه کرد و مرا محکم در اغوش گرفت . منتظر بودم به گونه ای خشمش را نشان دهد .. کتکم بزند و یا به زور مرا ببرد اما بر خلاف انتظارم صدای آرام و نجوا گونه اش در گوشم پیچید: دوباره چشات تار شدن؟ نگران نباش من اینجام .

هیچ جوابی ندادم . حتی نمی توانستم خود را از اغوشش خارج کنم یا او را پس بزنم .. سالها منتظر روزی بودم که او دلتنگم بشود . برای همین بی آنکه تکان بخورم خود را به دستانتش سپردم . حتی صدای ضربان قلبش را حس کردم . صورتش را آرام روی موهایم کشید و بعد همانطور بوسه های پی در پی و بی وقفه اش را بر صورت و موهایم می نواخت و در همان حال با صدای نوازش بخشی گفت: باید برای دروغت به شیلا تنبیه بشی . من بدتر از او سرمست شده بودم در آن لحظه در اغوش تنگ او و با بوسه های سخاوتمندانه اش احساس خوش به من گفتم او را به دست خواهم آورد اما همان لحظه آرام آرام حلقه ی دستانتش را از دور بدنم گشود و چند قدمی فاصله گرفت و با صدایی بلند

گفت: بی ادبی منو ببخشین خانم. فراموش کردم که ما دیگه محرم نیستیم . و با گامهایی بلند به سمت در رفت و صدای بسته شدن در اتفاقی را که رخ داده بود به وضوح به یادم آورد .

با چشمانی که به اشک نشسته بودند و با دلی شکسته روی میل نشستیم. دلم می خواست با حرص تمام همه ی وسایلی روی میز را بشکنم اما ستاره خواب بود . چشمم به فنجان قهوه اش افتاد و در نهایت بیچارگی جرعه ای از آن را نوشیدم و با خشم گفتم: اه دیوونه ی لعنتی ..

دو ماه از رفتن شروین گذشته بود. روزهای اول باور رفتن دوباره ی او برایم سخت بود . اما باید کنار می امدم به خودم قبولاندم که او دیگر به من علاقه ای ندارد و در تلاشی بی نتیجه سعی می کردم کمتر به او بیندیشم . حتی در مهمانی خداحافظی او هم شرکت نکردم . هرچند فرنگیس خانم به آن مهمانی رفت و تا دو سه هفته مدام از عظمت و شکوه مهمانی و اینکه بی نهایت به او خوش گذشته بود صحبت می کرد .

انقدر استرس داشتم که از هرچه می ترسیدم به خوابم امده بود . سریع به حمام رفتم و دوش گرفتم تا حالم بهتر شود و بعد در حالی که داشتم با حوله موهایم را خشک می کردم وارد پذیرایی شدم. فرنگیس خانم داشت به عکس های کتابی که به تازگی برای ستاره خریده بودم نگاه می کرد و به آرامی آن را ورق می زد که خندان گفتم: سلام صبح بخیر

سپس بدون اینکه به او نگاه کنم رو به روی ایینه ایستادم که شنیدم با لحنی خشک و جدی جوابم را داد: صبح به خیر مادر . مرتب گلویش را صاف می کرد . حدس زدم کسالتی برایش پیش امده است . دوباره رو به ایینه خندیدم و بی آنکه رویم را به سمتش بر گردانم گفتم: آگه بدونین دیشب چه خوابی دیدم؟ و بعد از لحظه ای مکث ادامه دادم: بیشتر مثل کابوس بود . خواب دیدم شروین منو دیده و بهم میگه: دختر زیبایی دارین خانم... ولی خیلی جالبه بیشتر از اینکه شبیه شما باشه شبیه منه و بعد از قهقهه ای بلند گفت: مطمئن باش آگه بفهمم بچه ی خودمه زنده نمی دارم.

بعد از تعریف خوابم بلند خندیدم و گفتم: امکان نداره بفهمه. اون که رفته . ماهم که داریم میریم .

سرم را برگرداندم تا دلیل سرفه های مکرر او را ببرسم و خندان گفتم: چی شده؟ سرما خورد... چشمم به دایمی نادر افتاد که داشت از اتاق ستاره خارج می شد . قلبم از سینه بیرون پرید و خنده روی لبانم ماسید . و گز گز صورتم را به راحتی احساس کردم . لحظه ی اول با دیدن چهره ی بغ کرده و بی حال او بغ کرده و حوله به دست به دیوار تکیه دادم و به زور خودم را کنترل کردم که نیفتم . همچنان داشت با چهره ای گرفته به من نزدیک میشد ... ثانیه ای بعد نگاهی به فرنگیس خانم انداختم که داشت با چهره ای نگران لحظه ای به من و لحظه ای به دایمی نادر نگاه می کرد . صدای سرد دایمی به گوشم رسید که : کجا؟ به سلامتی جایی قراره تشریف ببری؟

اصلا نباید خودم را می باختم. باید خودم را به آن راه می زدم. خودم را به سختی کمی بالا کشیدم و با چهره ای که به زحمت خندان به نظر می رسید گفتم: شما اینجایی؟ اصلا ندیدمتون. کی اومدین؟ چرا خبر ندادین؟

لحن کلامم استرس و ساختگی بودنش را به وضوح نشان می داد. دایمی نادر بی هیچ حرفی روی میل نشست . چقدر رفتارهای شبیه شروین بود . یعنی شروین مثل او بود . بعد از فرنگیس خانم خواست برایش چای بیاورد معلوم بود می خواهد به تنهایی با من حرف بزند دوباره خندیدم و گفتم: آگه بدونین چقدر خوشحالم کردین اومدین. صبحانه خوردین؟

از ترس داشتم بالا می اوردم و خدا خدا کردم که حرف هایم را نشنیده باشد که با لحنی جدی گفتم: بشین دختر . لرزان رویه رویش نشستیم و با پررویی ادامه دادم: من هنوز صبحانه نخوردم با یه صبحانه ی دسته جمعی موافقین؟ چقدر سخت بود در درون از استرس مردن و در ظاهر خود را بی تفاوت نشان دادن. جوابی که داد به سختی تکلم داد.

با نوه ام؟ اره موافقم اما باید صبر کنیم تا بیدار بشه از نظر شما که اشکالی نداره ؟

وا رفتم پس تمام حرفهایم را شنیده بود . سکوت کرده بودم که با صدایی گرفته و خشمگین گفت: رژان چرا تا حالا چیزی بهمون نگفتی؟ چرا موضوع به این مهمی رو از همه مون پنهان کردی؟ این بچه الان بیشتر از سه سالشه و راحت حرف می زنه راه میره. و همه چیزو می فهمه. من حالا باید بفهمم که این نومه. دختر تنها پسر م . نوه ی خواهرم ؟ دیگر داشت داد می زد و باز من نمی دانستم که چه جوابی بدهم . نمی فهمم رژان تو چطور راضی شدی این بچه رو با این وضع بزرگ کنی. بدون پدر... بدون .. ما بودیم و تو نخواستی. اینه که عصبانیم می کنه . یعنی اینقدر برات ارزش نداشتیم؟ ها ؟ چطور به خودت اجازه دادی جایی همه تصمیم بگیریم؟ از خونه ی ما تا اینجا چقدر راهه؟ دیگه از این نزدیکتر؟ واقعا بهونت برای پنهان کاریت چیه؟

باز هم سکوت .

رژان جواب منو بده. شروین بهت بد کرد؟ قبول نتونست شوهر خوبی باشه و نامردی کرد؟ درست . اما به ما چرا نگفتی؟ چرا توی ذهن بچه گانه ی تو خشک و تر با هم می سوزن؟ پس اون موقع که مدام توی سفر بودی و درگیری رو بهونه می کردی حامله بودی و سعی می کردی خودتو از ما پنهان کنی؟ اره؟ و با پوزخندی ادامه داد: افرین خانم قهرمان... باریکلا... خوب از پیشش بر اومدی. و پیش از آنکه بخوایم پاسخی بدهم فرنگیس خانم با سینی چای وارد پذیرایی شد که دایی نادر به او گفت: پاسپورت و شناسنامهشون رو بیار بده به من .

از جا پریدم و گفتم: اونارو برای چی ؟

برای اینکه کله شقی. برای اینکه فکر می کنم آگه الان مراقبت نباشم دو ماه دیگه باید چندین سفر به دور دنیا برم تا بتونم پیدات کنم. به همین راحتی داشت جلوی رفتنم را می گرفت .

دایی جون اخه... من باید برم ایران .

ماه پیش رفتی. به همین زودی دلتنگ شدی؟ آگه خیلی مایل بودی کارهاشون رو رو به راه می کنم اونا بیان اینجا . ارام گفتم :نه همینجوری خواستم برم.

انها که از طلاق منو از همه چیز بی اطلاع بودند اگر می آمدند اینجا همه چیز را می فهمیدند . و من به معنای واقعی بدبخت می شدم .

حالا برو نوه ی خوشگلمو بیدار کن تا با هم صبحانه بخوریم . مگه خودت نگفتی؟ بعدم حاضرش کن می خوام ببیرمش بیرون

کجا؟

جایی که بهش خوش بگذره در ضمن تو سهمتو به عنوان یه مادر به خوبی انجام دادی و حالا نوبت ماست که هرکاری از دستمون برمیاد بکنیم تا ارادتمونو بهت نشون بدیم .

اما دایی جون تا الانم شما همیشه حمایتم..

میان حرفم پرید و گفت: دختر نگاه نکن الان اروم آگه یه روز چینی اتفاقی برای خودت بیفته می فهمی چی می گم. شاید می خواستی با این کارت استقلالنو ثابت کنی .

من اصلا چنین قصدی نداشتم. فقط می خواستم ناراحتتون نکنم . با صدایی گرفته گفت: فکر می کردم اونقدر برات ارزش دارم که آگه حتی از دست نزدیکترین فرد زندگیم رنجیدی باز بتونی بهم اعتماد و تکیه کنی .

ساعتي بعد در مقابل اصرار هاي بي نتيجه من با بي ميلي ستاره را حاضر كردم تا با دايي نادر همراه شود ستاره هم كه شنیده بود قرار است به دیدن شیلا برود سر از پا نمی شناخت و فرنگیس خانم هم تصمیم گرفت با آنها برود تا ستاره احساس دلنگی نکند . موقع رفتن به دايي نادر گفتم:میشه لطفا در این مورد به مامان اینا چیزی نگین؟

مطمئن باش نمیگم. چون واقعا نمی دونم جواب خواهرمو چی بدم اما حتما خودت دلیل منطقي براي این موضوع داري. درسته؟

میشه به ش.شروین هم چیزی در مورد ستاره نگین؟ حتي نمی توانستم نامش را به زبان بیاورم عجیب بود كه با شنیدن یا به زبان آوردن نامش هم تپش قلبم بیشتر می شد . نگاه خیره اش را به من كه سرم پایین بود انداخت و گفت: نگران نباش. نمی كشتت. هرچند كه الان دلم میخواست اگه دلش میومد و می تونست حالتو اساسي جا می آورد .

بدم شروع به لرزش كرد . بعد از رفتن آنها لبخندي محو روي لبانم نشست. دلش نمی امد؟یعني هنوز دوستم داشت .

یک هفته گذشت و تمام افراد خانواده ي دايي نادر به جز شروین از هویت ستاره مطلع شدند .و سیل تلفنها دیدارها و نصیحت ها بود كه به سمت من روانه می شد . اما با گذشت زمان این فشار ها نیز تمام شد و همه چیز به روال عادي برگشت . اینبار ستاره اكثر روزها را با آنها می گذراند و یا در خانه ي آنها می ماند و بیشتر اوقات ستاره را به گردش و تفریح می بردند .

چند مدت بود كه می گذشت ولي كسي چیزی در مورد مراسم ازدواج شروین نمی گفت . قرار بود چند هفته بعد از ازدواج شیلا برگزار شود و انطور كه شیلا گفت همه ي آنها قصد داشتند تا در مراسم ازدواجش شركت كنند .اما هنوز خبري نبود و من هم جرات پرسیدن سوالی را نداشتم . اما می دانستم كه در طول ان مدت هیچ كدام از آنها به سفري نرفته بودند . و این ناخودآگاه خیالم را راحت می كرد .

ان روز غروب سالي هیجان زده به سراغم امد و گفت: زود باش رژان حاضر شو بلیط كنسرت گرفتم براي خودم و خودت.

متعجب گفتم: كنسرت كي؟

نام خواننده را گفت دیدم او را نمی شناسم با دلسردی گفتم: اصلا اسمشو تا حالا شنیدی می خوي بري كنسرتش؟

اره خواننده ي بدی نیست اصلیتش اینگلیسیه . اولین باره اینجا كنسرت داره تو یه سالن سر پوشیده زود باش حاضر شو ارزششو داره باور كن .

قبل از انكه جوابي بدهم كدم را باز كرد و شروع به وارسى لباس هایم كرد .

ستاره رو چيكارش كنم؟

بسپرش به شیلا.تا عمر داره این لطفو فراموش نمی كنه .می دونی كه دیوونه ي ستاره س .

وقتي به انجا رسیدیم دیگر داشتند درهاي ورودی را می بستند . هیجان زده روي صندلیهایمان نشستیم و منتظر ماندیم . دقایقي كه از آغاز كنسرت گذشت به این نتیجه رسیدم كه سالي راست می گفت و ارزشش را داشت . هر كدام از اهنگ هایی كه می خواند به نوعي با حال من ارتباط داشت . ومن چنان با ذوق خواننده را تشویق می كردم كه برای خودم هم عجیب بود . با اهنگهاي شادش شادم می شدم و با غمگینها اشك در چشمانم می نشست .

سالي كه مرا دید گفت: پاك دیوونه شدی. فقط همینو كم داشتی .

انقدر مظلومانه این حرف را زد که دلم برایش سوخت چرا که چند سال بود بیشتر از آنکه متوجه زندگی خودش باشد متوجه حال من بود و حتی در آن مدت به خاطر من از خیلی از علایق و عاداتش دست برداشته بود مثل دست برداشتن از دوستیهای متعدد. نگهداری از چندین سگ که به یکی کاهش یافته بود .

از سالن که بیرون آمدیم از سالی تشکر کردم خندید و به کافی شاپی که مجاور آنجا بود اشاره کرد و گفت: اینجا خیلی معروفه امتحان کنی بد نیست .

دقایقی بعد در گوشه ای از کافی شاپ نشستیم و همانطور که با هم صحبت می کردیم قهوه هایمان را هم می زدیم که ناگهان سالی از جایش بلند شد و شکه و خندان گفت: سلام استاد.

ارام سر برگرداندم و شروین را پشت سرم دیدم یخ کردم و باز هم تمام وجودم پر شد از صدای ضربان قلبم. بلند شدم و ناخواسته حرف سالی را تکرار کردم و زیر لب گفتم: سلام استاد

هنوز هم ملزم بودم به او احترام بگذارم. شاید هم بی اختیار و از ترس بود هر چه بود او حقیقتا و در همه نظر قابل احترام بود. لحظاتی بعد سالی و او همچنان مشغول احوالپرسی صمیمانه بودند و من با دلهره زایدالوصفی که از بی توجهی او ناشی میشد داشتم حرص می خوردم. کنار سالی ایستادم و داشتم خیره به میز با انگشتانم آرام به روی آن ضربه می زدم. نفهمیدم سالی چه پرسید که شروین گفت: همین امروز صبح. یکی از دوستان نزدیکم ویولونیست این گروهه.

حتی حرف های شروین هم درست و واضح نمیشنیدم. و مثل همیشه از فشار استرس دچار دل درد شدم و مدام فکر میکردم: چرا جواب سلام منو نداد؟؟

لحظاتی بعد سالی خندان گفت: چه عالی حداقل ایشون تونستن شمارو برگرونن به اینجا.

البته فقط برای چند روز.

بی تفاوتی اش داشت اشکم را در می آورد. سالی دوباره خندان گفت: چه حیف. اما در هر حال باعث افتخار ما بود که تونستیم امروز شما رو ببینیم.

با ارنج به پهلویم زد تا من نیز در تائید حرفش چیزی بگویم اما من همچنان سکوت کردم. شروین برای او استاد بود اما برای من... در برزخ کلمات گیر افتاده بودم نه می توانستم به او به چشم استاد نگاه کنم نه همسرم بود. شاید در این میان همان نقش پسر دایی بهترین بود اما من در هر سه نقش از او دلگیر بودم. صدای سالی که گفت: استاد تنها او مدین یا با همسرتون؟

من را به وضوح تکان داد و در دل گفتم: اچه به تو چه نه به اون ادبت نه به این سوالت اچه دیوونه اون شوهر سابق منه چطور روت میشه همچین سوالی بپرسی؟ و بعد نمی دونم چی شد که سالی گفت: اچه دفعه ی پیش خودتون گفتین. که قراره...

میان حرفش پریدم و به سختی گفتم: ببخشید من دیرم شده. سالی من نمی تونم بیشتر از این ستاره رو تنها بذارم حتما بقیه رو تا حالا خیلی اذیت کرده.

سالی مخاطبم بود اما او تمام مدت خیره نگاهم کرد. سالی بی تفاوت لبخندی زد و گفت: باشه عزیزم تو برو منم الان میام. زیر لب خداحافظی گفتم و از آنها دور شدم.

وقتي سالي داخل ماشين نشست به زور به خشم غلبه كردم و به سرعت شروع به حركت كردم .. بلند گفتم: چته؟ مي خواي بكشيمون؟

بعد از ثانيه اي گفتم: رژان با توام. بواشتر. مقداري از سرعتم كاستم خنديد و گفتم: هنوز از دواج نكرده. در دل گفتم: حتما قول و قرارشون به تعويق افتاده. و در سكوت به رانندگي ادامه دادم كه سالي گفتم: بدبخت بقيه قهوتم خورد. من كه گفتم قهوش تكه. دوباره سكوت كردم كه گفتم: اخه ادم طبيب دردهاشو مي بينه فرار مي كنه؟

شمرده و عصبي گفتم: اون از من متنفره.

چقدر تو باهوشي رژان 4 ساله تركت كرده تازه فهميدي؟ نكنه تا حالا خيال مي كردي از عشقت گذاشته رفته؟

چشمانم به طور وحشتناكي مي سوختند. سرم را چند بار به آرامي تكان دادم. چه خيال باطلاي 4 سال تمام در انتظار كسي مانده بودم كه با نفرت تركم كرده بود. چه ساده دل بودم. شايد در اين سالها حتي دقايق هم ذهنش را مشغول نكرده بودم. و شايد هم او بر خلاف من از اينكه مرا از سرش باز كرده بود خيلي هم خرسند به نظر مي رسيد. در حالي كه عشق او براي من تبديل به سايه اي شده بود كه همه جا دنبالم بود و رهايم نمي كرد. در طي ان 4 سال روزهايي بودند كه احساس مي كردم زير ان فشارها له شده ام و ان وقتا چقدر دلم مي خواست تا او بود و با او حرف مي زدم و او مثل هميشه نجاتم مي داد. چندين بار در اوج غم ديوانه وار خواسته بودم با او تماس بگيرم با همان شماره اي كه سالي براي من پيدا كرده بود اما درست در همان لحظات بحراني به ياد اخري روزهاي ديدارمان مي افتادم. به او چه مي گفتم؟ زنگ مي زدم التماس مي كردم و باز او دست رد به سينه ام مي زد؟ و يا زنگ مي زدم به خاطر خود خواهي و بي معرفتي اش فحش مي دادم و حرصم را خالي مي كردم و در دل از اينكه مي توانستم صدايش را بشنوم شاد باشم. اما نه اينها درست نبود اين كارها آگاهانه رابطه مان را به آتش مي كشيد هر چند كه در حال حاضر نيز به آتش كشيده بود اما اگر اين اتفاقها مي افتاد ديگر نره اي اميد هم براي بازگشتش باقي نمي ماند. بعد از چند دقيقه صداي دلجويايه ي سالي به گوش رسيد كه: رژان توجيهش كن. خود واقعيتمو بهش نشون بده. باور كن نفرت اخر يه رابطه نيست. من ميگم زندگيتو حفظ كن و به خاطر فردي كه دوستش داري بجنگ ارزشش رو داره.

دوباره فقهه زدم. تازگيها تفكراتش عوض شده بود. سالي همان كسي بود كه در تمام اين مدت مرا از فكر كردن به او باز مي داشت. دوباره گفتم: بهش فرصت بده رژان. بذار بتونه غبار روي دلشو كه مانع دوباره ديدنت و دوست داشتنت بشه رو پاك كنه. اخرش اين تويي كه بايد تصميم بگيري زندگي خودته دليل اصرار منم اينه كه مي بينم بدون اون زندگي تو به كل مختله.

و مثل هميشه از آرامشي كه با صحبتهاي او به دست اوردم همه چيز را به گذر زمان سپردم. زمان انقدر قوي بود كه گاهي مي توانست شديدترين احساسات را به نفع خود تغيير دهد.

فصل سیزدهم

پاسی از شب گذشته بود اما شیلا هنوز ستاره را به خانه نیاورده بود. تا آن موقع هزار بار با گوشی او تماس گرفتم اما جواب هیچ یک از تماس هایم را نداد... حتی به خانه ی شهین زنگ زدم اما انگار کسی حضور نداشت. می دانستم که شروین در خانه ی دایی نادر است به همین دلیل نمی خواستم با آنجا تماس بگیرم. اما از طرفی دلهره و استرس امانم را بریده بود. سالی می گفت بیا بریم اونجا تلفنی که همیشه خودت بچتو وردار بیار. قبول نکردم اما یک ساعت دیگر که گذشت طاق شد لباس بر تن کردم و سوئیچ ماشین را برداشتم سالی هم تمام مدت با چهره ی نگران و حرف های دلجویانه دنبالم می دوید... سالی بیرون در ایستاده و من داشتم ماشین را از حیاط خارج می کردم هنگامی که به در رسیدم چشمم به شیلا و شروین که ستاره را در اغوش داشت افتاد ستاره در اغوش شروین خواب بود و سالی داشت با آرامش با آنها حرف می زد. و آنها را به داخل خانه دعوت می کرد. در حیاط را پشت سرشان بست و وارد شدند. همانجا ماشین را خاموش کرده و پیاده شدم چشمانم از اضطراب به اشک نشسته بودند و جدا از آن چانه ام نیز بی اختیار می لرزید. به سرعت به سمت شروین رفتم تا ستاره را در اغوش بگیرم. دست ظریف ستاره را در دست گرفتم و آن را آرام بوسیدم. که صدای جدی شروین به گوشم رسید: جایی می رفتین؟

لحظه ای به گوشه هایم شک کردم. این لحن کلام یعنی او طلبکار بود؟ حتما اشتباه شنیده بودم. سالها بود که این موضوع دیگر ربطی به او نداشت. نگاهی به شیلا انداختم و با حالی زار اما عصبانی گفتم: تا حالا کجا بودین؟ چرا جواب اون گوشیه واموندتو نمیدادی؟ و با بغض ادامه دادم: آخرین باری بود که ستاره رو بهت سپردم... لااقل بهم زنگ می زدی نمیگی دلم هزار راه می ره؟

نگاه خشمگینم روی چشمان غمگین شیلا که سکوت کرده بود خیره ماند که صدای شروین به گوشم رسید: تعجب کردین که اینبار برای خواهر عزیز من پدربودن من بیشتر از مادر بودن شما اهمیت پیدا کرده؟؟ من هم تعجب کردم.. دستشون درد نکنه بعد از 4 سال به بنده افتخار دادن و گفتن یه دختر سه و نیم ساله دارم... بلاخره دلشون به رحم اومده و خواستن منم دو ساعتو کنار دخترم بگذرونم

او حرف می زد و صورت من مرتب رنگ عوض می کرد. از عصبانیت او دهان قفل شده بود. پس بلاخره فهمیده بود؟ اخمی عمیق کردم و دستم را پیش بردم تا ستاره را از اغوش او بگیرم و به اتاقش ببرم اما او اجازه نمی داد و بعد از ثانیه ای نگاه کوتاهی به شیلا انداخت و بعد رو به من خشمگین اما با صدایی آرام گفت: شیلا جایی شما لطف می کنه دست شما هم درد نکنه. متاسفم اما باید برای دقایقی وقتتونو بگیرم یه کار خصوصی و مهم پیش اومده رزان خانم... البته خیلی حیف که ستاره خوابه.

معلوم بود که به سختی خود را کنترل می کند . راست می گفت اگر ستاره خواب نبود او انقدر با آرامش رفتار نمی کرد . شیلا جلو آمد و بی هیچ حرفی ستاره را از او گرفت و شروین آرام و مهربان بوسه ای بر پیشانی او نواخت که دلم را لرزاند . نمی دانستم آن روز را چگونه گذرانده تنها چهره ی غمگین و ساکت شیلا به وضوح از بحث میانشان حکایت می کرد سالی هم آرام گوشه ای ایستاده و با وجودیکه از حرف هایمان سر در نمی آورد خیره نگاهمان می کرد . شیلا موقع رفتن به المانی از او خواست که همراهش به داخل برود . و من چقدر دلم می خواست از آنکه مرا با او تنها می گذاشتند سر هر دویشان فریاد می زدم . لحظاتی بعد هر دو تنها در حیاط بودیم و او نگاه خیره اما عصبانی اش را به من دوخته بود . همیشه روزی که او واقعیت را بفهمد برایم مثل یک کابوس بود اما حالا دایمی نادر قول داده بود طرف مرا بگیرد و اجازه ندهد او ستاره را بگیرد . پس دلیلی برای دلنگرانی نبود با آرامش رویم را برگرداندم و قدمی به طرف ساختمان برداشتم که صدای فریاد او به گوشم رسید: کجا؟ گفتم کارتون دارم

بی اختیار پاهایم شروع به گز گز کردند و قدمی دیگر برداشتم و به سختی گفتم: اما من کاری با شما ندارم .

- رژان...

از عصبانیت صدایش می لرزید و همه ی آرامشی که به زحمت بدست آوردم با فریاد او و لحن محکمش از بین رفت . امد روبه رویم ایستاد و با خشم پرسید: فقط می خوام بدونم چرا تا حالا روزه ی سکوت گرفتی و چیزی نگفتی... ها؟ که تمام بدیهایی که از من دیدی جبران کنی ؟

دستی به موهایش کشید و با کلافگی ادامه داد: رژان ستاره دختر منه... دختر من می فهمی ؟ من پدرش بودم و نمی دونستم من حتی بزرگ شدنشو ندیدم. تو می دونی معنای این کارت چیه؟؟ اره؟؟ داغونم کردی من باید آخرین نفری باشم که اینو می فهمه اونم بعد از این همه مدت ؟ یعنی حق من این بود؟ یعنی اون روزی جهنمی که ما داشتیم تو برزخ زندگی می کردیم تو حامله بودی؟ لعنتی پس چرا چیزی نگفتی ؟ چرا؟ پوز خند تلخی زدم و به راهم ادامه دادم. او نمی دانست که من هرگز قصد داغون کردن او را نداشتم . دنبالم نیامد اما با حرفی که با فریاد زد مرا در جایم نشانده... دیگر حتی نای راه رفتن نداشتم..

یه چیزی رو خوب گوش کن ... اگه تا حالا بهم نگفتی تا یه روز با گفتن واقعیت و به خاطر ستاره بتونی منو برگردونی. باید بدونی که اگه من نخوام برگردم. حتی وجود این بچه هم نمی تونه مجبورم کنه .

چیزی در وجودم به تحلیل رفت .

در آن هوای سرد ریزش قطرات آب را در بدنم حس کردم. آرام در جایم ایستادم. همیشه اینگونه بود وقتی به او اعتنایی نمیشد لحن کلامش تغییر می کرد . و استادانه موضوع بحث را به چیزی می کشاند که مگر هیچکس به آن خطور نمی کرد . از حرص فک هایم به هم چسبیدند . لحظه ای بعد سرم را برگرداندم و با عصبانیت گفتم: اینبار

شما گوش کن اقاي کياني ... ما فقط دوماه با هم زندگي کرديم . کم بود ولي ... به خاطر يه کار بچگونه ترکم کردي حتي بهم فرصت ندادي توضيح بدم يا بگم که باردارم .توي دو ماه زندگي من تغيير کرد . ازدواج کردم و حرف هاي عاشقانه شنيدم... يکي مدام توي گوشم خوند که دوستم داره و تا ابد کنارم مي مونه و بدون من زندگي براش محاله و بعدشم خيلي راحت ترکم کرد و رفت بدون هيچ نشوني .من ديدم و با تمام وجود حس کردم که زندگي به اون قشنگي که اون مي گفت نيست . توي خودم شکستم و کم اوردم . مدام از خودم مي پرسيدم که اون چطور حاضر شد بدبختم کنه ؟ ديگه از شرم حتي روم نميشد سرمو جلوي اطرافيانم بلند کنم.يا به ديدن خانوادم برم ..همه چيز رو تنها تحمل کردم و فقط يه چيزي به زندگي اميدوارم کرد و اون وجود بچه اي بود که مال اون بود]

اشکهاي تمام صورتم را پوشانده بود . و همانطور که ضجه مي زدم سعي داشتم همه ي حرف هايم را بگويم .

ديگه خوشبختي تموم شده بود . من موندمو خودم . فرار کردم از خودم و از تمام چيزايي که تا اون موقع جزئي از زندگيم بودند. چهار سال تموم با خاطرات اون دو ماه زندگي کردم . و به باور مسخرم خنديدم وبه سادگيم که چرا حرف هاي اونو قبول کردم [چرا داشتم اين حرف ها را به شروين مي گفتم؟ انقدر حالم بد بود که دلم به حال خودم سوخت . و او مات و مبهوت از عکس العمل من چشمان ارامش را که ديگر اثر ي از عصبانيت دران نبود را به من دوخته و زير لب ارام گفت:رژان .

بلندتر داد زدم : 4 سال نبودي ببيني که ستاره چطور شد تموم زندگيم . و چطور بزرگ کردن اون شد تنها دليل بودنم .حتي از اين خونه نرفتم چون تو ادرششو مي دونستي و شمارشو داشتي . و من با خيال خام خودمو راضي مي کردم که اون بر مي گرده.چون يه مرد همسرشو زود مي بخشه. قبول دارم که کار اشتباهي کردم اما گناه من نابخشودني نبود .]

[بي اختيار داشتم تمام حرف هاي ناگفته و احساسات اين چند سال را مي گفتم . جلو امد و مچ دستم را گرفت و ارام گفت: رژان چرا ؟ چرا زودتر

به سختي دستم را رها کردم و ميان حرفش گريان فرياد زدم: اما حالا تو اومدي و با خود خواهي تموم ميگي که اين قضيه رو نگفتم تا بهانه اي براي برگردوندت داشته باشم؟ آگه اينطور بود قبل از رفتنت مي گفتم تا اصلا نري . حالا هم يکبار براي هميشه مي گم که نه حالا و نه هيچ وقت ديگه نمي خوام که برگردي . همين الانم مي توني دست بچه ات رو بگيري و براي هميشه بيري و بزرگش کني

و با هق هق گريه به طرف ساختمان دويدم. شيلا و سالي و فرنگيس خانم با ديدن من در ان وضعيت سريع در جا ايستادند و من بدون هيچ حرفي به اتاق دويدم و در راقفل کردم. روي تخت افتادم و با هق هق تمام گريه را سر دادم. خدايا الان مياد ستاره رو مي بره. خدايا غلط کردم حالا بدون ستاره چطور زندگي کنم؟ اخه رژان احمق چرا با يه تلنگر همه ي احساساتو ميريزي بيرون؟ چرا به دروغ بهش گفتم نمي خواي که برگرده؟ تو که ارزوته اون برگرده. چرا خودتو گول مي زني ؟ دقايق گذشته و همه جا ساکت بود. جالب اين که نه سالي و نه بقيه هيچ حالي از من نپرسيدند . يعني نگران من نشدند؟ ديگر کفرم درآمده بود گويا همه به خانه هایشان رفته بودند .حتي جرات نداشتم از اتاق خارج شوم . با ياد اوري حرف هايي که به او زده بودم بدنم لرزيد . صاف و مستقيم به چشمانش نگاه کردم و گفتم تا به امروز به او فکر مي کردم و منتظرش بودم. حالا ديگر فهميده بود دوستش دارم. رژان ديوونه اون که ديگه تورو نمي خواد تو خودتو خراب کردي . تا نيمه هاي شب از هجوم افکار مختلف خواب به چشمانم راه پيدا نکرد بلاخره از اتاق خارج شدم وبه طرف اتاق ستاره رفتم. هيچ صدايي نمي امد. يک دستم را روي سينه ام گذاشتم و با دست ديگر در اتاق او را گشودم. و قتي او را ديدم که دو دستش را زير گونه اش گذاشته و خوابيده بود به سختي جلوي فريادم را گرفتم. ان موقع هيچ چيز به اندازه ي حضور ستاره مهم نبود. دستم را روي بازويش گذاشتم و با خود گفتم:نهایتا به شروين مي گم که به دروغ و از روي عصبانيت گفتم مي تونه ستاره رو بيره . کنار تختش روي صندلي

نشستم و شروع به حرف زدن با دخترم کردم. صحبتی که مرا به راستی آرام کرد و مثل همیشه درس صبر و آرامش به من آموخت .

[فردای آن روز تصمیم گرفتم به محل کارم بروم و بعد از مدتها یک روز استثنایی را با دخترم بگذرانم و او را به هرجا دوست داشت ببرم . ستاره هنوز خواب بود که من به آشپزخانه رفتم و مشغول خوردن صبحانه شدم که تلفن زنگ زد و خیالم راحت بود که فرنگیس خانم در پذیرایی است و به تلفن جواب می دهد برای همین به خوردن ادامه دادم که فرنگیس خانم وارد آشپزخانه شد و گفت: دای ندرت بود .

خوب؟ با من کاری داشت؟

نه... یعنی آره یه پیغامی برات داشت .

منتظر نگاهش کردم .

از طرف شروین بود . می گفت که شروین به احترام خواست پدرش و برای اینکه احساسات مادرانه ی تو لطمه نبینه ستاره رو با خودش نمی بره . اما می خواد قبل از رفتنش هر وقتی دوست داشت بیاد و اونو ببینه .

با حرص گفتم: حتما تشریف بیارن ایشون مالک تام ستاره هستن.

فرنگیس خانم با بی تفاوتی گفت: اتفاقا الانم داره میاد البته دم در .

متعجب پرسیدم: چی ؟

دای نادر گفت بهت بگم این هفته رو شروین هر روز ستاره رو برای چند ساعت بیرون می بره تا قبل از بازگشتش .

وا رفتم در آن صورت بعد از رفتن شروین با وابستگی ستاره چه می کردم؟ جدا از آن من امروز به محل کارم نرفتم تا بعد از مدتها با دخترم به گردش بروم . اما نهایتا بعد از دقایقی ستاره را حاضر کردم و منتظر ماندم. به قول فرنگیس خانم این تنها کاری بود که در مقابل لطف آنان و پشتیبانی دای نادر می توانستم انجام بدهم .

دقایقی که گذشت صدای زنگ خانه مرا به وضوح تکان داد. ستاره را به فرنگیس خانم دادم تا او را به شروین بسپارد . و خودم کنار پنجره ایستادم و همانطور که خودم را پشت پرده پنهان می کردم تقلا کردم از گوشه ی آن به حیاط نگاه کنم . با دیدن چهره ی شروین قلبم از جا کنده شد و هزاران بار خودم را لعنت کردم که چرا بعد از این همه اتفاقات باز این چنین دیوانه وار دوستش دارم؟ با مهربانی نشست و ستاره را در اغوش گرفت و ستاره نیز دستانش را دور گردن او حلقه کرد و گونه اش را بوسید . با خودم گفتم حتما این چند باری که همدیگرو دیدن اینقدر صمیمی شدن... حالت پدرانه اش مرا سرشار از غم کرد . حقیقتا او یک مرد کامل بود . مرد کاملی که قادر بود همه چیز را کنار هم و در بهترین حالت داشته باشد . و شاید تنها با دروغ میشد از او ایراد گرفت و من حسرت زده مانده بودم که چطور به راحتی و با چه بی تجربگی ناشیانه ای او را از دست داده بودم. دو ساعت تمام در اتاقم قدم زدم. دلم برای دیدن هر دویشان پر می کشید . . از وقتی که بعد از سالها دوباره دیده بودمش بیشتر از دوریش اذیت می شدم . دلم می خواست بهانه ای برای صحبت کردن با او پیدا کنم حتی اگر آن صحبت چیزی مثل یک دعوا باشد .

در آن لحظه اصلا معنا و مفهوم کلمات برابم مهم نبودند فقط دوست داشتم او حرف بزند و من بشنوم. اما هیچ بهانه ای برای آغاز صحبت پیدا نمی کردم . او دقیقا راس ساعت مقرر ستاره را آورد . و جای هیچ گونه بحث و بررسی را باقی نگذاشت . صدای زنگ در که آمد مثل مسخ شده ها در جا ایستادم . بر خلاف آنچه تصور می کردم حتی قادر نبودم قدمی بردارم . چه برسد به اینکه بروم و با او صحبت کنم . دستانم گرم ستاره مرا به خود آورد . با خوشحالی می خندید و همانطور که دستم را می کشید گفت: مامانی بیا ببین شروین جون چیا برام خرید

دنبالش روانه شدم و با خودم فکر کردم: شروین جون؟ یعنی بهش بگم بابا صداش کنه یا نه همون دوست باشه بهتره .. اما حقیقتاً اگر شروین کلمه ی بابا را از او می شنید خیلی خوشحال می شد مثل من که وقتی ستاره مامان صدایم می کرد یادم می امد که کسی به من احتیاج دارد و کسی تمام زندگیم است و من به خاطر او مسولم. ستاره هیجان زده به طرز با مزه ای کنار جعبه ها نشست و پاهایش را طوری باز کرده بود که به همه ی آنها مسلط باشد . به زحمت تک تک آنها را روی پاهای ظریفش قرار میداد و آنها را باز می کرد و برای من توضیح میداد .. نمی توانستم عکس العملی نشان دهم. پدرش بود و دوست داشت برای تنها دخترش خرید کند . حتما ستاره به هر چیزی که اشاره کرده ان را برایش خریده بود . در دل گفتم

((تو هم راه و رسم خرید کردن برای خانوما رو بلد نیستی . و زیادی لوسشون می کنی .طوری که اگه نباشی جای خالیت تا اخر عمر ... تا ابد دست از سرشون بر نمیداره))

یک هفته ی تمام این قضیه ادامه داشت . شروین هر روز به دنبال ستاره می امد و او را برای دو ساعت به گردش می برد و دست اخر ستاره با یک بغل جعبه که اغلب اوقات فرنگیس خانم به سختی آنها را حمل می کرد. به خانه بر می گشت . راس ساعت معین و بدون تاخیر هر روز که می گذشت به این معنا بود که یک روز به بازگشت او نزدیکتر می شدیم و این موضوع مرا به یاد تمام این 4 سال دوری می انداخت . و اندوهم را بیشتر می کرد . هر چند که در طی ان یک هفته نه ما یکدیگر را دیدیم و نه با هم صحبت کردیم . بلکه همان حضور او در ان حوالی مرا دلگرم می کرد . یک روز قبل از رفتن شروین که فرار بود اخرین دیدار او و ستاره نیز باشد من زودتر از موعد مقرر خودم را به خانه رساندم تا موقع امدن آنها در خانه باشم . هنگامی که امدند پشت پنجره ایستادم و مخفیانه نگاهشان کردم . ستاره از اغوش او پایین نمی امد و لحظه ی دردناکی بود . دیگر حتی ان جعبه های هدیه هم خرسندش نکرده بود . شروین با مهربانی او را روی زمین گذاشت و شروع کرد به صحبت با او . حالت پدراشه اش هم بی نظیر بود و دیوانه ترم می کرد . من همه ی حرف هایم را زده بودم و حالا او باید تصمیم می گرفت ... اگر برایش اهمیت داشت حتماً تا حالا حرف می زد . دوباره بغض کردم و گفتم عیبی نداره من ستاره رو دارم . ستاره بی میل برای جدا شدن از او زیر پاهایش ایستاد و یکی از پاهایش را در اغوش گرفت . انقدر کوچک بود که تمام قدش تا زانوی شروین می رسید . از دیدن او در ان حالت به تلخی خندیدم و زیر لب گفتم: چرا هرکی چند روز باهات می مونه دیگه نمی تونه ازت جدا شه ؟

انگار او هم دلش نمی امد. دوباره ستاره را در اغوش گرفت و غرق بوسه کرد . لحظه ای بعد او را روی زمین گذاشت و جعبه ی قرمز رنگی را از ماشینش خارج کرد و ان رابه ستاره داد و نمی دانم اینبار چه به او گفت که ستاره خندید و خندان برایش دست تکان داد و از او خداحافظی کرد با بی حال روی مبل نشستم . خدایا دیگر به چه امیدی روزها را بگذرانم؟ صدای بسته شدن در بر باد رفتن دوباره ی تمام ارزوهایم را به یادم آورد .لحظاتی بعد ستاره وارد پذیرایی شد و به سرعت به سمت دوید و خندان خود را در اغوشم انداخت . همانطور که او را روی زانویم می گذاشتم گفتم:سلام عروسک من .خوش گذشت؟ در تائید حرفم سرش را تکان داد و جعبه ی قرمز را جلوی چشمانم گرفت و گفت: شروین جون گفته این مال توست . متعجب پرسیدم: مال من یا تو؟ دستش را روی سینه ام گذاشت و گفت: مال تو . هیجان زده جعبه را در دستانم فشردم .تمام وجودم از بوی عطرش سرمست شد . در جعبه را به ارامی گشودم. موزیکال زیبایی درونش قرار داشت و همان گردنبند که هدیه ی زندایی شادی بود و قرار بود به تنها عروس خانواده ی کیانی برسد . همان که بعد از طلاق به بهانه ای که فقط عروس کیانی و نه من باید ان را داشته باشد به دایی نادر برگردانده بودم .با خوشحالی گونه ی ستاره را که بی هیچ حرفی و با کنجکاو ی به من نگاه می کرد را بوسیدم و گردنبند را از جعبه خارج کردم . برگه ی کوچکی زیر گردنبند قرار داشت . حالم غیر قابل توصیف بود ... هیجان و اضطراب بود که در تمام وجودم موج می زد . ارام برگه را گشودم. دست خط شروین بود که نوشته بود:خیلی فکر کردم. اگه تمام دنیارو هم بگردم نمی تونم کسی مثل تورو پیدا کنم... شاید بهتر باشه خودت نگهش

داري اينجوري خيال منم راحت تره نمي دونم چرا... اما نه مي تونم و نه مي خوام که کسي جز تو حتي اين گردنبند رو لمس کنه .. فقط مي دونم وقتي دور گردن تو ميشينه به بودنش خيلي افتخار مي کنه .

بعد از خواندن ده باره ي همين چند خط بي اختيار بلند بلند خنديدم . و ستاره را محکم در اغوش گرفتم . اين يعني من هنوز هم براي ارزش داشتم . يا اينکه نه تنها قرار بود امانت دار خوبي براي باشم؟ هرچه که بود احساس خوشايند و خوبي درونم جريان پيدا کرده بود شايد هنوز هم مي شد به اينده اميدوار باشم

صبح روز بعد قبل از آنکه خانه را به مقصد بيمارستان ترک کنم شيلا تماس گرفته و به فرنگيس خانم گفت که همه ي آنها براي ناهار به خانه ي ما خواهند آمد . دليل ناگهاني ان مهماني را نمي دانستم . هر چند که شيلا عادت داشت هر چند روز يکبار خود را به خانه ي ما دعوت کند . اما هيچ وقت همه ي آنها باهم و اينطور رسمي نيامده بودند . متعجب رو به فرنگيس خانم گفتم: اخه امروز شروين که داره مي ره مگه دايي نادر ايننا نمي خوان برن فرودگاه؟ نمي دونم مادر . صبر داشته باش وقتي بيان معلوم ميشه . تو امروز ميری سر کار؟ به خودم که اماده بودم و كيفم که سر ميز بود اشاره کردم و گفتم: اره دارم ميرم ديگه .. و بعد تازه معنای حرف پر از خواهش او را در يافتيم . باشه پس مي مونم بهتون کمک کنم. کارهامو فردا انجام ميدم . دير نميشه فقط لازمه به سالي بسپرم .

با خوشحالي گفتم: ممنونم مادر جون خيالمو راحت كردي ... تا دو سه ساعت بعد من همچنان مشغول تمیز کردن اتاقها و پذيرايي بودم. و فرنگيس خانم هم داشت چند نوع غذا تهيه مي كرد كارم که تمام شد خواستم وارد اشپزخانه شوم که فرنگيس خانم جلوي در اشپزخانه ايستاد و بلند گفت: واي مادر... اول برو دوش بگير الان ميان.. با اين لباس زشته . جواب دادم: چي زشته فرنگيس خانم؟ من 7 يا 8 سال با اونا زير يه سقف زندگي كردم . از اين بدترم منو ديدن

خنديد وگفت: الان فرق مي کنه و تو خانم اين خونه اي و بايد بهشون نشون بدی ميتوني و همه چيز مرتبه .

راست مي گفتم . به سرعت به حمام رفتم و سپس پيراهن ابي اسماني بلند و زيبايي که گل بزرگي در گوشه ي کمرش قرار داشت را بر تن کردم . و گيره ي سر ريز و ظريفي که درست همرنگ لباسم بود را به گوشه ي موهايم اويختم . فرنگيس خانم با ديدنم خنديد و گفت: خيلي بهت مياد درست مثل دختر بچه هاي 15 يا 16 ساله شدي . جلوي اينه ايستادمو لبخند زدم و گفتم: خيلي هم فرق نمي کنه نهايتا 10 سال فرقه . و بعد هر دو بلند خنديديم .

نزدیکیهای ظهر همه ي اعضاي خانواده ي دايي نادر با هم به خانه ي ما آمدند و عجيب آنکه شروين هم با آنها آمده بود . لحظه ي اول با ديدن او در حياط خانه تمام بدنم گر گرفت . و با خودم گفتم الانه که گونه هام سرخ بشن و ابروم بره

[با ياد اوري غروب گذشته و ان گوي و گردنبند احساس مطلوبي تمام قلبم را در بر گرفت و خندان به استقبالشان رفتم. و همانطور که به بقيه سلام کردم به او هم سلام دادم . بي آنکه نگاه کند زير لب و سرد جواب سلامم را داد سلام خانم.

و بعد با خوشحالي ستاره را در اغوش گرفت و از کنارم رد شد . از بي اعتنايي اش به وضوح جا خوردم . و بي حرکت در جا ايستادم. پس ان گردنبند ... من فکر مي کردم ... به سختي جلوي خودم را گرفتم و روبه شيلا که داشت گونه هايم را مي بوسيد به زور لبخند زدم .

انقدر استرس داشتم که اصلا قادر نبودم به پذيرايي بروم و به جمع آنها بپيوندم . دستانم مي لرزيد و ته دلّم به شدت خالي شده بود . براي اينکه خودم را مشغول کنم در قابلمه ها را يکي يکي بر مي داشتم و بعد با ديدن کوفته ي تبريزي

حرصم بیشتر درآمد . پس فرنگیس خانم می دانست که شروین هم با آنها خواهد آمد . و برای همین نه نظر مرا درباره غذا پرسید و نه گذاشت وارد آشپزخانه شوم. .. دقایقی بعد شیلا وارد آشپزخانه شد و بعد از کلی اظهار شرمندگی به خاطر اینکه به قول خودش ما را به زحمت انداخته بود در میان حرف هایش گفت که دیشب شروین ناراحتی ستاره تا صبح نتوانست بخوابد و از آنجا که آنها می دانستند که ممکن نیست من دعوتشان را قبول کنم به همین خاطر خودشان را به اینجا دعوت کردند تا شروین بتواند آخرین لحظات را نیز در کنار ستاره بماند و او را بیشتر ببیند .

دقایقی بعد در کنار شیلا به جمع مهمانان پیوستم. شیلا سریع روی میبل کناری دایمی نادر جای گرفت و من مجبور شدم روی تنها میبل باقی مانده که دقیقاً رو به روی شروین بود بنشینم. از دلهره نفسم بالا نمی آمد . به زحمت رو به آنها لبخند می زدم و تعارفشان می کردم . در حالیکه تمام حواسم پیش شروین بود . و به حرف هایی که او می زد . وسط حرف هایشان بحث به پرواز شروین که ساعت 11 همان شب بود کشیده شد و من سعی کردم طوری بی تفاوت به نظر آیم که یعنی اصلاً برایم اهمیت ندارد .. به شیلا و دایمی نادر نگاه می کردم و هیچ نمی گفتم . اما در دل خدا می کردم که عکس العملهای طبیعی به نظر برسد و دست دلم را رو نکنم . لحظاتی بعد وسط دور زدن نگاهم از یک سمت اتاق به سمت دیگر زیر چشمی نگاهش کردم . ستاره را روی پاهایش نشانداده بود و داشت آرام و مهربان با او صحبت می کرد . دقایقی که گذشت دیگر احساس کردم نمی توانم نفس بکشم ... تمام وجودم از حسی ناشناخته در هم فشرده شده بود. دلنتگش بودم. وقتی فرنگیس خانم داشت از آنها پذیرایی می کرد فرصت را غنیمت شمردم و به اتاقم پناه بردم . اشک هایم بی اختیار از چشم هایم سرازیر شد . با انگشت هایم محکم اشکها را از گونه زدودم شروع به حرف زدن با خودم کردم . که در اتاقم خیلی سریع باز شد و ستاره به داخل اتاق دوید و شروین همانطور که دنبال او می دوید بدون اینکه وارد اتاق شود پشت سر او در استانه ی در ایستاد و با چهره ای جدی او را نامید . نمی دانم چه اتفاقی بینشان رخ داده بود که ستاره با اندوهی که از لحن کلام شروین ناشی میشد گفت: خوب نمی گم . و بعد آمد و محکم به پیراهنم چسبید . شروین در همان حال لحظه ای نگاه عمیقش را به صورت و چشمهای قرمز من دوخت و لحظه ای بعد به اطراف اتاق نگاهی کرد و هنگامی که چشمش به تابلوی بزرگ و زیبایی از خودش که من آن را کشیده بودم و درست زیر سقف و در گوشه ای از دیوار اویخته بودم افتاد به وضوح جا خورد. با کلافگی دستی به موهایش کشید و انگار خواست تا چیزی بگوید که پشیمان شد و به سرعت آنجا را ترک کرد . تمام این اتفاقات خیلی سریع و قبل از آنکه من به خودم بیایم رخ داده بودند. حتماً در دل به بچه بازاری من خندیده و مانده بود چرا دست از سرش بر نمی دارم ... لحظاتی بعد از رفتن او ستاره شروع به گریه کرد و میان هق هقش گفت: دیگه شروین چون دوستم نداره ؟!

او را در اغوش گرفتم و گفتم: چرا عزیزیم اتفاقاً خیلی هم دوستت داره .

– پس چرا می خواد بره ؟

– دوباره میاد قشنگم .

– من که بهش گفتم بهت نمیگم ولی اون بازم ناراحت شد ...

مي خواستم از او بپرسم كه از او خواسته چيزي را به من نگويد . اما بهتر ديدم اجازه دهم هر وقت خودش دوست داشت بگويد و جدا از ان اگر قرار بود نگويد كه نبايد هم مي گفت . دستش را بوسيدم و گفتم: عيبي نداره دختر گلم الان كه رفتيم پيش بقيه برو از اش عذر خواهي كن . باشه؟

سرش را تكان داد و خنديد .. وقتي وارد پذيرايي شديم در نهايت تعجب ديدم كه شروين رفته . قلبم تير كشيد فكر نمي كردم انجا را ترك كند . به سختي ستاره را زمين گذاشتم و خواستم چيزي بگويم كه ديدم اگر لب باز كنم هق هق گريه ام زودتر از كلمات دهانم خارج مي شود . همه نگاه هايشان رابه من دوخته بودند. بي شك دليل رفتن او را در من جستجو مي كردند . شايد حق داشتند اما من داشتم زير فشار نگاهشان خفه مي شدم . ستاره هم كه فهميد شروين رفته بلند بلند شروع به گريه كرد .. شيلا او را در اغوش گرفت و من هم با بغضي خفه كنده به بهانه ي آماده كردن غذا به اشپزخانه رفتم . نگاه هاي همه پر از سوال و حرف بود اما هيچ کدام لب نمي گشودند . تنها ستاره بود كه بي توجه به عكس العمل ديگران مي گريست و مثل من غصه خوردن را به بعد نسپرد .

فصل چهاردهم

ساعت 7 شب بود و طفلک شيلا به خاطر بي قراري ستاره مجبور شد در خانه ي ما بماند . سر درد امانم را بريده بود هر چه تقلا مي كردم بخوابم نمي شد . من و شيلا وارد اتاق ستاره شديم كه فرنگيس خانم با سيني قهوه وارد اتاق شد و روبه شيلا گفت: بريم مادر دير ميشه ها .

شایلا به چهره ی متعجب من نگاهی کرد و گفت: داریم میریم فرودگاه.. دیگه معلوم نیست که دوباره کی دلش بخواد برگرده سرم را آرام تکان دادم که یعنی می فهمم. سکوت کردم که دوباره گفت: اجازه میدی ستاره رو هم ببریم؟ باهاش حرف بزنی حتما حالش خیلی بهتر میشه. و قبل از آنکه من حرفی بزنم فرنگیس خانم به قدری استقبال کرد که من دیگه چیزی نگفتم. ستاره هم تا فهمید قرار است به دیدن شروین برود لباس هایش را آورد تا تنش کنم. حتی شایلا هم از تغییر رفتار ستاره متعجب شده بود. و من در سکوت درونم از دلنگی غریبی می سوختم. دقیقی بعد هر سه خندان خانه را ترک کردند و من ماندم من... از اینکه هیچ کدام حتی با عنوان تعارف از من نخواستند که همراهشان بروم لبخند تلخی به لبم نشست و تصمیم گرفتم خودم را با رفتن به باغ نسبتاً بزرگ حیاط سرگرم کنم. سرم هنوز به شدت تیر می کشید.. لحظاتی بعد پالتویی پوشیدم و به حیاط رفتم. روی تاب نشستم و همانطور که به آرامی تاب می خوردم به خاطرات گذشته ام که یک به یک در ذهنم رژه می رفتند اندیشیدم. همه چیز تمام شده بود خیلی زود.. زودتر از آنکه به من فرصت جبران بدهد. حالا باید می رفتم و برای ادامه ی زندگی فکری می کردم. یعنی همه چیز در دنیا اینگونه بود؟ به هرکس تنها یک بار فرصت داده میشد؟ و هیچ شانسی برای بخشیدن اشتباهات وجود نداشت؟ ساعتی بعد از شدت سرما به گوشه ی دیگر حیاط رفتم و در کنار کنده ای که برای نشستن آنجا قرار داشت آتشی از چوب به پا کردم و روی کنده نشستم و یکی دوبار صدای هق هق گریه ام بلند شد اما به خاطر ستاره به خودم قول دادم که آن شب آخرین شبی باشم که برای از دست رفتن ارزوهایم گریه سر میدهم. شروین می رفت و ازدواج می کرد. تحملش سخت و کشنده بود اما من چاره ای نداشتم و باید طاقت می اوردم... دقیقی دیگه که گذشت با اینکه از حرارت و گرمای آتش آرام شده بودم اما سردردم همچنان ادامه داشت.... کف دستانم را در دو طرف سرم قرار دادم و داشتم با کلافگی و بی قراری سرم را ماساژ میدادم که صدای آرام کسی به گوشم رسید: سلام.

لحظه ای چشمانم را بستم و وقتی که آنها را باز کردم خودش روبه رویم بود. خودم را مقداری عقب کشیدم و با دیدن شروین که در زیر سایه روشن شعله های آتش چهره اش مردانه تر و جدی تر به نظر می رسید دهانم قفل شد. خیره نگاهش کردم و از شدت درد دوباره دستهایم را در اطراف سرم گذاشتم.. اصلاً قدرت حرف زدن نداشتم. مگر نرفته بود؟! از زیر کت دستانش را در جیب شلوارش فرو برد و با لبخندی در گوشه ی لبش گفت: متاسفم که ترسوندمت. اومدم بگم من دارم میرم..

اشکهایم بی اختیار روی گونه ام لغزیدند و فقط توانستم آرام بگویم: برو

نگاه خیره اش را به من دوخت و گفت: اینجوری خداحافظی می کنی؟ اونم با پسرداییت؟ با استادت؟

چقدر از ارم میداد. گلویم به شدت می سوخت. اب دهانم را قورت دادم و به سختی دهانم گشودم: برو.. به سلامت. مراقب خودت باش.

نه بازم قبول نیست.

اشک هایم را پاک کردم و بی آنکه جوابش را بدهم گفتم: اومدین ستاره رو ببرین؟ اون بیشتر از یک ساعته که با شایلا و فرنگیس خانم اومد فرودگاه... برا ی بدرقتون

حتی نمی توانستم حرف بزنم گلویم انقدر خشک شده بود که بعد از هر کلمه به سرفه می افتادم. با آرامش لیوانی آب برایم آورد و همراه با قرصی که از جیبش خارج کرد به دستم داد و گفت: بخور مسکنه سر دردت رو هم اروم می کنه. همراه قرص جرعه ای از آب را هم نوشیدم. و دوباره سعی کردم با انگشتم ریزش اشکهایم را مهار کنم. روی کنده ی روبه رویی نشست و با همان لحن محکم همیشگی اش گفت: من که اصلاً نفهمیدم شما چی گفتین. و چشمان منتظرش را به من دوخت طوری که مرا مجبور به جواب دادن کرد دوباره گریانم گفتم: اومدین ستاره رو ببرین؟ سرش را تکان کوتاهی داد و بعد گفت: نه... اون که پیش شایلاست. اومدم مامانش رو ببرم. و بعد از ثانیه ای با صدای آرامی ادامه داد: چرا گریه می کنی؟ بهت گفته بودم که طاقت دیدن اشکاتو ندارم یادت رفته؟ باور نمی کردم یعنی هنوز هم این احساس در قلبش وجود داشت؟ خیره به چشمانم با لحن خاصی گفت: آگه ببرمت سفر چی؟ دیگه گریه نمی کنی؟

صدایش مثل لالایی بود و من چقدر محتاج شنیدن . نگاهم کرد و با لحن ملایمی ادامه داد: ستاره بهم گفته بود مامانش توی اتاق خوابش یه نقاشی داره که خیلی شبیه منه اما من باور نکردم تا اینکه امروز ... و بدون اینکه جمله اش را کامل کند مرا نامید: رژان ؟

شعله های آتش داشت قطرات اشک روی گونه ام را می سوزاند. نگاه کوتاهی به او کردم و بعد سرم را پایین انداختم . حتی جرات نگاه کردن به چشمهایش را هم نداشتم . مدام می ترسیدم چشمهایم حالت درونم را فریاد کند . به من نزدیک شد و کنده ای که روی ان نشسته بودم ر ا به طرف خود برگرداند بالای سرم ایستاد و با لبخند گمرنگی گفت: دفعه ی پیش بعد از اینکه دیدمت حسرت خوردم که چرا هیچ خوراکی برات نیاوردم تا خودم فرصت حرف زدن داشته باشم اما امروز می بینم وقتی تو ناراحتی و سکوت می کنی دلم از همه ی دنیا میگره و دلم می خواد ... و چند قدمی به سمت مخالف من حرکت کرد و بعد رویش ر ا برگرداند و با لبخند کمرنگ و مرموزی و با لحنی که قاطعیت از ان می بارید گفت: اگه اشتباه نکنم آخرین بار بهم گفتی نمی خوای دیگه هیچ وقت برگردم. درست نمی گم؟؟

دلم می خواست زار زار می گریستم و در دل گفتم ای کاش می توانستم به او بگویم : خیلی دلم برات تنگ شده ای کاش می فهمیدی بدون تو در ظاهر نمی میرم. دیوونه نمیشم و شاید پیشرفتم کنم اما حسرت داشتنت تا ابد و تا اخر عمرم با من می مونه . ای کاش می دونستی همه ی عمرم نمی تونم از فکرت بیرون بیام و قبل از اینکه نگران خودم باشم نگران توام .حتی وقتی صبح ها چشم از خواب باز می کنم قبل از اینکه یادم بیاد کی ام اسم تو یادم میاد. اما بر خلاف همه ی حرف های دلم با بی تفاوتی گفتم: اگه عجله نکنید به پروازتون نمی رسین آقای کیانی

خدایا حتی اگر لحظه ای به گریه هایم توجه می کرد دلش را می فهمید ... نمی فهمید ؟

رژان الان وقت این حرف ها نیست و بعد با لحنی جدی پرسید: چرا توی این چند سال ازدواج نکردی؟ رنگ از چهره ام پرید و از شدت شوک بی اختیار گریه ام بند آمد و من من کنان گفتم: خوب من من ...

و بعد دیدم نیازی نیست که به او یاد اور شوم که سالها منتظرش بودم من قبلا همه ی حرف هایم را زده بودم . در حقیقت چه کسی را می توانستم جای او در زندگی ببذیرم و محرم رازها و خلوتم کنم؟ هیچ کس را ... و ای کاش او این را می دانست . گلویم را صاف کردم . و سعی کردم با قدرت و غرور حرفم را ادامه دهم : شما چطور؟ شما چرا ازدواج نکردین ؟

قلب بی طاقتم داشت رو به او می گفت:زود باش حرف بزن بگو به خاطر من بوده

اما او نگاهش را به من دوخت و با اطمینان گفت: من داشتم ازدواج می کردم .یعنی همه چیز کاملا مهیا و آماده بود. اما ... شایدم وقتی برگشتم ازدواج کنم

دوباره مصرانه پرسیدم: خوب چرا؟ به چه دلیلی تا حالا...

میان حرفم پرید و اینبار خیره به چشمانم با نگاهی غریب و لحنی قاطع و توام با آرامش گفت: فکر نمی کنم نیازی باشه شما دلیلشو بدونی . هر چند اگه بدونی هم نمی فهمی ... هیچ وقت نمی فهمی

[خیره نگاهش کردم تا منظورش را بفهمم.. لحظه ای بعد نگاهش را از من برگرفت درست مثل همیشه که هرگز اجازه نمی داد احساسش را بخوانم و مرا در حالتی بین خواسته شدن و طرد کردن معلق می گذاشت .

چند قدمی بیشتر از من فاصله گرفت انگار قصد رفتن داشت ... اما بعد به سمت برگشت و ارامو مغرور گفت: من شخصا هیچ اصراری ندارم .اما پدر خواستن با من بیاین برین خونه ی شهین و حامد .

و بعد به سمت در حرکت کرد و من مبهوت و گرفته در جایم نشسته بودم و نگاهش می کردم . نمی دانم می خواست به من ثابت کند که برایش چون گذشته اهمیت می ندارم یا اینکه فکر می کرد ممکن است همراهیش نکنم با بی تفاوتی این حرف را زد؟ اما من برای اینکه به خودم روحیه بدهم فکر دوم را در خودم تقویت کردم ... به در که رسید سرش را برگرداند و بی توجه به حال من ادامه داد: متاسفم که نمی توانم بیشتر از چند دقیقه منتظرتون بمونم. نیاین می رم

او از در خارج شد . نگاهم را به شعله های آتش دوختم و بعد به اطراف . و بعد کارم را به یاد آوردم ... ستاره ... خانواده ام ... دوستان .. اینها تمام دنیای من بودند و او نیز سهم بزرگی از دنیای کوچک من بود . سهمی که من به آن محتاج بودم . چطور می توانستم از او و از دنیایم بگذرم؟ لحظه ای بعد در جایم ایستادم با اینکه لحظاتی قبل کنارم بود اما باز برایش دلتنگ بودم . من می رفتم . باید می رفتم . چون دیگر نمی دانستم او کی بر خواهد گشت . شاید هم هیچ وقت . پس نباید همان فرصت کوتاه را هم از دست می دادم .. با بغض کنار او در ماشینش نشستم . وجودم از هیجان می لرزید . او در کنار من ؟ در سکوت به آهنگی ملایم گوش میداد . و رانندگی می کرد . دقیقی که گذشت با صدایی گرفته پرسیدم: می توانم به سی دی بذارم ؟ ... نگاهی متعجب به من انداخت و بعد دوباره به ایینه خیره شد و با بی تفاوتی گفت: آره آگه دوست داری

و به رانندگی اش ادامه داد . سی دی که همواره همراهم بود از کیفم خارج کرده و در سی دی پلیر گذاشتم . و بعد از لحظاتی همان آهنگ مورد علاقه ی او ... همان که هزاران بار به آن گوش میداد و می گفت هر بار بیشتر از دفعه ی قبل از شنیدنش لذت می برد . با شروع آهنگ به وضوح از جا پرید . سرم را به سمت شیشه ی خودم برگرداندم و آرام اشک ریختم . لحظه ای بعد ناگهان دور زد و چیزی زیر لب گفت که اصلا نفهمیدم . این دیگر چه زبانی بود ؟

شاید هم انقدر مضطرب بودم که چیزی نفهمیدم . اما مطمئن بودم که این دیگر مسیر خانه ی شهین نیست ... بلند فریاد زد: رژان چرا ...؟ بی اختیار میان حرفش پریدم و با نگاهی به رو به رو گفتم: من .. من فقط می خواستم به بار دیگه با هم این آهنگو گوش بدیم . و دوباره نگاه اشکبارم را به بیرون دوختم و سرم را ابا دستانم می فشردم که نفس عمیقی کشید و با حرص صدایم کرد: رژان؟

هیچ جوابی ندادم. حتما به همان اندازه که دوستش داشتم از من متنفر شده بود

رژان با توام . نگاه کن لحنش قاطع بود و صدایش از عصبانیت می لرزید . حرف نمی زد بلکه فریاد می زد . لعنتی داری دیوونم می کنی . اصلا می دونی الان من چرا اینجا؟ و بعد از شیشه ی سمت خودش بی تابانه بیرون را نگاه کرد و گفت چند ساله از همه بریدم .. از ادم ها . از همه چیز رژان حتی از این آهنگ ... و دوباره بلند بلند ادامه داد: رفتم تا نباشم . تا هر دو مومن بتونیم خوب فکر کنیم . هزار بار خواستم که برگردم اما نمی توانستم چون به جایی توی دلم نمی توانستم تو رو ببخشم . نمی توانستم چون نمی دونستم وقتی ببینمت چه عکس العملی نشون میدی ... دو سال و نیم که گذشت دیدم که دیگه نمی توانم با این وضع زندگی کنم . همه چیز داشتم هر چیزی که برای همه ارزو بود اما پر بودم از حسرت و به حس تلخ که از ارم میداد . می خواستم به زندگی دیگه رو شروع کنم . به خودم قول دادم کسی رو وارد زندگیم کنم که از هر جهت از تو سرتر باشه . می خواستم بلکه اینطوری ازت انتقام بگیرم . به حس جدید در درونم منو امیدوار می کرد و اینکه تو به روزی مارو باهم ببینی . همه چیز به ظاهر عالی بود اما هنوز توی قلبم تو مال من بودی و دلم از دوریت عذاب می کشید . هنوز هر وقت زنگ می زدم طاقت نداشتم حالت رو از بقیه نپرسم . و هر وقت به شدت دلتنگت می شدم با خانوادت تماس می گرفتم و با عمه جون حرف می زدم . تا اینکه مراسم ازدواج شیلا پیش اومد . و من برگشتم قرار بود بعد از جشن شیلا وقتی برگشتم امریکا ازدواج کنم . اما می دونی چرا ازدواج نکردم ؟ نگاهش را به من دوخت . اینبار صدایش آرام بود اما نگاهش بی قرار ... قلبم داشت بی محابا می تپید . که ادامه داد:

چون نمی توانستم . چون هیچکس در نظرم به مهربونی تو نبود . چون وقتی اومدم و دیدم که رژان من ... خانم خودم .. چه جور می توی جشن عروسی می خرامید . مطمئن شدم تلاشم بی نتیجست و هیچ کس توی دنیا نمی تونه مثل اون

برام باشه . وقتي که دیدم حلقه از دواجمون توي انگشت قشنگش مي درخشه و اون سعي مي کنه ازم پنهان کنه به معنای واقی دیوونه شدم چون وقتي به چشمه‌هاش نگاه کردم فهمیدم بعد از همه ی بلاهایی که سرم آورده و بعد از این همه سال دوری که زندگیو تباه کرده بازم همه چیزمه . من هرگز قدرت نداشتم از اون چشمه‌ها انتقام بگیرم . وقتي به امریکا برگشتم و گفتم از ازدواج منصرف شدم. اون نه گریه کرد و نه سعي کرد جلومو بگیره و من خیلی ازش ممنون شدم . اون هم فهمید که تصمیم درستی گرفتم چون زندگی من با اون دووم نمی آورد و من قادر نبودم خوشبختش کنم . این سوالو بارها از خودم پرسیدم که ایا زندگی با اون دووم میاره ؟ امکان نداشت... حتی اگه سالها تلاش می کرد نمی توانست فقط برای یک دقیقه مثل تو برای من باشد . دیگه یک ساعت هم اونجا موندن دیوونه کننده بود نه قادر بودم بخوابم نه تحمل بیداری رو داشتم تصمیم گرفتم برگردم و دوباره ببینم . اما هنوز نمی دونستم چطور باید بهت بگم . خیلی سعي کردم فراموشش کنم . اما نشد می دونی چی کشیدم؟.. هیچ چیزی اروم نمی کرد . اومدم و اول از همه از سالی پرسیدم که کسی تو زندگی هست یا نه ؟

خدای من داشت چی می گفت؟؟ اولش عصبانی بود و داد می زد اما حالا با صدایی آرام و همگام با آهنگ مورد علاقه لش داشت به من می گفت که در تمام ان سالها او هم درست مثل من... چطور باید باور کنم ؟

دوباره ادامه داد: سالی جواب نمی داد . اولش فکر کردم روش همیشه و حتما خجالت میکشه به استادش بگه همسر سابقش داره بعد از اون با یکی دیگه ... اما بعد از یک ساعت با جوابی که داد کاملا به هم ریختم . تو همون کافی شاپ کنار همون سالن کنسرت با یه جمله ی استادانه حرفشو زد : گفت:حیفه رژان هنوز یاد نگرفته که هرکس نمیتونه انتظارو درک کنه . احساس کردم هرچیرو باید بدونم با این یه جمله فهمیدم . وای رژان دیوونه شدم . با خودم گفتم:یعنی رژان من تموم این سالارو منتظر من بود .؟ اما بازم به بهونه پیش اومد بهونه ای که از من خواست بازم صبر کنم ... در حالیکه یه حسرت به وجودم چنگ می زد و یه چیز توي ذهنم می گفت: من اینجا زندگی دارم یه زندگی زیبا و دست نیافتنی .. پس تا حالا اونجا چیکار می کردم ؟ اون هم تکرر تنها؟.. و تو رو مقصر می دونستم . اما اون روز وقتي حرف زدی من بعد از سالها همون رژان خودمو دیدم عوض نشده بود . همونی بود که فکرش زندگی کردن رو از من سلب کرده بود . مسخ نگاهش شده بودم و اصلا فراموش کردم برای چی اومدم . حرفاش رو زد و رفت بدون اینکه فرصت حرف زدن به من بده ... یک هفته به دنبال ستاره . دخترم میومدم تا شاید بتونم چند ثانیه ای ببینمش

حالا دیگر صدایش از قبل هم آرامتر شده بود... رژان؟

نگاهش کردم. نگاهش را به من دوخت و گفت : اما در طی اون یه هفته ندیدمش ومدام با خودم کلنجا می رفتم تا امروز... با دیدن اون نقاشی فهمیدم که حتی یه ثانیه هم برای دوری از اون زیاده .. دیدم که کم اوردم . و بعد ماشین را گوشه ای متوقف کرد و با صدای دلنشینی که مثل زمزمه ای زیبا بود گفت:بعد تصمیم گرفتم که بدون خانوم خودم هیچ جایی نرم

[گنگ و مبهوت به او خیره شدم .تمام وجودم هیجان زده بود . از ماشین پیاده شد و قبل از اینکه به خود بیایم در سمت مرا گشود به سویم خم شد و همانطور که یکی از زیباترین لبخندهایش را پیشکشتم می کرد گفت:پیاده نمیشی؟

خیره به چشمانش به سختی دهان گشودم:اینجا؟

و درست پشت سرش چشمم به جایی آشنا افتاد . به نقاشی خودم که به حقیقت پیوسته بود ... به سختی پیاده شدم و خیره به ساختمان به سمت ان حرکت کردم . دوباره اشک در چشمانم نشست . همانی بود که فکرش را می کردم . با همان نمای بیرونی .برگشتم و روبه او با ناباوری گفتم:شروین من .

لبخندی زد و کنارم ایستاد و همچنان خیره به ساختمان گفت: چند ساله منتظره تا خانوم این خونه بیاد و بهش زندگی ببخشه ...

میان گریه خندیدم و با ذوق گفتم: اصلا نمی تونم باور کنم تو واقعا فوق العاده ای ... ممنونم نگاهش عجیب بود. عمیق و کاونده. لبخند کمرنگی مثل همیشه گوشه ی لبش را پوشاند و گفت: این یعنی اینکه حاضری خانوم این خونه بشی. درست نمی گم؟

لحظه ای از شرم سرم را پایین انداختم. همیشه غافلگیرم می کرد. و حرف دلم را می خواند. حتی بهتر از خودم. می خواستم بگویم که با تمام وجود پیشنهادش را می پذیرم ... بودن در کنار او ارزویم بود و داشتن او به معنی به دست آوردن تمام خوبی های دنیا. و او این را خوب میدانست .. جدا از ان هرگز نمی توانستم ببینم زن دیگری غیر از خودم مالک خانه ی رویاهای من شود .. جلوتر امد و درست روبه رویم ایستاد. به چشمانش خیره شدم. و با لبخند ارام سرم را تکان دادم. تائید را در نگاهم خواند و با چشمانش خندید. خواستم چیزی بگویم که با لحن ملایم و نوازش گرش گفت: هیچ می دونستی چشات نظیر ندارن؟ دیگه هیچ وقت به هیچ قیمتی نگاه این چشمای سیاه و مهربونو از دست نمی دم. شک نکن.

و بعد بی تابانه چند قدم به سوی ماشین رفت و سپس برگشت و رو به من گفت: نمی خوای عجله کنی؟

بهت مرا که دید خندید و گفت: دیدن خونه باشه واسه بعد. الان دو ساله اینطور مونده. اول اجازه بده مثل روز اولش تمیز و مرتبش کنن بعد خودم تک تک قسمتاشو بهت نشون میدم. چطوره؟ موافقی؟ تا یه ماه دیگه که ما برمیگردیم حتما آماده ست. و اینبار با گام هایی بلند خود را به ماشین رساند و در قسمت مرا گشود. مات و مبهوت چند قدم برداشتمو پرسیدم: برگردیم؟ از کجا؟

و با فاصله از او ایستادم. شب چشمانش را به من دوخت و گفت: از ماه عسل. بهت قول داده بودم. فراموش کردی؟ نگاهم رو چشمانش ثابت ماند و هیچ نگفتم. یعنی قدرتش را نداشتم. بی محابا داشتم در حرارت نگاهش و در برق عاشقانه ی چشمهایش ذوب می شدم. و دلم می خواست در ان لحظه توانش را داشتم که عشقش را فریاد بزنم. چقدر در دل از خدا سپاسگزار بودم خوشبختی شاید دور و شاید کوتاه بود اما اگر برای رسیدن به ان میجنگیدی به طور حتم روزی قابل دسترس بود.

لحظه ای بعد شروین با مهربانی لب به سخن گشود: رژان قشنگ من. همه تو خونه ی شهین و حامد منتظر مان .. نمی خوای عجله کنی عزیزم؟ من طاقتم تمومه و نمی تونم برای رسیدن بهت بیشتر از این صبر کنم

با ذوق خندیدم و چند قدم برداشتم تا به کنارش رسیدم. درست در کنارش ایستادم. همیشه همه چیز با او و کنار او مرتب بود. ارام زیر لب زمزمه کردم خیلی خیلی دوستت دادم

به گونه ای خندید که من دیوانه اش بودم و چشمان زیبایش را به من دوخت و .. بوی عطرش در ان نزدیکی هنوز هم قصد داشت سرمستم کند ...

پایان

ارائه:

<http://bookmarket2012.blogfa.com>

معرفی دیگر رمانها و کتابها:

دانلود کتاب دنياي sms2012(جاوا و آندرويدوتبليت)

دانلود دنياي مردان و زنان(جاوا)

دانلود مجله ي رنگارنگ (جاوا و آندرويد)

دانلود رمان زندگي ،من،او(جاوا و آندرويد)

دانلود رمان چشمان تو عشق من(جاوا و آندرويد)

دانلود رمان غزل عاشقي(جاوا)

دانلود رمان هديه ي شاهزاده(جاوا)

دانلود رمان بوي خوش عشق (جاوا ، آندرويد،تبليت و pdf)

دانلود مجله ي گامي براي خوشبختي(جاوا و آندرويد)

دانلود رمان آن 5دقيقه(جاواو آندرويد)

دانلود رمان محبت عشق(جاوا ، آندرويدو pdf)

دانلود رمان من+تو(جاوا و آندرويد)

دانلود رمان عشق بي درو پيكر(جاوا و آندرويد)

دانلود مجله ي دانستني هاي جنسي 1(جاواو آندرويد)

دانلود رمان نگين (جاواو آندرويدو pdf)

دانلود مجله ي دانستني هاي جنسي 2(جاواو آندرويد)

دانلود رمان چگونه بازگردم (جاوا ، آندرويد و pdf)

دانلود رمان خواهش دل (جاوا ، آندرويد و pdf)

دانلود رمان عشق برنامه ريزي شده (جاوا ، آندرويد و pdf)

دانلود کتاب جاودانه ها(جاوا، آندرويدو pdf)

دانلود رمان پريچهر از م.مودب پور (جاوا ، آندرويد،تبليت و pdf)

دانلود رمان قصه ي عشق تر گل (جاوا ، آندرويد،تبليت و pdf)

دانلود رمان عاشقانه و پر طرفدار گندم(جاوا ، آندرويد،تبليت و pdf)

دانلود رمان مهرباني چشمانت(جاوا ، آندرويد،تبليت و pdf)

دانلود کتاب ازدوست داشتن تا عشق(جاوا ، آندرويد،تبليت و pdf)

دانلود رمان ورود عشق ممنوع (جاوا ، آندرويد،تبليت و pdf)

دانلود رمان یه بار بهم بگو دوسم داری (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان آرامش من(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود تولدی دیگر ، اشعار فروغ فرخزاد(جاوا،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان تو آرزوی منی(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان دالان بهشت(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان یک اس ام اس (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

رمان آبی تر از عشق همراه با دانلود جاوا ،آندروید،تبلت و pdf

دانلود رمان مسیر عشق(جاوا،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود کتاب عظمت خود را دریابید(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان وسوسه (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود کتاب بالهای شکسته(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان رکسانا(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان تکیه گاهم باش (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان من بی او(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان منشی مدیر (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان تو بامنی (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان تکیه گاهم باش 2(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان غزال(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان آنٹی عشق(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان شیرین از م.مودب پور(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان الهه ناز1(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان الهه ناز2(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان ناشناس عاشق(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان پدر آن دیگری(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان مستی برای شراب گران قیمت!؟(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان زندگی غیر مشترک(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان فریاد دلم(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان دروغ شیرین(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان توسکا(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان یک بار نگاهم کن (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان دختر فوتبالیست (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان مثلث زندگی من (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان قرار نبود (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان بمون کنارم (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان گل عشق من و تو (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان آسانسور(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان برایم از عشق بگو(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان باورم کن(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان محیا(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان تمام قلبم مال تو(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان در دسرفقط برای یک شاخه گل رز(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان عشق و احساس من(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان بازنشسته(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان من..تو..او..دیگری(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان همخونه(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان کژال(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان نیما(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان نوتریکا1(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان عشق و آتش(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان پدر خوب(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان تقلب(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان من عاشق بودم تو چطور؟(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان مزاحم(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان چشم هايي به رنگ عسل(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان رایکا(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان پارلا(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان نوشناز(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان اتفاق عاشقي(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان اریکا(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان نبض تپنده(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان آبي به رنگ احساس من(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

ارائه:

<http://bookmarket2012.blogfa.com>